

ترجمہ اللات رات
عراق

کتاب

۲۸۶

شاه
۱۲۸

ترجمه شرح و اشارات

اشاره

ترجمه الاشار

۲۴۸۶



قد وقف هذه الكتب
على يد
سلطاننا الامير
عظيم و الجاقان
المعظم
ملك الروس و البحر
عادل الجليل
سلطان السلطان
الغازي محمود خان
صاحب
صحة سر عماره
القطر
راون المعظم
داوود الجليل
عمره



صاحب
عمره

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين
سپاس از پروردگاری که در جهان را با وجود عقل و درون را با وجود دینک
و صفات آن را با صفات عاقلانه است که شرف آن در دین است
چون است که جان و مال را در آن ایمن بکند و در خوش خوی و شکر
سیرت است که طعمان ز کفران در آن راه است پس بهترین تقوی
که بقدرستان صفا و برادران و فاکتد ارشاد کرد که در این تقوی
کردنت بر اعمال دینی و چون ایقان است که دوستی را از دشمنان
صدق که برین حقوق بسیار است هوس بر نه کتاب اشارت است
شیخ رسلانان بر وجهی که ترجمه این بوقان ادرسی در این باشد که
حقوق او را بقدر وسع دانش خویش ما موش را میدول داشت هر
چند که مکنت و مایه دانش خویش ازین مایه قاصر است لکن از
تعالی در تحصیل مطلق یاری خواسته اند هو المعین علی کل حال
الشیخ الاول اشارت فی عرض المنطق مراد از حق
انت لا یستادی التي بوق قانونی که مواعات آن اورا نگاه دارد از آن
که در فکر و خلقی و زلالی افتد و بفکر ایجا آن نمی ادمی غم
ان کند که اسفال کند از معانی که در ذهن و حاضر باشد خواه معنی
تصور کن و خواه معنی تصدیق که آن تصدیق با علی باشد یا بوضوح
و تسلیم تو اگر فتنه باشند معانی که در ذهن و کن حاضر بود و هو این
اسفال خالی نباشد از ترتیبی در ارجح تصوف کنند و از هیاتی لکن ترتیب
و هیات باشد که بر وجه صواب افتد و باشد که بر وجه صواب افتد و بسیار
باشد که ارجح بر وجه صواب نباشد مانند صواب باشد یا کان افکن

مانند صواب است بر علم منطبق علی است که در روی بیاموزند و در حقیقت ان
معانی که در ذهن این حاصل بود معانی که خواهد که حاصل کند و نیز احوال
آن معانی بدانند و عدد اصناف ارجح ترتیب و هیئت ایصال در روی بر وجه استقامت
ایستد و احوال آن اصناف که نه چنین باشد اشارت هر چه معنی که
معانی باشد ترتیب چیزها که از آن چیزها معینان بودند بل که بهر تالیفی
که متعلق باشد آن شخص محتاج آن کند که مفردات ارجح درون ترتیب و تالیف
افتد پس سده از هر وجهی بل که از آن وجه که صلاحیت آن در این که ترتیب
و تالیف درون افتد و از بجهت که منطبق محتاج باشد بدان که رعایت احوال
معانی مفردات کند اولاً پس بر رعایت احوال تالیفات نقل کند اشاره
از میباید میان لفظ و معنی علاقه هست باشد که بعضی از احوال لفظ اثر کند
در بعضی از احوال معنی پس منطبق را لازم آید که مواعات جانب لفظ منطبق
کند که مفید باشد لفظ قومی الا در چیزی اندک اشاره از بنوانک
مجهول در مقابل معلی است و باشد که چیزی را تصور سازد کنند چنانکه علم با
معنی نام مثلث و باشد که با تصور کردن تصدیق نیز باشد چنانکه علم ما بان
که هر سه زاویه از هر مثلثی که باشد چند دور از یکدیگر باشد چون همان باشد
که چیزی مجهول باشد از روی تصور که تصور معنی و نگاه نوان کرد
که آن چیز را شناخته باشند و باشد که چیزی مجهول باشد از روی تصدیق
تا آنکه علم بری حاصل شود پس طلب ادر علم یا متوجه باشد تصور که مطلوب
یا بود یا متوجه باشد که مطلوب ما بود و عادت رفته است که از آن
موصول بود تصور مطلوب قول ستارج خوانند از روی بعضی حد بود و بعضی رسم
و انرا که موصول بود تصدیق مطلوب حجة خوانند از روی بعضی سبب بود

و بعضی اسفرا او مثل و ازین دو طریق نحاصلی معلوم رسند بدایح مطلوب
مجهول باشد زیرا که راه مطلوب مجهول الا براسطه معلومی حاصل نباشد
و با آن حاصل معلوم نیز هم نتوان مطلوب مجهول رسیدن الا انکلی با جهت
و مهول را لا بدان مطلوب رسند سناخته باشند اشار منطقی را
نظر باشد در معانی متقدم لا مناسب هر مطلبی بود و در جگوهی رسیدن
بمطلوب مجهول براسطه معانی متقدم معلوم پس غایت نظر منطقی است
لا مبادی قول شارح بدانند و جگوهی تالیف ان خواه حد باشد خواه غیر
ان و مبادی حجت بدانند و جگوهی تالیف ان خواه قیاس باشد خواه عنوان
و او را افتتاح سعویف مفرداتی کند لا از ان حد و قیاس تالیف بدین
و ایچ بدین دو ماند التوق افصاح سعویف مفردات کلمه اشار
لفظ را دلالت بر معنی یا مطابقت باشد لا واضح لغت ان لفظ را از برای
ان معنی بهره باشد تا جز او چیزی دیگر را از ان کلمه جدا کند دلالت لغت است
بر شکلی لا سه ضلع بوی محیط بود ، و یا تضمن باشد بدان یا معنی
باشد از ان معانی مطابق او باشد چنانکه دلالت متکلف بر شکل زیرا که
دلالت کند بر شکل نه بان لا نام شکل باشد بل لا بان نام معنی باشد
و ان شکل است ، و یا بالشرام باشد بدان لا لفظ دال باشد مطابقت بر معنی
و ان معنی را لازمی باشد خارج از ذات و ان بل چون رفیق مصاحب بود
ان معنی را چنانکه دلالت لفظ سقفت بود یوار در دلالت لفظ انسان بر ظاهر
صفت کتابت اشار الی المحول الکریم که شکل مجهول است بر قسبت
ان حی ایچ لا صفت متکلف صفت شکل است بل ان خواهیم که از چنانکه
شکل بریند بعینه از شکل بریند خواه در نفس خون محسب ثالثی

گویند

هر این دو باشد و خواه یکی باشد ازین دو استاره الی اللفظ المفرد و مرکب
بدانکه لفظ هم مفرد باشد و هم مرکب باشد لفظ مفرد ان باشد لا جزوی
صیح دلالت ندارد مادام لا جزوی باشد چنانکه کسی را عبد الله خوانند
لا بعد حیرای خواهی و بالله چیز دیگر زیرا که این اسم علم است چون علی
و موسی بلی جای دیگر کوی عبد الله و بعد منت ان شخص خواهی بنده کل
تخدای تعالی و درین حالت نه اسم باشد و نه لفظ مفرد ، و لفظ مرکب ان باشد
لا حالات لفظ مفرد باشد لا محاله و ازین قسم قسمی است کی قول تمام است
لا هر جزوی ازین لفظی باشد تمام دلالت خواه اسم خواه فعل لا منطقیان
او را که جزو مشتملش جوان اطون ، و قسمی است لا قول ناقص است لا جزوی
ازین تمام الدلاله باشد چنانکه کوی در خانه و نه آدمی لا جزوی از امثال
این قسم اگر چه دلالت کند لکن نه دلالتی تمام زیرا که لفظ منی و لفظ لا از ادوات
اند نفس خویش دلالت نکند بر معنی تا با قرینه یا در متون چنانکه در
ولا انسان اشار الی اللفظ الجری و اللفظ الکل ، لفظ هم کل باشد
و هم جزوی باشد و جزوی است لا نفس تصور معنیست مانع نیاید از انکه در وقت
شکرت دیگران باشد چنانکه تصور معنی زید لا نه در وجود و نه در ذهن
یا زید کسی دیگر را شکرت نتواند بود ، و چون جزوی چنین باشد باید که کلی
در مقابلش باشد نفس تصور معنیست مانع نیاید از انکه شکرت دیگر
در وقت نتواند بود پس اگر شکرت متکلف باشد سببی باشد لا خارجی مفهوم
کل باشد ، و بدانکه بعضی از کل در وقت شکرت بعمل موجود باشد چون لفظ
انسان و بعضی ازین در وقت شکرت بقوت و انسان باشد چنانکه کوی بود
محیط باشد و از نه بقاعده محسبی و بعضی ازین نه در وقت استخوان فعل باشد

و نه استرال بقوه و امکان لکن سبب خارج از مفهوم کلی وجود
اقصاب که یک ذات بیش است در وجود لاجرم شرکت بنده در مثال
حرکت زید در این اصاب و این ادبی و این که مثال کلی اصاب و کوه مطلق
و ادبی استاره الی الذانی و العرضی اللازم و المقارن و محمولات
بعضی ذاتی باشند و بعضی عرضی یا لازم یا مقارن و اکنون ابتدا کسب
ذاتی بدانند بعضی از محمولات مقوم موضوعات خویش باشند و بقوم
ان محمولات که موضوع بوی محتاج باشد در وجود چون مراد در نظری
ادبی را و عرض مراد و بی جزا بل که بقوم محمولی خواهیم که موضوع در
حقیقت و نفس ماهیت خویش بوی محتاج باشد و جزا باشد از ماهیت
موضوع داخل در حقیقتش چنانکه شکل مرثک را و جسمی مر جیواترا
و از محتاج است در تصور جمع کردن از آن روی که جسم است محتاج بنایش
بدان که مخلوقی از وی سلب کنیم و در تصور معنی مثلث محتاج باشیم
که منع شریع از سلب کردن شکل از وی و اگر چه این فرقی علم نیست
که بعضی از لوازم بدین صفت باشد اما آنجا که فرق را شاید اشارت
الی القول جواب ما هو بدانکه هر چه را ماهیتی باشد نگاه محقق
شود در اعیان و تصور در اذهان که جمله اجزای وی با وی حاضر
باشد و اگر در احوال معنی باشد بجز از وجودش اما وجود عینی و اما وجود
ذهنی و بوجود مقوم باشد پس وجود معنی باشد حقیقتش
لازم یا غیر لازم و اسباب وجودش بنسب با ماهیتش است چنانکه
انسانیت که در نفس خویش معنی است نه بدان که در وجود عینی
است یا در وجود ذهنی یا هیچ یل این دو وجود مقوم او است بل که

مضامینش و هر چه که وجود مقوم از آن بوزنی محال بودی که معنی آن حقیقت
در ذهن از وی صورت نسبتی خالی از ارجح جزا مقوم او است پس محال بودی که
با مفهوم اصاب نسبت را وجود بودی در ذهن و شکل افتادی که این را در
احیان وجود هست یا نه بلی ممکن که شکل در وجود ادبی بنفند لکن نه
از آن روی که مفهوم انسانیت این اصابا که بدل از آن روی که اسباب
وی محمولات بدین جمله مقومات جزا داخل باشد در ماهیت آن چیز بودی که
تصور ماهیت و اگر چه تفصیل نباشد حضور آن جزا ذهنی لکن خون
احظار آن کنند بدین معلوم و تصور شریک ذاتیات عرفی منطقی
درین موضع این مقومات است و طبیعت اصلی نیز که در وی اصل است الی بعد
شود اند بود خون انسانیت که مقوم هر هر شخص است که از بیروست و اسباب
زیادتی نوری زیادات خاص است که اسباب است پس این طبیعت
بینه هم ذاتی بود اشارت الی العرضی اللازم غیر المقوم بدانکه هر چه
نه مقوم ماهیت است او را لازم خوانند و اگر چه مقوم نیز لازم باشد
اما لازم آن باشد که مصاحب ماهیت باشد و جزا در وی نباشد جزا
مساوات در او ایست که مثلث مراد در او به قایم را و این و امثال این
از لواحق مثلث است خویش و وجه لکن این خویش بعد از تقوم مثلث
باشد با مصلح سکانه اش و اگر اشارت این لوازم مقوم است بودند که
مثلث را به مثلث مانند مرکب بودند که از مقومات نامتناهی و اشیا
این لوازم که در خویش برایشند و این واسطه باشد پس مراد است از او چه
لوازم باشد در این از ذات معلوم محال باشد بدانکه مقوم ذات باشد
و اگر لازم در وی باشد که بوی معین و معین شود پس بدان واسطه در

شده باشد و بوسط انرا خواهيم كنجت دن لازم شده باشد پس سبب و كنه
ديگر لازم ذات شده باشد ، و اگر وسط مقوم چيز باشد لازم مقوم
اين وسط باشد بل لازم وسط باشد هم چنانك لازم ذات چيز باشد
زيرا كنه مقوم مقوم هم مقوم باشد پس اگر محتاج بود بوسطي سلسل
لازم ايد ، و اگر وسط باشد محتاج وسط باشد پس اين لازم
باشد بوسط ، و اگر وسط لازم اول باشد محتاج باشد بوسط الذي
ديگر يا مقوم كنه مستهني باشد بلامي كنه محتاج وسط باشد هم سلسل
لازم ايد پس هر حال كه هست لازم باشد بوسط و ظاهر كنه
لا محتاج الرفع است در وجه من الثقات بقول انكس بنايد كرد لا كونه
نه مقوم باشد روا باشد رفع و كرون از ذات جز در وجه و از انكه
ان كفتار ما كه هر عدد كه هست يا مساوي عدد ديگر باشد يا مقادير
و كنه اشاره الى العرض الغير اللازم ، اما ان محمول كنه مقوم بود
و نه لازم جمله محمولي است لا روا باشد از هر صغرات خویش معارف كنه
يا سويج يا بطن يا خوار يا شوار هم چون جوان بودن ادي يا سويج باشد
يا بر باني است اشاره الى الذان بمعنى اخر ، در ضمن ذاتي كويند
بر وجهي ديگر و ان محمولي باشد لا لاحق موضوع باشد از نفس موضوع
چنانكه مناسب و مساوات مقادير را در وجهي در مرتبه اعداد و از صحت
و سغ حيوان و اين عین از ذوات انرا هم در ان كنه چنانك
فقط سبب يعني يا واضح خلاف اين ذوات است اما بجز لاحق چيزي نشود
سبب انرا چنانكه مستر از ان بود چون چون حرکت ايقون كنه چنانكه
ذات دن سبب سميت بود و اين معنی عامتر از سبب است و اما لاحق

لاحق چيزي شود سبب امری احصى تر از اولی چون حرکت بود را لا كنه
ذات دن سبب سميت باشد و این معنی احصى تر از اولی و همچنین چون
خدا نكند چيز را از اين معنی او را لاحق سبب است كما ان می است
استاره الى المقول با جواب ما هي ، من طيفان ظاهره همز نكند
میان ذاتي و میان مقول در جواب ما هي الكسبي از نشان خواسته كنه
كند میان هر دو غایت سخن دن ان بود لا مقول در جواب ما هو ذاتي
باشد اعم بس چون سخن بر نشان محقق كند محقق نشد در ذاتي
اعم لا نه اجناس بود چون معانی لا اصول اجناس خوانند ، لكن طالب
بما هو طالب ماهيت چيز باشد و نه ماهيت شناختي دانستی لا اولی
محقق شود لا جمله مقدمات دن باون باشد پس بايد كنه جواب
بما هو ماهيت باشد و فرق باشد میان مقول در جواب ما هو میان
داخل در جواب ما هو میان مقول در طرفين ما هو زیرا لا نفس جواب
نه است لا داخل بود در جواب و نه ان لا واقع بود در طرفين جواب
، و بدانك سوال سايد بما هو مقوم نشان است لا ذات مسؤل و مقوم
نامش چيست و ذات مسؤل باجناب امری اعم میان دن و ديگر دن و امری
احصى لا خاص ذات است محقق شده است و امر اعم بقیه های نه هر يك
چيز است و نه مفهوم نام دن بطابقه است اشاره الى احصان المقول
لا جواب ما هي ، اصناف چيزها لا اولی باشد بر ما هو سبب است
يكی لا احصى سميت مطلقه مثل دلالت حد بر محدود چون دلالت
حيوان لاحق بر انسان ، دوم لا بشرکت مطلقه است چنانكه از دلالت
حيوان لاحق جواب بود چون ادمی اسب و كار باه در جواب اعم و لاحق

بود گفتن اینکه حیوان از نوع عام تر از حیوان چون در اجسام ماهی است
 مشترک است میانشان بل از هر ماهیت است و نه خاصه چون آدمی
 و گاو و خرگوش را دلالت احصی نیست از آن ماهیت مشترک است
 و اما مثل حیوانی که در محال با اوقات الراجح این دو چیز مقومان مساوی اند
 این جمله را بشرکت لکن دلالت ندارند بر ماهیت زیرا که مفهوم از خاص
 و محال با اوقات حسب مطابقت است که حیوان است که او را قوت حس
 یا قوت حرکت است اما آن که از چه چیز است داخل نیست در مفهوم این
 دو لفظ الا بطریق التزام که از بیرون بداند که هیچ یکی از این دو نتواند بود
 الا جسم و نمودانی که مقید دلالت مطابقت و دلالت تضمن است در علم
 نه دلالت التزام کلیف که مدلول علیه بطریق التزام محدود شود و همچنین
 اگر دلالت التزام معین بودن بایستی که هیچ نه مقوم است صاحب آن بودی
 که دلیل بودن بر ماهی و غیره الا محال بطریق التزام دلالت کند بر حیوان
 ناطق لکن جمله بر آن متفق اند که امثال این در جواب ماهی نگویند پس روشن
 گشته که صاحب در جواب ماهی در صورت مذکور است که گویند ایشان
 حیوانات اند و یا بگویم اسم حیوان بر این جمله که در حیوانی مشترک اند
 و شامل هر یکی از ایشان بگویم که هم بشرکت بود و هم خصوصیت
 هم چنانکه از جماعتی برسد چون زید و عمر و صالح با هم صاحب جواب
 باشند که ایشان مردمان اند و اگر از زید تنها برسد که ماهی است که متفق
 هوای صاحب جواب بر آن است که آدمی است زیرا که هیچ نامی در زید
 بر آن نیست اعراض و ایراد است که لاحق باره اش شده است در کلام
 افولش و بر ما دشوار باشد که تقدیر عرض من اصداد آن پس در اول افولش

و زید بعینه زید باشد و نه حیوان است نسبت به او و نسبت حیوانی است
 با آدمی زیرا که حیوانی که آدمی خواهد بود یا نگوید نامش از ارجح ممکن
 می شود تا آدمی باشد یا نه نام شود نگوید پس از حیوان باشد و نه از آدمی
 و تقدیر مذکور را بحالیه احتمال نکند یعنی اگر آن لواحق که او را آدمی گوید
 اصداد او بود آن حیوانی دیگر بود که نه آدمی و او او بود که بعینه بل آن
 که او را حیوان می کند او شده که او را آدمی می کند پس اگر بخلاف این
 صورت باشد بخلاف این حکم باشد و آن بر منطقی نیست
السهم المانی، والحمزة المفردة وهي الحد والرسم، ما أسس
إلى القول في جواب ماهو الذي هو الجنس والمقول في جواب ماهو الذي هو النوع،
 هر محمولی که بر چیزها گویند که در زید و غیره باشد در جواب ماهی یا حیوانی
 آن چیزها مختلف بود در ذات خویش در عدد یا مختلف باشد بعد از
 اما در مقومات ذاتی متفق باشد و قسم اول را ازین در کلام جنسی خوانند
 و قسم دوم را نوع خوانند و هر یک را نیز از مختلفات الحقایق که بر آن
 جنس باشد هم نوع خوانند بقیاس بر آن جنس و نام نوع درین دو قسم
 بر دو معنی مختلف است زیرا که نوع اول بنفس خویش نوع است چون نوع
 آدمی و گاو و اسب و نوع دوم باضافت با جنس خود نوع است و منطبقان
 سهواً کشند ازین که هر دو نوع بیک معنی اند اما مختلف اند خصوصاً در مورد
اشارة الى ترتيب الجنس والنوع، اجناس مترتب شوی بیلا و انواع
 مترتب شوی بریز و واجب باشد که مترتب شوند بیلا و بر این بیان آنکه
 بکدام مترتب شوند و کدام اند که متوسطات این دو طرف اند بر منطقی لازم است
 بل که لازم است که بدانند که این اجناس عالی است که اجناس اجناس است

و انواع سافل است که انواع انواع اند و میان این دو متوسطات اند که
 نسبت با زیر جنس اند که در زیر و بند و نسبت با بالا نوع اند که بالا
 و بند و هر یکی را در مرتبه خویش خاصیتی است اساره الی الفصل
 این ذاتی را صالح ان باشد که بر کثرتی که بر کثرتی که کلی و ان نسبت با ان کثرت
 بود در جواب ما هر صلاحیت ان دارد که بر حقیقت جنین که بند ما معنا
 شود که در کثرت خویش در وجود و با در زیر جنس و این جهت را صالح
 ان باشد که در جواب انی شی گفته شود زیرا که بلفظ ان تمیز مطلق
 خواهند از شاوکان در نسبت و در ارجح و بر او است و این ذاتی را افضل
 خواهند و فصل نوع آخر را باشد چون تا حق مرادی را و نوع متوسط را
 باشد و اینها فصل جنس نوع اخیرین باشد چون جنس که فصل حیوان است
 و فصل جنس آدمی است اما جنس آدمی نیست اگر چه ذاتی ان است پس انجا
 بدان که نه هر ذاتی ان جنس نوزاد بود یا در جواب ما هو بتوان گفت
 و هر فصلی که باشد نسبت با ان نوع که فصل او است مقوم باشد و نسبت
 با جنس ان نوع که فصل او است مقوم باشد مقسم باشد ان شاء
الی الخاصه و العرض العام ، خاصه و عرض عام از محمولات عرضی است و خاصه
 از لوازم و عوارضی است نه مقوم هر یک کل را از ان دوری که جزئی است و
 نباشد خواه ان کل نوع آخر باشد و خواه نوع متوسط و خواه عام جمله
 احاد نوع باشد و خواه شامل بعضی ، و عرض عام از لوازم و عوارضی است
 که موجود باشد درین کل و در ان کل خواه احاد ان باشد و خواه
 نباشد و مقوم خاصه ان باشد که شامل جمله احاد نوع باشد
 و خاصه ان نوع و مقارفت از موضوعات ان نوع نکند و تا ان نوع

و نسبت حیران باشد و خوردن ان نوع را طاهر باشد مثال
 خاصه انی را و مساوات سه را و پیر مثلثه در قایم امر مثلثه را
 مثال عین ان پدید میسر شخص پدید را و بدان که عرض جدا است و عرض
 جدا و باشد که یک چیز بقیاس با کل خاصه باشد و صیغی با ان که از ان
 خاص تر است عرض عام باشد چون خوردن و رفتن که ان خواص جزو است
 و از اعراض عام ان میست تیسر این الفاظ یک کانه که جنس نوع
 و فصل و خاصه و عرض عام مشترک اند در ان که محمول باشد بر چیزی
 که و ان نوع در زیر ایشان با هم و حد اساره الی رسوم الخمسه در رسم جنس
 ان که او کل است که محمول باشد بر چیزها مختلفه الحقایق در جواب
 ما هر ما و رسم فصل است که او کل است که محمول باشد بر چیزی در جواب
 انی شی هو ، و نوع را یکی یعنی رسم است که او کل است که محمول باشد
 بر چیزها مختلفه نباشند الا بعد در جواب ما هو ، و بعضی دیگر رسم
 نوع یعنی نوع اصنافی است که جنس بر ان و بر عین ان محمول باشد
 جمله ذاتی اولی ، و رسم خاصه است که او کل است که محمول باشد
 بر یک حقیقت یعنی بر چیزها که زیر یک حقیقت باشد جمله ذاتی
 و رسم عرضی است که او کل است که بر چیزها مختلفه الحقیقه محمول
 باشد نه جمله ذاتی اساره الی الحد ، حد فوری است در انجا
 بر حقیقت چیز و لا شکر شامل جمله مقومات جنین باشد و مرکب باشد
 از جنس و فصل بر ان مقومات مشترکش جنس باشد و مقوم خاصه
 فصل باشد و تا مرکب را مقوم عام مشترک و مقوم خاص هر یک شود
 تمام نباشد حقیقت ان مرکب و هر چه را ترکیب نیست در ما همیشه ممکن باشد

یا بودن بقولی دلالت کند پس هر محدودی را باشد مرکب باشد در معنی
و باید که بدانی که عرض در حد نفس چیزی نه تمیز است چنانکه گفته اند نه انکه
ذاتان چیز باشد از اوت اعتبار چیزی دیگر بل لا محاذی معانی ذات چیزی
باشد از چنانکه در اشار باشد و الرفض قسم لا چیزی را بعد از جفتش
دو فصل مساوی باشد چنانکه گمان برند که حیوان را بعد از آن لا جسمی است
ذو نفس دو فصل است چون حارس و مخرب یا رادث اگر یک فصل بگویند
کافی باشد در حدی لا عرض از آن تمیز ذاتی باشد و کافی نباشد در حدی
لا عرض از آن لخص ذات چیزی بود آن چنانکه است و الوجودی که عرض از حد
کردن چیزی نیز بودن بذات آن اتفاق افتاد پس در ملازمی
جسمی ناظر و مایه است حد بودن و هر دو جنبه چون چیزها لا
بذکر و محتاج باشد در حد گفتن محدود باشد اعنی مقومات چیزی پس حد
گفتن را پیش از یک وجه باشد از عبارت از آن مقومات برتر نباشی خصوص
و الحاز و تطویل در حد حقیقی ممکن نباشد زیرا که ایراد جنس تریب معنی
باشد از حد بد هر یک از مقومات مشترک لا اسم جنس دلالت کند بر جمله
اجزای آن بدالات نفس و نامی حد یا ایراد فصول باشد چندان فصلی باشد
و حذف بعضی از مقومات اجاز را روا باشد چون عرض کند جمعیت دانستن
باشد با انکه نیز خورد در آن حاصل باشد پس اگر اسم جنس تریب را بنیاورند
بسیبی بقصد یا سهو و عوض از حد جنس را یاد کنند پس تا سازی بکرده
باشند چون جمع و تریب نگاه داشته شوند و باشد که در رسوم زیادت
بوکفایت ایراد کردن نماید بسیار دهد و گفتار بعضی لا حد عبارتست
از قول و چیز متضمن جنین و جنین دلیل کند بر بیان جنین اضافی مجهول

۸
در بیان و چیزی محدود نیست زیرا که یک چیز و چیز باشد پس چیزی
و بطوریکه باشد نسبت با چیزی و استعمال امتثال این در حدید امور و اصلی
سود را و نبود استیارة الی اصناف من الخطایع عرض بقریف
است باحد و الترمیم استعمال الفاظ عرب و جاری و مستعار در حدید
کردن و شد باشد بل باید که استعمال الفاظ تام و معتدل کنند و اگر اتفاق
افتد لا معنی را لفظ مناسب معناد باشد باید که از بهر آن لفظ مناسب
موافق اختراع کنند و دلیل سازند بر آن معنی افکاه استعمال کنند
و در تعریف سهو بسیار افتد معنی را از آن باشد که تعریف چیزی را چیزی کند
لا مانند که بگوید باشند در معرفت و جهالت چنانکه کسی گوید لا زوج عددی
است که نه فرد است یا تعریف چیزی را چیزی کند که از آن پوشیده تر باشد
چنانکه گوید لا بشری است طغسی است مانند نفس و نفس پوشیده تر است
از اشیا و باشد که تعریف چیزی بنفس خودش کنند چنانکه گویند
که حرکت نقل است و انسان حیوان بشری است و باشد که تعریف چیزی
بدان کنند که شناسند الا بان چیز یا مضمحل یا مضمحل اما مضمحل چنانکه
گویند که کیفیت آن باشد که بدان مشابهت و نامشابهت افتد و نتواند
تعریف مشابهت کردن الا بدان که آن اتفاق در کیفیت و اما مضمحل
چنانکه معرفت به باحرک را خود شناخته شود چنانکه گویند که لا زوج اولی
پس گویند که در عددی است که منقسم باشد بتساوی آنکه مثل و با آن تعریف
کنند بد و چیزی که از ایشان هر یک مطابق دیگر است نگاه گویند که چیز
و چیزی دونی است زیرا که لا بد باشد استعمال در دو چیزه از آن لاک
لا دو چیز اند و باشد که تکرار چیزی کنند در حد لا بدان هیچ حاجت نباشد

و در صورتی که در بعضی از اعضا حرکت و انقباضات باشد
 مثالش جانک گویند که عدد کثرت مجمع است از اجزاء و جمیع لواحق خود
 نفس کثرت است و جانک گویند انسان حیوانی است تا طبع و جمیع خود
 در حد حیوان گرفته باشد تا جانک گویند جسم در نفس و بدان معنی قانی
 که معرفت چیز بدان کند و نشانه این بدان چیز در حکم کبریا آنست که در
 باشد در حد و همه و تمییزه که آن بود بعضی مردم که خود متفکرا یا
 یا یکدیگر شناخته و واجب کنند که یکدیگر را بدین که از آن دو شناخته پس
 هر یک را در حد دیگر گیرند و این از جهل است بفرق میان آنکه ندانند
 چیزی را الا با آن احواله مجهول باشد با آن چیز مجهول و معلوم باشد
 با آن چیز معلوم و آنچه ندانند الا بدان باید که معلوم باشد پیش از آن چیز
 که او را بدان دانند نه با آن چیز ، و از چیزها زشت بود که کسی نداند که پس
 چه باشد و بدوجه باشد پس برسد که بدوجه است گویند آنکه سر دراز گویند اگر
 دانستی که بسوجه است محتاج برسدن که بدوجه است بر روی زمین را علم
 بهر دو بهم باشد بر طریق نه اینست بل که ضری از تلافی می باید کرد جانک
 گویند مذ حیوانی است که تولید دیگری کند از نوع خویش از تلافی خویش
 پس درین تخلف بد هیچ چیزی از متضایقان بیکدیگر مجرب و در نیست
 و باید که التفات بقول صاحب البیاضی در باب رسم جنس بنوع نکند
 که بیان از خود در کتاب شفا کرده ایم ، النهیج الثالث ، فی الترتیب
 الخبری ، اشارة الی اصناف القضا یا ، این صنفه از ترکیب است
 بر عظم ذکر این ترکیب خبری شناخته و روا بود که قایل او را گویند که با
 در این گفت یا کاذب است ، و اما الخ مثل استقام و الناس و کنی و ترکیب و عجب

باشد با قایلش را گویند که صاف است یا کاذب چه در دنیا اخبار نیست
 ، و اصناف ترکیب خبری سه است قسم اول را حمل خوانند بدان نسبت که در
 وی حکم کنند که معنی محمول بر معنی یا بر وی محمول است مثالش انسان خوانند
 انسان حیوان است و انسان را درین مثال موضوع خوانند و حیوان را محمول
 و است اثبات را گویند و نیست نفی را و هم چنین باشد که حکم هر صنفه
 همان و قسم دوم و قسم سدهم و اشترطی خوانند و در هر یک تا لیس میان دو قضیه
 باشد که از خبری است بعد از رفتن باشد و جمیع میان هر دو که در بشرطی
 لکن نه بر آن وجه که یکی از ایشان آن دیگری است چنانکه در حملی بل که بر آن
 وجه که یکی از ایشان لازم و تابع آن دیگریست و این قسم را شرطی مفصل
 خوانند در وضعی نیز خوانند ، و یا بر آن وجه باشد که هر یکی از ایشان
 معاند و مبین آن دیگریست و این قسم را شرطی مفصل خوانند ، مثال
 شرطی مفصل چنانکه کون کچون خطی بر دو خط متوازی است زاویهها خارج
 مانند زاویهها داخل باشد و اگر نه لفظ جون و مانند بودن هر یکی از این دو
 قول خبری بودنی بنفس خود ، مثال شرطی مفصل چنانکه کون این زاویه
 یا زاویه باشد یا سفر چه یا قایم و اگر نه حرف یا و یا بودن این جمله پیش
 از آنکه تمییزه بودنی است اشارة الی الاحباب والسلب ، الاحباب حملی
 مثل گفتار ما است انسان خوانند و معنی این سخن است که آن خبری را
 در ذهن انسان فرض کنیم خواه موجود در اعیان خواه واجب بود که او را
 حیوان فرض کنیم و حکم کنیم بر آن که او حیوان است بی زیادت کی و در وجه
 حالی بل که شامل موقت و مفید باشد و شامل مفید این هر دو ، و سلب
 حملی چون گفتار ما است انسان حیوان نیست و حال معتبر همان حال

مقتضی در اجاب کثیر ، مثال اجاب متصل اگر اثنای طالع است پس در
موضوع یعنی بیرون اول فرض کنی ، حرف اگر اول موضوع است و این قسم
مقدم خوانند لازم است که دوم که حرف پس بوی سوزن است و این قسم را
تالی خوانند اگر معنی شرط باشد و پس معنی جزا و سلب متصل است
لا سلب این لزوم و این حکم کند مثالش نیست کج ز اثنای طالع باشد
مثلاً موجود بود و اجاب متصل مثل گفتار است این بعد از زوج
است یا فردی هیچ شکل مزجی انقضای در عداد باشد ، و سلب
متصل است سلب این انقضای و عداد که مثالش نیست که این در
یا زوج باشد یا منقسم بر شمارن ، اشکان الی الخصوص و الحصر
والاعمال ، اگر قضیه حمل را موضوع چیز جزوی بود او را مخصوصه
خوانند و هم موجب و سلب باشد مثل گفتار ما زید کاتب است زید
کاتب نیست ، و اگر موضوع قضیه کلی باشد و کتب معنی اجاب
و سلب بین شده باشد بل مهمل گذاشته باشند تا معلوم نباشد
لا حکم ثانیات احادی را که از هر موضوع است یا شامل نیست این قضیه
مهمل خوانند مثالش آدمی در زبان نیست آدمی در زبان نیست مثالش بیاری
الانسان فی حصر الانسان لیس ، ضمیر پس اگر دخول الف و لام موجب عموم
باشد و ثقل الف و لام و وجود ثنویین موجب تخصیص بود پس در این
عرب مهمل نیست ، و اگر موضوع قضیت کلی بود و قدر حکم و کیت موضوع
مبین کرده باشد این حسن قضیه را مخصوصه گویند پس اگر حکم عام
باشد قضیه را کلی گویند و هم موجب بروز و سلب مثال موجب هر
ادمی حیوان است مثال سلب هیچ یکی از آدمی سنگ نیست و مثال هر دو

۱۰
بنازی کل انسان حیوان لیس لا واحد من الناس حیوان و اگر سلب و کیت
موضوع در بعضی بودنی فرض کنی یا فرض کنی یا فرض کنی یا فرض کنی
چون است و هم موجب بروز و هم سلب مثال موجب بعضی آدمی در این
مثال سلب نیست بعضی آدمی در این است که آدمی در این است که
بعضی انسان کاتب لیس بعضی الناس کاتب ، او پس کل انسان کاتب
و بدانکه در بعضی سلب اگر چه بالف در لام دلالت بر لزوم اما دلالت بر
بروز بر تعین طبیعت و احادی دلالت الف و لام نه دلالت کلی باشد نه دیدی
که گویند کل انسان هر انسان و الف و لام هم دلالت کند بر جزئی معهود
چنانکه کون البرجل و بدین گفتار تخصیص معین معهود خواهی و اجاب قضیه
مخصوصه است ، و بدانکه لفظ حاضر را سرر گویند چون کل بعضی
و لا واحد را بعضی و لا کل در مانند این و در بار س هر و برخی و هیچ یکی
و نه هر اشکان الی حکم المهمل ، بدانکه مهمل موجب تعین نیست
زیرا که درون حنا کج صلاحیت است که در جزوی صادق باشد هم چنان
صلاحیت آن هست که در کل صادق باشد پس اگر سلب باشد از قرینه
بموجب یکی ازین دو باشد بر طبیعت ساده خویش باشد معنی این که
صلاحیت هر دو دارد و اگر در چنین حالت موجب تعین بودنی با پسینی
لا طبیعت انسان عام بودنی پس یک شخص انسان نبودن کل از آن
دری که صلاحیت کلی و جزوی دارد و محمول بر کل محمول باشد بر جز پس در
هر دو حالت حکم مهمل حکم جزوی باشد در اجاب و سلب پس مهمل در لزوم
جزئی باشد لا محاله و لازم نیست که چون قضیه در جزوی صادق باشد
با آن در کل صادق نباشد چه لازم نیست که چون بر بعضی کلی کند بر باقی خلاف
آن کند

بسی مهمل الی وجه بصیر و در قوه جزئی است اما او را مافی نیست از آن یاد کرد
صادق باشد اشاره الی وجه الشریات و اهلها تا بداند که در شریکات
نیز هم حصرا شده احوال زیرا که الی کون هر که با افتاب طالع بود پس روز
موجود بود یا کوی دایم که عدد یا زوج بود یا فرد پس کلی موجب کرده باشی
و اگر کوی نیست یعنی کوی یا افتاب طالع بود یا روز موجود بود پس هر
کلی سبب کرده باشی و اگر کوی باشد چون افتاب طالع بود آسمان یا بر
دارد یا کوی باشد یا در خانه زید باشد یا در خانه عمر باشد پس هر
موجب جزئی کرده باشی و اگر کوی نیست که هر که با افتاب طالع بود
آسمان یا کوی یا کوی نیست دایم یا ثابت سفران بود یا سوی بود پس
حصرتن سالیب جزئی کرده باشی اشاره الی کلیات الشریات الی
الحلیات ، بداند که جمله شریات مخلد شود با حدمات اما در اول
باز مخلد شود با اجزای بیضا اما حلیات مخلد شود با سالیب یا با ج
در قوت سالیب باشد اول بار ، و حمل را یا هر دو جزو سالیب بود چنانکه
کون آدمی رنده است یا در قوه بیضا بود چنانکه کون حیوان تا حق
مانت رنده است یا منتقل نقل بای و این در قوت بیضا بدان است
که مراد از قوت یک چیز است یا معنی دلالت بر وی بیک نقطه ممکن است
اشاره باشد که ترکیب از حرف سلب یا دیگری چنانکه در تازی
گویند زید غیر بصیر و غیر بصیرا بنا را خواهند یا معنی علم تو
از وی و با جمله لفظ غیر را با بصیر و امثال له هم جو یک چیز کنند
انگهی خواه اثبات کنند و خواه معنی غیر را بج بوی مانند چیزی
باشد از محمول پس اگر اثبات مجروح کنی اثبات باشد و اگر بی مجموع

کنی تقری بود چنان کون زید نیست غیر بصیر و باید که بدان که حق هر قوه
حاملی است که او را با معنی هر شروع و معنی مجرای معنی جامع باشد میان
هر دو و او سه است از آن دو معنی باشد پس این ثالث سخن نامی باشد
هر اینکه با برون دلالت کند و باشد که این ثالث مطروح باشد در بعضی
لغات چنان در التواجرال در لغت عرب مخدوف بود چنان کون
زید کاش و بایستی گفتن زید هو کاش و در بعضی لغات نتوان انداختن
چنانکه در بارسی اصلی چنانکه کوی زید در سینه و این لفظ ثالث را
رابطه گویند پس اگر حرف سلب بر رابطه اند تا کرید مثلا در تازی
زید لیس هو بصیرا معنی بر اثبات امده باشد و رفع و سلب کن کرده
و اگر رابطه بر حرف سلب امده لفظ سلب را جزوی کرده باشد از محمول
قطب موجب باشد چنانکه کون زید هو غیر بصیر و باشد که مضاعف
شود تا کون زید لیس هو غیر بصیر پس قضیه سالب باشد اکنون
ان قضیه که چنین باشد او را معدوم گویند و تغییر و غیر محصل
نیز گویند همین اعتبار در جانب موضوع نیز کنند ما و اما اگر معدوم
دلالت بر عدم کند که معادل مملکه است یا بر چیزی او تا غیر بصیر دلالت
بر اعلم کنند و پس با هر که چنانچه ندارد از حیوان و اگر خود بطبع چنان
باشد یا بر اعلم تازی دلالت کند بیان این بر مطلق باشد بل که بر
صاحب لغت باشد که هر لغتی بل که بر مطلق است چون حرف سلب
متاخر باشد از رابطه یا مربوط بود بر رابطه قضیه اثبات کند خواه
صادق بود خواه کاذب و اثبات ممکن نباشد الا بر تالیی که متعلق بود
در وجود یا در وهم پس حکم بر وی ثابت بود و سلب ثبات وی و اما تالیی در اینجا

از غیر ثابت خواه ثابتی و غیر واجب باشد خواه باشد اشکال فی القضا
الشرطیه ، بدانکه متصلات و منفصلات ان شوطیات باشد که مرکب بود
از حملیات و شرطیات و از امیزش میانشان که تراختن است که کون
در تازن ان کان کما کانت الشمس طالعه فالنهار موجود فاما ان یكون الشمس
طالعه و اما ان لا یكون النهار موجود ایمن ترکیب منقسمه کرده باشی
از متصله و منفصله و اگر کون اما ان یكون ان کانت الشمس طالعه
فالنهار موجود و اما ان یكون ان کانت الشمس طالعه فاللیل معدوم
بس ترکیب منقسمه کرده باشی از دو متصله ، مثال اول بیار بی
اگر باشد که حرکت که افتاب طلوع بود پس روز موجود بود پس یا
افتاب طلوع بود یا روز موجود نباشد ، مثال دوم بیار بی
یا باشد که اگر افتاب برآمده باشد پس روز موجود بود یا باشد
یا اگر افتاب برآمده باشد پس شب ناید بود اما بدانکه چون غروب
ما ترجمه کماست ان اولینو لا اشکالها کما بلفظ کتاب یا ان کین
بس بیار بی ترجمه ان کین و اگر کون ان کان هذا عدد فهو اما زوج
و اما فرد بس ترکیب منقسمه کرده باشی از حملی و منفصلی برتر
با دانستردن اقسام باقی بانفس خویش ما و از منفصلات
بعضی حصفی است و این قسم است که مقصود بلفظ اما ان باشد
که کار خالی نباشد از یکی از اقسام مذکور که در حال بله یا یکی از اقسام
موجود باشد و بس و باشد که اتصال دو جز باشد و باشد که بیشتر
بود و باشد که در حصر نیاید و بعضی از وی غیر حصفی است چنانکه
مراد در وی بلفظ اما منع جمع باشد پس جز از منع خلق از اقسام باقی

۲

چنانکه کون در جواب کسی که گوید این چیز است درخت است یا حیوان است
یا درخت و چنانکه مراد در وی بلفظ اما منع خلق باشد اگر چه در باشد
اجتماع نیز و این قسم است که محلیه و حذف جزوی رسد از اتصال
حقیقی که بعضی از لازم او را یاد کرده شوز چون نه مساوی بود
چنانکه کون اما ان یكون زید یا البحر و اما ان لا یعرف یعنی یا باشد
و لازم باشد که عین بشود و در مثال اول مراد منع تقیض بود
نه لازم تقیض پس منع جمع کرد منع خلقی که و این در منع مساوی
کرد منع جمع زیرا که در او باشد که در دریا بود و عریق شوز
و غیر حصفی را اقسام دیگر است اما این قدر کفایت باشد و برتر
با و ای حکم منقسمه و منقسمه در حصر جاهلی و ناقص و غیر
بر مثال حکم حملی است در بشرط اندک مقدم چون بر صرح در ان و نامی
چون محمول اشکال الی هیات بلحن القضا یا محمولها
احکاماتی الحصر غیره ، باشد که در حملیات لفظ آنها در او باشد
گویند آنها یکی ان الانسان حیوانا و اما یکی بعضی الناس کانت
ولا شکر زیادت در معنی حاصل یابد که پیش ازین لفظ بود مجرود
حمل را زیرا که این زیادت حمل را مساوی بر صرح کند یا خاص
بود و هم چنین در لغت عرب گویند الانسان هو الضحاک
بالف و لام تا دلالت کند که محمول مساوی موضوع است و هم چنین
گویند لیس انما یکی الانسان حیوانا و گویند لیس الانسان هو الضحاک
و این هر دو سلسله آن دو اجاب کنند که لیسیم و هم چنان گویند لیس
الانسان الا الفاعل و از ویان هم کنند که نیست معنی آدمی

الامتناع ناطق وانما نيت حین دیگر اقتضائش و یا انکه از من
 نباشد لا ناطق بنا شده بل هر ادبی که ناطق است و در شرطیات
 گویند اما کان النهار را هنا کانت الشمس طالعة و این الجاب افعال
 دلالت کند بر تسلیم مقدم تا وضع ثانی منقطع شود و هم چنین گویند
 لیس یكون النهار موجود الا بالشرط طالعة یعنی یا هرگاه که روز
 موجود بود پس انجاب برآمده باشد و این قول مفید حصرا شده
 از روی مفهومی و هم چنین یگویند لایكون النهار موجودا و یكون الشمس
 طالعة یعنی الا بیکون الشمس طالعة و این نزدیک است بدان که گفتیم
 و هم چنین گویند لایكون العبد زوج الزوج وهو فرد و اما ان لایكون
 فردا اشاره ای شرطی تقابلی القضا یا با واجب کند در حمل
 و در انفصال و انفصال مراعات حال اضافت کردن چنانکه اگر گویند
 فلان بدست به اندک از آن که او هم چنین مراعات وقت و مکان
 و شروط چنانکه اگر گویند هر متحرکی مستغیر است بدانند که با دوام یا متحرک
 باشد و هم چنین رعایت حال جزو و کل و حال قوه و فعل یا پدید آمدن
 چنانکه اگر گویند حرم مسکون است بیا بدو است یا بقوه یا بقبول
 و غیر آنکه و یا ببلوغ بسیار زیرا که افعال حسن معانی کردن در غلط
 بسیار افکنده **المع الرابع** فی مراد القضا یا وجهانها
 اشاره ای مراد القضا یا با محمول در قضیت موجهه و سالبه
 از سه حال بیرون نباشد چون نسبتش کنند با موضوع یا نسبت
 ضروری الوجود دارد در نفس خویش چنانکه گویند الانسان حیوان
 الانسان لیس حیوان یا نسبتی دارد که ضرورت وجود دارد و نه ضرورت
 علم

چنانکه گویند الانسان کانت الاضغان لیس ثابت یا نسبت ضروری
 العدم چنانکه گویند الانسان بحر اولی غیر بین جمله مواد قضا یا
 این سه است ماده واجب است و ماده ممکن و ماده ممکن و مراد
 ماده این احوال را خواهیم که گفتیم یا اگر این الفاظ اینواذ کنیم تصریح
 برین معانی صادق باشد اشاره ای جهات القضا یا و الفرق
 بین المطلقه و الضروریه ، هر قضیت که هست یا مطلق عام بود
 و این چنان بود که در وقت حکم مبتنی باشد اما در وقت نه بیان قضیت
 بود و نه بیان دوام و نه تعرضی بزمانی و نه بامکانی یا و یا در قضیت
 چیزی از اینها بیان کرده باشد یا ضرورت یا دوام یا ضرورت یا وجود
 یا دوام و یا ضرورت ، و بدانکه ضرورت یا علی الاطلاق باشد
 چنانکه گویند یا خدا یا علی خیر است و یا مطلق باشد بشرطی و بشرط
 یا دوام و جزو ذات باشد چنانکه گویند آدمی بصورت جسم ناطق
 است و بدین آن خواهیم که لم یزل و لایزال جسمی است ناطق زیرا که
 این علم در روح است بر جمله احاد ارباب بل یا آن خواهیم که مادام
 لا آدمی موجود و الذات باشد جسمی ناطق باشد و هم چنین حال در هر
 سلبی که باشد این الجاب باشد ، و با دوام بودن موضوع باشد
 بدان صفت که او را بدان ستوده باشد چنانکه گویند هر متحرکی مستغیر
 باشد یعنی مادام که متحرک باشد مستغیر باشد و فرقت میان این شرط
 و میان شرط اول که در اول موضوع اصل ذات بود و اینجا داشت
 با صفتی که لاحق اوست و آن متحرک است یا متحرک جوهر است با صفتی
 که آن متحرکی است و آدمی که موضوع بود در قسم اول به چنین است

و یا شرط وجود محمول باشد مادام که محمول موجود بود زیرا که بقدر آنکه چون ادای
مثلاً درنده باشد و روندن باشد مادام که می رود یا و یا ضرورت وقت
معین باشد چون کسوف و نه وقتی نه معین چون تقسیر این دو نه تغلق
بموضوع دارند و نه محمول یعنی در شرط ضرورت ما و بدانکه ضرورت شرط
اول نگاه اعتبار جز از ضرورت مطلق است لا درون هیچ نباشد
اما مشترک اند در معنی امر و احتضن با اشتراک دو خاص و بر اعنی
مثال اول است که یکی را حکم و دیگری تواند بودنی لزوم عکس لاجرم
که خاصتر باشد و یکی عامتر مثال دوم چون شرط در مشترک در آن
تا کند در ذات داریم الوجود باشد پس ضرورت مطلق از اول بیرون
باشد و قدر مشترک میان هر دو آن باشد که اشخاص موضوع
محمول در جمله زمان وجود ذات موضوع واجب باشد خواه داریم
خواه غیر داریم ، و اما آنچه درون شرط ضرورت است و آن را داریم می ضرورت
است از اصناف مطلق غیر ضرورت و بدانکه منطقیان فرق کرده
میان اعتبار ضرورت و میان اعتبار دوام و فرق همت مثالش آنکه
انفقا را شخصی را از اشخاص حکمی لازم باشد خواه در اجاب خواه
در سلب مادام که موجود باشد هم چنانکه بعضی از مردم سبید پوست
باشند چندانکه ذات ایشان موجود باشد بان که ضرورت است لاجنان
باید ما و آنکه کان بردا در کلیات حمل غیر ضرورت نباشد خطاست
زیرا که رو است که در کلیات لا این اشخاص را باشد هر یکی را از ایشان
کلی لازم باشد یعنی با اثبات وقتی معین چنانکه کو اکت را شروع
و عذوب یا وقتی نه معین چنانکه ادبی مولود را نفس و مانند آن

بانی

و بدانکه قضایایی که در وی ضرورت نه بشرط ذاتی که در وی از آن مخصوص
کرده اند با هم مطلق و کروی با هم وجودی چنانکه ما کرده ایم و در اینجا
مشاخصی نیست است است الی جهة الامکان ، با مکان یا آن خواهد
لا سلب ضرورت عدم لازم او باشد چنانکه کولی متمم باشد که موضوع و است
و این را امکان عامی خوانند و برین تقدیر هر چه نه ممکن باشد متمم بل باشد
و حمل این ممکن بر واجب صادق باشد ، و یا آن خواهند که سلب ضرورت
در وجود عدم لازم او باشد و این را ممکن خاص گویند و امکان معنی اول
در نفی و اثبات صادق باشد بر هر دو طرف چیزی که باین معنی چنانکه اگر
ممکن است که باشد ممکن است که باشد یعنی نیست متمم که باشد و نیست متمم
که باشد و واجب درین امکان خاص نیاید و چیزها با امکان اول دو قسم بود
ممکن متمم و با امکان دوم سه قسم باشد ممکن واجب متمم ، و واجب
ممکن باشد باین معنی که این امکان را ضرورت درش نیست چنانکه گفتیم
اما هر موجود داریم که دوام و بر اضرورت نباشد درین امکان خاص در آنند
و اگر چه او را وقتی ضرورتی باشد همچون کسوف و امکان بر وجهی دیگر گویند
احصی تر ازین هر دو قسم مذکور بدان معنی که درون هیچ ضرورت نباشد
و نه در وقتی چون کسوف و نه در حالی چون تغییر بر سحر که راه بل لاجنان بود
که ادبوی ادبی را و برین اعتبار امور بر چهار قسم باشد واجب متمم و موجود
که او را ضرورتی باشد و موجودی یا هیچ ضرورت ندارد ، و ممکن بر معنی دیگر
گویند و التفات بکفایت حمل نه حسب حال حاضر باشد بل بحسب حال
استقبال بود چنانکه معنی نه ضرورت الوجود باشد و نه ضرورت عدم در هر
وقت که از مستقبل فرض کنی و آنکس که درین امکان شرط کرده در حال

باید که معدوم بود یا اگر موجود باشد ضرورتی الوجود باشد نه ممکن الوجود
شعری کرد که بنایت زیرا که چون فرض معدومی کند در حال سر واجب العلم
باشد در حال وجود نیز از آن هم زبان نداشتن اساره الی اصول
و شرطه الجہات ، اما جہتہا است لا لزمت باشد انرا امرعات کردن
باید که بدانند و وجوب در حال منافی امکان باشد و جلوتہ باشد و وجوب امکان
اول داخل است و موجود بضرورت مشروط امکان معنی سهام بر روی همان و مانند
و بدانند که موجود در حال منافی معدوم نیست در تمامی احوال فیکف در آن با وجود
و عدلش نه واجب باشد زیرا احوال ممکن است در حال ممکن نیست که نه
محرک باشد در استقبال فیکف جنبی که ضرورت نیست او را اما ممکن باشد
یا ممکن باشد در استقبال ، و بدانند که در این غیر ضروری است زیرا که در بیرون
از شخصی انسانی مسلوب باشد مادام که موجود باشد فیکف لا معدوم باشد
با آن که این سلب نه ضرورت است ، و بدانند که سلب ضرورت غیر سلب ضرورت است
و سلب ممکن غیر سلب امکان است و سلب ضرورت لا دردی دوام نیست
غیر سلب این وجود است و این چنین ها لا کفیم و تقاضا صد امکانات را
ببر شمریم فقط معدوم اندک باشد لا جرم سبب ان علقہ بسیار افتند
اسکارة الی خصی الکلمة الوجبة فی الجہات ، بدانند چون ما اگر ہم کل
حقیقہ ان خواہیم که کلیت حقیقہ است و نه ان لا جرم کلیت است بل لا
ان خواہیم که هر یک یکی لا موصوف است که ان چنانکه موصوف است یا در فرض
و حقیقہ با در وجود موصوف باشد بیه خواہد ایم خواه غیر ایم بل ان چنانکه
ایقان افتند ان جیم موصوف بود بیه مطلقا است احوال از گفتار ما
کلی حقیقہ معلوم سوزنی زیادت چندی از جہات و بدین معلوم این قضیتہ

معدوم سوزنی زیادت چندی از جہات و بدین معلوم این قضیتہ

مطلق عام خواهد بود اگر برین جہات زیادت کیم قضیتہ ذات حقیقہ باشد
و این زیادت یا جان باشد یا کون یا ضرورت کل حقیقہ یا جان باشد یا کفیتہ
باشیم که هر یک یکی از موصوفات که بر بیان مذکور یاد ایم یا عینود ایم مادام
که موجود الذات باشد بیه باشد و اگر خود مثلا حقیقہ باشد و بر او ما شرط
نگردیم لا جرم ضرورت بیه است مادام که موصوف باشد بحقیقہ بل لا گفتار
ما علم ترستہ ازین و نه ان تا کل حقیقہ و ایضا گفتہ باشیم که هر یک یکی از
بر بیان مذکور موصوف باشد بیه مادام که موجود الذات باشد بضرورت
و اما انکه این حمل موجب کلی خود درست باشد در حال یاد ایم الکذب
باشد معنی ممکن باشد لا جرم ضرورت نیست ایم باشد در هر یک از جیم یا سلب
باشد از هر یک و ایضا خود این ممکن باشد بل لا و ایضا باشد که الحکم ضرورت است
موجود باشد در بعضی و مسلوب بودن از بعضی جہات است لا منطق تعاقب
ندارد لا دردی حکم کند بخیر و نه بر منطق سلب است لا در قضیتہ نگاه
کند لا صادق باشد چه در ان غیر نگاه کند لا کادت باشد ، و یا زیادت
جان باشد که هر یک یکی از موصوفات بحقیقہ بر بیان مذکور موصوف باشد
بیه مادام که موجود الذات باشد بل لا و حقیقہ معین چون کسوف یا نه
معین چون نفس آدمی را یا در حالت ان لا موصوف بود جیم و جیم
اورا نامند چنانکه کونم کل ممکن سفیر و این اصناف وجودیات است
و یا جان باشد که هر یک یکی از موصوف بود جیم بر بیان مذکور ممکن
باشد که موصوف بود بیه با امکان عام یا امکان یا امکان احصی ،
و قوی گفتہ مطلق است لا در وجود آمده باشد در ماضی یا در مستقبل
و ممکن است لا حسب مستقبل موجود بود و ضرورت که حسب ماضی

حقیقہ

است

و حاضر و مستقبل و وجود و نبود و اما از آن خاصی نگوئیم که مراعات این اعتبار
 برکنیم اگرچه اعتنا و اول ما سنخ است اسبابه الی الحق الثالیه
 الکلمه الجہات ، خودانی از اعتبار آن گفته شد و آنچه کلمه
 سائیه مطلق باطلاق عام چنان مقتضای این خبر است از اطلاق
 ماند که سائیه کلی تناوبی هر یکی کند از موضوعات موضوع بود
 مذکور اما تناوبی نه بین مکان و نه بین الوقت تا معنی مفهوم آن
 بود که هر یکی یکی از موضوعات بختمی گفتند از نشان بی میان وقت
 نفی و حال وی لکن لغاتی که مامی دایم خالیست از استعمال نفی کلی
 برین صورت که فرض کردیم ، و در حصرها بکلمه لفظی استعمال کردند
 لا یقتصر بر زیادتی معنی لا مقتضای این اطلاق است در عربیت گفتند
 لاشیء من حیث و مقتضای این باشد از آنست که هیچ چیز از آن خارج
 است خوف نیست به سبب اطلاق از هر یکی از موضوعات بختمی ممانع
 لا موضوع است چیزی را و عم چنان در لغت باری گفتند هیچ چیز نیست
 و این استعمال شامل ضرورت و ان غیرتی از ضرورت اطلاق است شرطی
 در موضوع بود و این بسیار کس در جانت موجب کلی نیز معلوم انداخته
 لکن سائیه مطلق باطلاق عام اولی ترین الفاظی بودی مثل این باشد
 که کوی کل جی لیس کون است او سلب عنیه است و سائیه کلی وجودی
 اعمی مطلق خاص را مثل این باشد که کوی کل جی یعنی عنیه است لکن
 نه نفی ضرورتی و نه نفی دایم ، و اما در ضرورت پس در وقت میان حالت
 این دو جهت بلی فرق است که گفتار ما کل جی قبال ضرورت لیس است ضرورت
 حالت سلب باشد مثل هر یکی یکی و گفتار ما بال ضرورت لاشیء من حیث

ضرورت سلب عام را باشد و حصر آن را و تعرض هر یک هر یک در وی بقوله
 پس با اختلاف در معنی اخلاف باشد در لزوم بل که از آن جهت تا کما در سنخ
 شود از آن یک در است شود و برین فاسد حکم باشد کردن در امکان است
 الی الحق الجہات ، فو حال در در هر دو می توانی دانستن از حال
 هر دو کلی و فاسد این دو بران دو توانی کردن در ارجح مقدم گشت
 و بعضی مردم گمان برودند که احباب کلی در اطلاق عام نگاه صادرند
 باشد که دایم باشد و شیخ بر اطلاق این سخن تحت این می آید که اگر
 ما کویم بعضی جی است صادق باشد و اگر جز از آن بعضی موضوع
 باشد جی در وقتی غیب و از جای بدانی که بعضی چون بدین صفت باشد
 صادق بود این حکم در بعضی و چون احباب صادق باشد در هر بعضی
 صادق باشد در هر یک لایحاله ، و از جای بدانی که از شرط احباب مطلق
 نیست که شامل باشد مرحله عددی در هر وقتی و هم چنین در جانت سلب
 ، و بداند که چون گفتار ما بعضی جی است بضرورت صادق باشد
 واجب باشد مانع آید از آنکه بعضی جی باطلاق غیر ضروری صادق
 باشد یا امکان و بر عکس آن زیرا اما تو کون بعضی از اجسام متحرک است
 بضرورت مادام که اوقات آن بعضی موجود است و بعضی متحرک است بوجود
 غیر ضروری و بعضی امکان غیر ضروری است اسبابه الی تلازم در وقت امکان
 گفتار ما بال ضرورت یکون در قوه است که کوی لایکن آن لایکن بال امکان
 العام یعنی در قوه لکن لا یمتنع ان لایکن و گفتار ما بال ضرورت لایکن در قوه
 است که لایکن ان یلون بال امکان العامی که در قوت است که متنع ان
 یکون این و مقابلات این هر طبقه از اینها متلازم است یعنی بعضی قائم

مقام بعضی باشند و تقسیم این سخن است کجور دانستی که اینهاست
و خوب و امتناع و امکان حاضر پس باید که سه طبقه باشد اول طبقه
و خوب و تقاضی که چنانکه گوی و واجب ان بوجود نیست بواجب
ان بوجود ممنوع ان لا يوجد پس بمع ان لا يوجد ، دوم طبقه امتناع
و تقاضی ان چنانکه گوی واجب ان لا يوجد ممنوع ان لا يوجد پس بمع
ان يوجد ، سهام طبقه امکان خاص و تقاضی ان چنانکه گوی ممکن
ان يكون پس ممکن ان يكون ممکن ان لا يكون پس ممکن ان لا يكون
و بد آنکه طبقه و خوب را از ممکن عامی لازم بود ممکن ان يكون و طبقه
امتناع را از ممکن عامی لازم بود ممکن ان لا يكون و طبقه امکان
خاص را از امکان عامی لازم بود ممکن ان يكون و ان لا يكون این هر دو بهم
و بد آنکه ممکن خاص احصی را اندر زبات مساوی نیست از باب ضرورت
و خوب و ضرورت امتناع بل که ایشان را لازم از زوات جهت اعم تر باشد
که بریشان منعکس نشود و لازم نیست که هر لازم مساوی باشد زیرا
که گفتار ما با اضرورت يكون لازم باشدش ممکن بالامکان العالم ان
نه انعکاس زیرا که چون ممکن است که باشد واجب کند که ضرورت باشد
بل که در راست که ممکن بود که نباشد و گفتار ما با اضرورت لا يكون لازم
باشدش که ممکن ان لا يكون بالامکان العالم بی انعکاس از بسره علی که لایق
و کیفی که ممکن ان يكون بالامکان و احصی لازم مساوی از باب و ان ممکن ان
لا يكون باشد و مساوی او بود و اما آنچه از باب هر یک بود لازم او مساوی
او نباشد بل که اعم تر بود چنانکه گوی ممکن ان يكون العالم و ممکن ان
لا يكون العالم و لیس ضرورت ان يكون و ان لا يكون و هر دو بسته

سوالی که بر جیبیل شکل کرده اند که واجب یا ممکن است یا نیست که ممکن است
و ممکن که باشد ممکن یا نباشد پس واجب ممکن یا نباشد و این حالت
و اگر واجب ممکن نیست پس ممنوع است پس واجب الوجود ممنوع الوجود
باشد و این هم حالت است چنان شکل هاید زیرا که چون گوییم که واجب
ممكن نیست با این امکان امکان خاص خواهیم و از سلب این امکان
خاصی امتناع لازم نیاید بل لازم یا خوب بود یا امتناع و چون گوییم
که واجب ممکن است و با این امکان امکان عامی خواهیم لازم نیاید که چون
گفتار ما که واجب ممکن عامی است صادق باشد صادق باشد که ممکن است
بدین امکان عامی پس سوال شد که اینک حلاصه سوال خواهد بود
التهج الحجاب مس کلام کل التناقض ، بدانکه تناقض اختلاف
در قضیه باشد با کجاب و سلب چنانکه از آنه اقتضا ، ان کند یک
قضیت صادق باشد و یکی قضیت کاذب یا العینها بالعین عینها است
لعینها از واجب و ممنوع و ممکن خاص حاضر و اما غیر عینها در ممکن
استحالی ، و بدانکه در قضیت مخصوصه تناقض حاصل نباشد الا ان
وقت که معنی موضوع و محمول و زمان و جرح و کله و شرط و مکان و اضافت
و قوت و فعل یکی باشد در هر دو قضیت اعنی مختلف نباشد ، اما اگر
قضیت محصور باشد لابد که با این شرایط اعتبار شرطی دیگر کنند
اعنی که هر دو قضیت مختلف باشد در کلیت اعنی در کل و جزو و نیز
که در کل در مادت امکان کاذب باشد چنانکه گوی کل انسان کاذب
لیس الا اولاد الناس کاتب ، و در جزوی در مادت امکان صادق باشد
چنانکه گوی بعضی مردم کاتب است و بعضی نیست اما اگر یکی قضیت کلی باشد

و در کتب فقهیه چیزی صحت نماند ازین دو صادق باشد و دیگر کاذب
فرض کنیم که موضوع کلی باشد و اعتقاد آن کتب در جمله مراد گوئیم کل انسان
حیوان نیست بعضی الناس حیوان کل انسان کاتب نیست بعضی الناس
بکاتب کل انسان محرم نیست بعضی الناس محرم ضرورت از دو قضیه یکی
صادق باشد و دیگری کاذب و فرض کنیم سالبه کلی باشد گوئیم نیست
ولا اول من الناس حیوان بعضی الناس حیوان نیست و لا واحد من الناس
بکاتب بعضی الناس کاتب نیست و لا واحد من الناس محرم بعضی الناس محرم
هم چنین تقسیم صادق و کذب باشند و تراعتنا صادق و کاذب در هر
مادتی توانی کردن و اعتبار هر مناسبی که جاری باشد در خلفات
کلت و کیفیت اشکان الی التناقض الی غیره بین المطلقان و الحسوق
نقیض المطلق والوجودی ، مستفادشان بنده اشکند که قضیت مطلق
نقیض بود از جنس خویشی و درین باب تأمل نگردد و نه تراعات الحوال
و شرایطی که بدان تقابل حاصل آید لا الکر بقول ما لا کل ج که آن خواهد
لا هر یکی از ج ب است بی زیادت هر وقت یا آن خواهند که اثبات
ب کنند هر یکی را از ج بی زیادت آن که حکم در هر یکی در هر وقت باشد
بسی اگر سنح حسن نه کنند واجب نباشد لا کل ج ب را مناقض نیست
بعضی ج ب بود بل که واجب نبود که موافق وی باشد در صدق
ایضا و اوست اعنی سالب کلی زیرا که اجاب عمل کل حال چون بشرط
همه وقتی نباشد و او بود که با اجاب سلب صادق بود از هر یکی یا از
بعضی چون در همه وقت نباشد بل که واجب است که نقیض قول ما
کل ج ب بالاطلاق الی بعضی ج ب اما لیس باشد و نقیض قول ما

لا لاشی من ج ب اعنی آنکه معنی هر یکی از ج ب منفی است از آن بی هیچ
زیادتی است که اگر کسی بعضی ج ب دایما است و نوزق داننی
میان این دایمه و ضرورتی و نقیض بعضی ج ب است باین اطلاق
قول ما است که هر یکی از ج دایما است مستلزم است از آن و این
مطابق لفظ مسعود است در سلب کلی ایجابی که لاشی من ج ب
تخسب تقارن مذکور ، و نقیض قول ما لیس بعضی ج ب باین
اطلاق قول ما است که کل ج ب دایما و اما مطلقا یا احصا نیست
لا انرا وجودی خواهیم اگر درون گوئیم کل ج ب بر وجه مذکور نقیض
دن بود لیس انما بالوجود کل ج ب بل ضرورت هر یکی از ج ب بود
یا ب سلب بود از هر یکی از ج ب ضرورت ، و اگر درین اطلاق
لیس لاشی من ج ب اوب سلبی عنینا بر وجه مذکور نقیض او
ان بود که مفهوم بود از گفتار ما که بعضی ج دایما له اجاب ب اوب
سلبی زیرا که چون حکم سابق شد که هر یکی از ج منفی است از وی ب
در وقتی نه دایما مقابل وی ان باشد که نفی دایم یا اثبات دایم بسوز
و جنس این قضیت یافتن که درون مقابل او بود تعذر وی دارن
و نقیض قول ما بعضی ج ب باین اطلاق این باشد که لیس بالوجود
شی من ج ب بل یا هر ج ب دایما و یا هیچ ج ب نیست دایما و نقیض
قول ما لیس بعضی ج ب باین اطلاق قول ما است که هر ج ب دایما
است یا دایما ب سلب و نباید که آن بود که گفتار ما را که لیس بالاطلاق
شی من ج ب ان که نقیض قول ما است که بالاطلاق شی من ج ب
در معنی این قول باشد که بالاطلاق لیس شی من ج ب زیرا که قضیت

اولی باشد لا صادق باشد با کفایت اما لا بالضرورة
صادق نباشد و اکنون اگر خواهیم که مطلق را نقیض باشد از جنس
خویش جلیت آن کنیم که مطلق را احصی نواز آن کنیم که مقتضا اعم است
مطلق و مقتضا سلب مطلق باشد مثلاً که موجب مطلق است
ان باشد حکم در هر یک باشد حسب بل که در هر زمانی که موضوع بدان
صفت باشد لا با او موضوع بود چنانکه مفهوم از عبارت سلب کلی
باشد در معتاد پس قول ما که کل چه است آن وقت صادق باشد لا هر
یک از چه است باشد در هر زمان و در هر وقت که موضوع موصوف بود
چگونگی است اگر وقت موصوف بود چه بضرورت یا بعین ضرورت و در این وقت
موصوف نباشد بیهوده این قول کاذب باشد پس اگر برین اتفاق
کنیم قول ما را که لیس بعضی چه است علی الاطلاق نقیض است این بود
که کل چه است و قول ما را که بعضی چه است علی الاطلاق نقیض است
کلی باشد لکن چون جنس باشد ما شرط زیادتی کرده ایم بر آن که
اقتضا مجرد نباشد و اثبات باشد و با این توانیم یافت مطلق وجودی
بدون شرط لکن قومی که پیش از ما بودند ممکن نبود که ایشان را
مصلحت کند که با ما بزرگ کنیم ، و اگر هیئت آن کنیم که قول ما که
کل چه است قصد ما در هر زمانی باشد یعنی شامل احاد چه نباشد
بل که شامل اجماع در آن زمان بوده باشد و هم چنین در قول ما لیس
شود چه است یعنی از جهات زمانی موجود بعینه و ما اگر در هر دو چیزی
محققان آن زمان کنیم بعینه با چیزها دیگر که حفظ اولی است
تناقض است شرف و قومی بدین حکم کردند لکن ایشان را ایند بر اعمات

این اصل است که در این صورت بود و تحقیق این در کتاب شفا است
استاره الی تا نقض سایر ذوات الهی است ، اما قضیت در این نقض
و این چون نقض حوری باشد که باعتبار هیئت اولی باشد تا و اما قضیت
ضرورتی چنانکه بالضرورة کل چه است نقیض آن باشد لیس بالضرورة کل
چه است بل ممکن است با امکان عام نه با امکان خاص و احصی است
بعضی چه است و لازم است باشد این امکان باشد احکامه و قول ما
بالضرورة لاسی من چه است نقیض آن باشد لیس بالضرورة لاسی من چه است
بل که ممکن است بعضی چه است نقیض آن باشد ممکن است با هر چه است
نیست با امکان اعم ، و قول ما بالضرورة لیس بعضی چه است نقیض آن
باشد ممکن است با هر یک از چه است باشد با امکان اعم و این امکان را
لازم موجب سلب نباشد و نه لازم سلب موجب این نکته نگاه دارنا سو
تکنیم چنانکه مقتضایان ، و قول ما ممکن آن بکون کل چه است با امکان اللغ
نقیض آن باشد لیس ممکن آن بکون کل چه است و لازم است باشد با هر وقت
نیست بعضی چه است و تو تمام کن اقتضای بین قیاسی که دانستی ، و قول
ما ممکن آن بکون کل چه است با امکان الخاص نقیض آن باشد لیس ممکن
این بکون کل چه است با امکان الخاص و این را از باب ضرورت هیچ
لازم نباشد و قول ما ممکن آن لا بکون شئی چه است بعد الامکان
نقیض آن باشد نیست که هیچ از جنس نباشد و گویند که این قول
می گوید بل که چیزی از چه است باشد یا متشع باشد و بنده آن
می گوید بضرورت بعضی چه است است یا بضرورت بعضی چه است نیست
و مراد این وقت لفظی جامع این دو باشد یعنی لفظی که بعد از تعبیر

ممكن

عبارت الحالی تا بقض ساله ممکنه موجب بودی بال...
 زیرا چه معانی است که ممکن آن لا یكون در حقیقت اجاسته و اما اول
 ما لا ممکن آن یكون بعضی ج که با امکان خاص نقضی می باشد پس
 ممکن آن یكون شی من ج که بل یا ضروری است یا شد با ضروری
 نیست یا باشد، و قول ما ممکن آن لا یكون بعضی ج که نقضی است
 باشد پس ممکن آن لا یكون بعضی ج که بل ضرورت هر چه
 به است با ضرورت هیچ ج که نیست بر وجه باید که حال تناقض
 دانی در ذوات جهات و از ارجح بخلاف اینست که گاه کنی، استکان
 الی عکس المطلقات، عکس آن باشد که محمول در قضیت موضوع
 کنند و موضوع محمول چنانکه سلب اجاب و صدق و اذیت بر حال
 خویش باشد و عادت رفته است که ابتدا بعکس سالیه مطلقه کلیه
 کنند و قد ما را کان بود که قضیت مطلقه سالیه منعکس شود مثل نفس
 خویش و حق نیست که او را از جنس خویش عکس نیست الا بعد از آن
 در باب نقض لقیم زیرا که او را باشد که سلب محال است پس
 فصل از هر یک از ادیان و واجب نباشد که سلب آدمی کنند
 از هر یک از سخا کان چه رواست که چیزی از چیزها سلب کنند
 باطلاق از چیزی که موجود نباشد الا او را لکن ممکن نباشد سلب
 آن چیز از وی، و حجتی که مستقدمان آورده اند از وقت لازم اند که
 مطلق را بر وجهی گیرند از آن دو وجه که در باب نقض وی بیان کردیم
 ، و اما حجت ایشان اینست چون لیس و لاشی من ج که لازم
 آید درستی لیس و لاشی من ج و الا نقض وی صادق باشد اعنی

بعضی ج که باطل است اکنون این بعضی را بقض چیزی فهم معین
 و این در ادیان نفسی هم ج بود هم به هم پس چیزی از آن
 که اجاب است است و آن در موردی است و ما لقیم که هیچ چیزی
 از ج که نیست هند اطف، و جواب ازین حجت است که ما بیان
 کردیم که انزل با بعضی ج که و قول ما لاشی من ج که تناقض نیستند
 زیرا که دو مطلقه عامیه نقض یکدیگر شوند چه روا باشد یا هر دو صلا
 باشند چنانکه سلب محال بفعل سلبی مطلق از هر یک از ادیان
 و اجابش بر بعضی از ایشان اما بر دو وجه دیگر از اطلاق این حجت درست
 باشد که سالیه مطلقه منعکس شود بدین حجت، و اما حجت کثرت کلی
 بر طرفین مبیانت آورده اند ضرورت لکن عالمی بدان فریفته شده اند
 و بیان این در کتاب شفا طلب آید کرد و اما کلیه بوجه و لیس
 باشد که مثل نفس خویش منعکس شود اعنی کلی چه روا باشد که محمول
 اعم بر آن موضوع بود و نه واجب بود که انعکاسش مطلق صرف باشد
 که با ضرورت بود چه روا باشد که محمول غیر ضروری باشد موضوع را و موضوع
 ضروری بود محمول را همچون نفس مرصداوندان شوق از حیوانات که نفس
 و حیوان است دایم اللزوم نیست حیوان لکن حیوان دوریه نفس را ضرورت
 زیرا که هر نفسی که هست ضرورت حیوان صاحبش است پس باطل است
 از گاه منعکس شود باطلاق عام که محتمل ضرورت بود پس چون حال
 برین گونه است موجه کلیه را عکس موجه جزئی باشد لا محاله زیرا که
 چون هر ج که باشد تواند بود که ما چیزی معین یا هم کار می بود
 هم به پس این ج که بود و آن به ج که موجه جزئی منعکس

بشود مثل خوشتن همیست و اما اگر کلی موضوع جزئی موضوع
از مطلقاتی بود که ایشان را از حد خویش بیرون است تحت و از
گفت بران که انعکاس جزئی بود برین طریق اگر چه بنا شد
که بعضی بجهت این هیچ چیز از بی جهت پس هیچ چیز از بی
نیست هذا حال و اما جزئی سالب او را عکس نیست زیرا که امکان
است که هر یکی از بی باشد انکلی هر چه باشد و نیست همه
بجهت چنانکه حق است که نیست بعضی در محال بقدر ممکن نیست
که هیچ یکی از ضاحکان بفعل آدمی نباشد استکانه الی عکس
الضروریات اما سالب کلی هر چه عکس شود مثل خوشتن زیرا که چون
بضرورت به سلب بود از هر چه است اگر امکان دارد که
بعضی که بعضی به تراجه یابند و از آن من گنجد چون منعکس شود
بعضی که باشد بمقتضا اطلاق عام ضرورت و غیر ضرورت
بود و این صادق باشد با سلب ضرورت البته زیرا که هیچ چه
بشود درون بل صدق او باوست و این محال است پس آنچه موردی باشد
بوی محال بود پس عکس سالبه کلی ضرورت سالبه کلی ضرورت باشد
و بیان این طریق افتراض توان کرد که ان بعضی سلب را در بعضی
کن نفس بعضی را آنچه است یعنی که باشد و این منافی فرض
اول باشد و اما موجه کلیه ضرورت منعکس شود بر نفس خویش اما
انعکاسی جزئی بدان جهت که لزموطن عام لقبه شد و اولی باشد
که عکس ضرورتی بود زیرا که ممکن بود که عکس ضرورتی ممکن بود زیرا که در او
بود که چون محال ضرورتی باشد او را به چون آدمی و به چون آدمی

او را ضرورتی نباشد که چون محال و هر که جز این گوید نو او را قصدش
مکن پس عکس موجب کلی ضرورت امکان عام است و موجه جزئی ضرورت
منعکس شود جزئی موجب نامکان عام محسوس و سالبه جزئی ضرورت
منعکس نشود از بهر آن علت که داشتی مثلش بضرورت نیست هر
حیوانی آدمی پس هر آدمی حیوانست استکانه الی عکس امکانیست
اما تضاد امکانی سوابب او را عکس نیست زیرا که چون تمتع نباشد بل ممکن
باشد که هیچ یکی از مردم نتوانند واجب باشد یا ممکن بود که تمتع با هیچ
یکی از بیستندگان آدمی نباشد یا بعضی از ایشان آدمی نباشد و همین
مثال حال روشن کند در ممکن خاص و اخص محال زیرا که چیزی و او بود که از آن
چیز که نمی کشد اما در او نباشد که از آن چیز از آن نمی کشد زیرا که موضوع خاص
و کن بود که عارض نشود الا او را چنانکه مثالش معلوم شد ترا است
در احاطه ممکنات عکس را باشد که در وجه نباشد که در ممکن خاص
مثل نفس او باشد و گوشیدن پس بکنی که چیزی که ممکن غیر ضرورتی باشد
موضوع عشق را ان موضوع مر او را هم چنان باشد و متحرک بارادت را ناممکن
کنی که او چون از ممکنات است حیوان را و حیوان چون ضرورتی او را
و التفات تکلیفات قومی ممکن بل بدان که جمله اصناف امکان را
در اجابت عکس با امکان عامی بود زیرا که چون هر چه باشد با امکان
با بعضی که باشد با امکان پس بعضی که بود با امکان عام و الا ممکن
نباشد که چیزی از بی بود پس بضرورت هیچ چیز از بی نباشد
پس بضرورت هیچ چه نباشد هذا حال و باشد که کسی گوید
چو است که سالبه ممکن خاصی عکس ندهید و قوت وی قوت موجه است

گویم سبب آنکه موجه منکسر نامکن نماید پس کیفیت اعنی اجاب سلب
نگاه ندارد و اگر عکس و آن نامکن خاص بودن ممکن بود که منفک نشی
از اجاب سلب و کیفیت عاید بودن در عکس لکن آن نه در اجاب
و قومی دعوی کنند که سالب چیزی ممکن انعکاس پذیرد سبب انعکاس
موجب در قوت و بست و حساب هم از آن کشد که ممکن خاصی است
ولا شکی عاید باشد با سلب بر طبق ایشان باطلت و از استله این
باب قولی است بکن که بعضی مردم ضحاک بنا شد اما نتوان کتب بکن
لا بعضی از ضحاکان ادوی بود، التعجب الساهر اساره
الی القضا یا من جهة ما یصدق بها و محی، اصناف قضایا لا یقاس
کنند کان انرا استدلال کنند چهارست سلمات، و مطلق ثبات و ارجح لاین
اوست و مستتهات بعیر و محککات، اما سلمات یا مستور است
یا ما خودات و معتقدات بر سه قسم است واجب القول و مستتهات
و وجهیات و واجب القول اولیانت و مشاهدات و محرمات
و ارجح بوی مانند از حدیثیات و متوازنات و ان قضایا لا یقاسات
او با او باشد، اکنون ایند کینم بتعریف ارجح از اقسام واجب القول
است ازین جمله، اما اولیات قضایایست که عقل صریح موجب
ان باشد لذاته نه بسببی از اسباب خارج از عقل زیرا که هرگاه که عقل
تصور حدود و ان قضایا کرد حنان و واجب باشد تصدیق ان که در الحاق
بسر تصدیق در ان قضایا موقوف الا بر تصور حدود و مطلق ترکیب ان
نباشد، و ازین جمله قضایا بعضی است که ظاهر است هر کس را
و بعضی است که اندک مایه درین نامکن باید کرد هر تصور حدود و

زیرا چون تصور پوشیده باشد تصدیق نیز پوشیده بود و اما
مشاهدات چون محسوسات قضایایست که تصدیق بوی از حس مستفاد
بوز چون حکم ما بوجود افتاب و پروشنی او و حکم ما لا اشی که است
و چون قضایا اعتباری که مشاهده می نماید لکن نه قوت محسوس تصدیق
بذات حاصل باشد هم چون معرفه ما لا مارا فکرین قدرت و خشمی و خشمی
و ما را شعور بر باشد بذوات ما و افعال ذوات ما، و اما محرمات
قضایایست در احکامی که تابع مشاهدات ما بود چون بکر استود و طاهر
قوی از ان ما را حاصل شود چنانکه در ان شکست نمی توانیم بود و بر مطلق
نیست که طلب سبب ان کند مادام که در وجود ان ما را سبب نیفند و خربت
باشد که اقاوت قضایا که جنم و باشد که اقاوت قضایا که اندک شریک
و قضایا جزئی عالی باشد از قوت قیاس حسی که باورن باشد و این چون
حکم است که ضرب محرم موم است و عقد خربت ان که منعقد
شود که نفس ان شریک شد که وقوع چنین باقیان نیست و بوی چیزها که
دیگر مصاف شود از احوال هیات چیز ما و ارجح حکم اول حکم جز باشد
قضایایست که ان را حدیثیات گویند و مبدع حکم درون حدسی باشد
قوی از نفس مردم تا حدی که شکر را در ان مجال نباشد و ذهن قبول
انرا کردن نند پس اگر کسی انرا انکار کند که او نه اعتبار ارجح موجب قوت
حدس است کرده باشد یا خود بر سبب مناکه و مناکره انرا دفع کند
مکن نباشد که او را ان حاصل شد که خداوند حدس را بوده باشد و این
چون حکم باشد که نور ماه از افتاب مستفاد است سبب اختلاف
تشکلات ماه در قبول نور و در حدیثیات نیز هم قوی قیاسی است و این بحث

مناسبتی نباشد و هم چنین قضایا نوانی و این قضایا اینست
ارام نام گیرد در تصدیق بدان از بسیاران شهادت نماید بوی اصابت کرده اند
و اگر چه امکان شکر باشد اما چون ریت از آن شهادت بر خیزد بر سبب
انفاق و شرطی نبوده باشد شکر زائد شود و این هم چون اعتقاد باشد
بر خود بگوید و خود جالیوس و او قلیدس و هر یک خواهد که از شهادت نماید
در حاضر حاضر که محالی طلب کرده باشد زیرا که او توفیق بصحت نتواند
معلق نیست بعد از آن زیادتی و نقصان در آن اثر کند بل با رجوع
در آن منطبق است که یقین با آن حاصل بدو یقین است که قاضی است
بیوانی شهادت نه عدد شهادت و این قضایا نیز جادش را نتوان
بر آن داشتن که شکر از دل بردارد و اما قضایای آن که قیاسات او با او است
تصدیق بوی از بهر وسطی باشد که آن وسط از ذهن غایب باشد
تا ذهن طالبین باشد بل هر گاه که از دو مقدمه مطلوب چون یکی را
فرا دل آورد و وسط فرا دل آید و این چون حکم ما است که دو نیمه چهار است
اینست تعدد اصناف قضایای که واجب القبول است از جمله معتقدات
از جمله مسلمات ۴ و اما مشهورات ازین جمله اولیات و مانند
ان نیز هم بوجهی در وی داخل است از آن رو که در عموم است که اعتراف
بوی لازم است و از مشهورات آنرا که محسوس است که ما نیز مشهوره گوئیم
چه عده در وی الا شکر نیست و این را اینست که اگر آدمی را بر عقاب
مجر و خویش بدارند و هم و حسرت برقرار خویش باشد و نادید و می
نگردد باشند بقبول قضایای و اعتراف بدان و نه میل کردن باشد
باستقرا بطریق حق حکم کردن چنان در مسند حسانت موجود باشد

و نه مسند عی از حکم چنان بوزن باشد از آنج در طبع مردم باشد چون
رحمت و محال و انقیاد و محبت و رقت و غیر آن پس آدمی حکم نکند
بدان چه طاعت دارد عقدا و نه طاعت دارد حسن و هم درست را
و این هم چون حکم ما است که مسند بال مردم و شکر است و در وی کس
زشت است شاید بدان حرکت و ازین جنس زشتی کشتن چنان است
بنا بر حکم رکن و رقت غریبت و اگر چه اصحاب شرایع درین بخش داده
اند و هم یکی ازین واج بدین مانند عقل محرد و رجب نداند و اگر آدمی
نوم کند که او را یکی دفعه اندیزند که اصل العقاب و هم را آن تشبیه است
و کلام ادبی صادق شده است و کلام کونه انبیاء خلقی یا انفعالی
نفسانی نکرده است در چنین قضایا کلام چنان حکم نکند بل چون
نداند در امثال این توقف کند و نه حسن کند در قضایای عقل
چنانکه کلام چیز پیش از جز آن باشد و این مشهورات باشد که صادق
باشد و باشد که کاذب باشد اما اگر چه صادق باشد او را نسبت نباشد
با اولیات و باج با اولیات مانند مادام که تحت ظاهر الصدق نباشد
پیش عقل و اگر چه پیش از محرد باشد زیرا که صادق عین محرد است
و کاذب نیز عین شیع است چه بسیار شیع حق باشد و بسیار محرد
کاذب باشد تذکره النون مشهورات با اولیات القبول
است یا از تا دییات صلاحی در شرایع بر آن مشتمل است و با خلقیات
و انفعالاتی است و با اشرف اشیائی و این کلام یا بحسب اطلاق باشد
و یا بحسب صناعتی و ملتی و اما قضایای و هم هر آن قضایا است
که در نفس خویش کاذب باشد اما هم انسانی حکم تصدیق آن کند حکم قوی

زیرا که مفاد و معناد این قضیت و هم قبول نکند و این از بهر این
چنین است تا و هم تابع حس است پس هر چه نه موافق محسوس باشد
بیش و هم مردود باشد و معلومت کلین محسوسات را مبادی و اصولی
باشد تا جاری باشد از محسوسات بوده باشد و محسوس باشد و نه
وجودی از قبیل وجود محسوسات تواند بود پس از خود در هم
متمثل نتواند بود و ازین سبب است که نفس و هم در افعال و هم
در نفس و هم متمثل نشود و باشد تا و هم مساعد عقل نشود
در اصولی که اشاج و وجود آن مبادی کند اما چون مردود به
نتیجه رسد و هم از قبول آن نتیجه کردن باز کرد با آن که
موجبات آن محله را قبول کرده باشد و این قسم از قضایا یا
در نفس آدمی متمثل نژ و توکی ترست از مشهورات که اولی
باشد بل که مانند اولیات داند و در احکامی که مشاکل آن
باشد داخل داند و مثال این و هیات در امورین باشد
که مقدم بود بر محسوسات یا اعم تر از وی یا برو جبهی که نه موافق
عقل باشد یا برو جبهی که موافق باشد یا کان بود که موافق
است و این هم چون حکم کردن و هم باشد که هر بلای منتهای
شود خلای و هر موجودی که هست تا جاری باید که تحت وی
اشارت توان کرد و قضایای و هم اگر نه پسین شعری مخالفت
او کرده بودی از قبیل مشهورات بودی اما شرایع الهی
و احکام عقلی در شهرت این احکام قاضی گشته است با آنکه
ممنوع از قبول احکام و هم تا بعدی مطیع این احکام باشد که مفاد

نفس خویش در قبول ناکردن این احکام نتواند کردن از غایت
استیلا و هم بر ادنی اما باشد که چیزی را و هم منع کند چون در محسوسات
باشد صادق باشد اکنون فارغ شدیم از اضاف معنیات
از جمله مسلمات اما ما خود ذات لزومی مقبول است و از وی
نقویریات اما مقبول است که از جمله ما خود ذات است لوان است
ما خود از جماعت بسیار از اهل تحصیل یا از گروهی معتقدینند
یا از امامی که اعتقاد در وی بر است که تبارک و تعالی کرد از این بسته
باشند و اما نقویریات مقدّماتی باشد ما خود تحت تسلیم
مخاطب یا حسب آن که قول آن لازم باشد کردن و انزارد آن
دادن در مبادی علوم پس اگر این قبول با انکار باشد در دل
این را اصوات خوانند و اگر با ساخت باشد با دل خوشی
این را اصول موضوع گویند چنانکه یاد کنیم و اما مظهرات
قضایای احکامی است که اگر چه متبدل بدان جهان آید که در آن
جایزست اما در نفس خویش بغلبه ظن حکم کند در آن قضیت اعنی
که نه جایز باشد در آن که مقابله آن حکم را محال نیست و صفتی
از مظهرات مشهوراتی است که با اول دهله نظر قبول کنند
تا قطع نظری مستثنوی پس چون سماع بشود در حال انرا قبول
کند و این قبول کردن او را مانع شود از آن که قضیت مظهر
است نه مقطوع به است بدرستی بل که مخالف شهرت تواند
بود در ثانی الحال چون عقل با ذات مجرد خویش کرد پس از آن
اول یا ظن کرد یا کذب و بطن ایجاب میل نفس خواهد هم چیزی

بمشهور و کن معانی از
و باشد مشهورات در معنی
میل نفس شد که کار و اقبال
و استامتهات ضایات که ما سدر
واجب اولیات مانده یا مانند مشهورات باشد که
ضعفت و این استباه یا توسط لفظ باشد یا توسط معنی است
ایح بواسطه لفظ باشد بسبب آن باشد که لفظ در هر دو یکی باشد
و معنی مختلف بود و یا در معنی مختلف بود و بحسب وضع لفظ
در نفس خودش هم چون لفظ تین و باشد معنی در اول صحت پوشیده
باشد چنانکه در لفظ نور که بیل از نفس بصیرت گویند و یک بار
بمعنی حق پیش عقل صریح و باشد که استباه بسبب ترکیبی بود
که عارض لفظ شده باشد اما در نفس ترکیبی هم چون لغت ما عوام
حسن هر دو بسکون یا بحسب اختلاف دلایل انواع صلات در
اعنی از صلات که او را هم دلالت بر انفراد باشد بل در حالت
ترکیب و این جمله ادوات با اصناف آن چنانکه کون یا یعمل
الحکم فهو کایعلم که هر یک با راجع با عالم بود و یک با عالم
و باشد بحسب وجه تصرفات لفظ باشد و پر وجه دیگر هم باشد
که در کتب دیگر گفته شد که در اول اطاب کردن لایق باشد
و استامتهات بحسب معنی هم جوایه ام عکس چنانکه چون هر بونی
سپید است باید که هر سپیدان برون باشد و هم چنین اگر لازم چیزی
بعوض چیز گرفته شود که آن افتد که لازم حکم ملزم بود چنانکه

چون ادنی را لازم است یا مستقیم باشد و لازم است که مکلف و مخاطب
باشد پس گمان افتد که هر لازم و طاعت است او مکلف باشد
و هم حسن خون وصف چیزی که بود بر وجهی که او را عارضی باشد
نه در آن چون حکم کردن بر سقوی یا او سر و نشسته است از آن روی
لا ازالت لرم کسیده کند یا صفر است و هم چنین حکم هر خصیصی که بسبب
اشتباه بر روی حکم کنند که نه چون حکم آن چیز بود که این نوع مشبه
بود و این از مشبهات لفظی باشد و هم از مشبهات معنوی
و استامتهات قضایا باشد که چون بگویند مجر و نفس تا شیری
عجب کند در نفس سماع از قبض و بسط و باشد که بر تاثیر تصدیق
بگرد و باشد که با وی هیچ تصدیق نباشد چنانکه قول ما کنند در
نفس ادنی که انگلیس صفراتی کرده است بر سبب محاکات انگلیس
زود باشد و صفر از رد باشد پس نفس از آن بریند و بیشتر مردم
بر چیزی از اندام کنند و از چیزی دیگر انجام دهند اعنی خود را
شیزه دارند بنا بر خیال و تخیلات کنند و بر اندیشه صواب
یا گمان غالب و بدانند مصدقات از اولیات و لایح بونی مانند
و مشهورات باشد که فعل امور تخیلاتی باشد از هر یک نفس در
قبض و بسط و بسندیده است نفس چیزی را که برون آید
لکن اوئی مشهور باشد با عیاری و متحد باشد با عیاری و بدانند
و بحسب نیست که جمله تخیلات کاذب باشد چنانکه در مشهورات
واجب نیست و در جمله تخیلات هر یک نفس بقول کند که متعلق باشد
بعجی که از روی حاصل شود یا بخودت هیتش یا بقول صدقش

یا بقوت شهرت یا بحسن محاکاتش اما با اختلاف آن خواهد بود
 یا بشودن محاکات باشد و باشد یا خرد یک نفس کند از همت خارجی
 از قصد حق بدان و بدانکه تسلیم بر احوال قضایا گویند از آن روی
 لا موضوع حکمی سازند هر چه باشد پس در ابا شد لا تسلیم از عقد
 اول باشد و باشد از اتفاق ظهور باشد و باشد از اضااف
 خصم باشد **التمیز السابع** و **التمیز الثانی**
الذی الحج، اشاره، الی القیاس و الاستقرا و التمثیل،
 اصناف الحج و جوع در قبول و تسلیم بوی باشد در اثبات حکمی سه قسم است
 اول قیاس است دوم استقراست و **الحج** باوکی بود سهام تمثیل است
 اما استقرا حکم کردن باشد بر کلی بدایح در مستخرج نبات ان کلی
 باشد هم چون حکم ما که هر حیوانی بوقت خوابیدن چانه زین بر
 چنانند چرا که استقرا ادبی و کا و وحی و موع و غیر آن از حیوان
 بوی چنین کند اما استقرا موجب نباشد که از علم درست باشد
 و بر آن اقتدا حکم اخ استقرا کرده باشد بخلاف حکم ان باشد
 که استقرا کرده باشند هم چون تمثال در مثال ما بل که باشد حکم
 مختلف است که نظایر است بخلاف حکم هر چه جز از دست باشد
 و اما تمثال است لا اهل روزگار ما انرا قیاس گویند و از حکم
 کردت بر چیزی بصفتی لا در مثل و من موجود باشد اعنی حکم
 کردن چیزی بر چیزی مثل آن که در جزوی دیگر باشد یعنی کما مع
 ایشان باشد و اهل روزگار ما حکم علیهم را قوع خوانند و شبیه را
 اصل خوانند در آن معنی را که استقرا در وی باشد علت و سبب و معنی

۷۶
 جامع خوانند و این قسم نیز صغیر است و مفید علم نیست و قوی ترین
 و گن آن باشد که معنی جامع سبب و علاقه باشد مبر بودن حکم در
 اصل و اما قیاس اصل علم است، و او قوی است مولف
 از اقوالی که چون مسلم داشته شود الحج در وی ذکر کرده باشد و قیاس
 لازم آید از وی قوی دیگر لذاته و چون قیاس یا ذکر کرده شود در یکی
 ازین سه قسم کالغنه شد اعنی قیاس و استقرا و تمثال ان قیاس بار
 مقدمات خوانند و مقدمه قضیاتی باشد که آخر قیاس شده باشد
 یا جزئی و اجزای این مقدمه است لا ذاتی او باشد اعنی الحج
 بعد از تحلیل باند افرادی باشد که تزییب قضیت بکم از آن توان کرد
 این افراد را حدود خوانند سال این حدود کل حج است و کل حج
 فکل حج است پس هر یک از لغتار ما کل حج است و کل حج مقدمه اند
 و حج و ب و ا حدود اند و لغتار ما کل حج است و مقدمه
 اول را صغیران گویند و مقدمه دوم را کبریا گویند و تالیفات میان
 دو مقدمه برین مثال کالغنه قیاس گویند و شرط قیاس ان نیست
 لا قیاسی که در وی مذکور بود مسلم باشد بلکه شرط است چون
 قیاس یا مسلم داشته باشند بجه لازم آید خواه مقدمات در نفس
 خویش واجب التسلیم خواهد است شأنه خاصه الی القیاس
 قیاس در قسم است یکی استقرا دوم استقنائی اقتدای آن باشد
 یا لغرض در وی بصرح بیک از دو طرف نقیض یا بجه در وی بود بنا شد
 بلکه لغرض در وی بقوت باشد و مثال این قیاس است که پیش ازین
 نمودیم کالغنه لا هر چه حج است است و قیاس استقنائی ان باشد

که بعضی در وقت یکی از دو طرف بعضی صریح باشد بعضی نه صورتی مثال
 این قسم است لا عبد الله غی استخلم نکره لکن غنیت بس طلم
 نکند اما یک طرف نقص یا صحت در وقت بل یا صحت خود
 اوست مذکور است فعل بصریح مثال دیگر اینست که اگر این
 تک یل روزه است بس و ک بعضی را بسیار از حال خویش نکره اند
 لکن بسیار کرده اند است بس و ک یک روزه نیست بس درین
 قیاس بل طرف نقص یافته شد بل صحت در وقت و ان ضد صحت است
 و بدانکه قیاس اکثرانی هم از حملیات ساده باشد و هم از شرطیات
 ساده باشد باشد که از دو متصل ساده باشد و باشد که از دو متصل
 ساده باشد و باشد که ازین دو مرکب باشد و بدانکه عامه
 الناس منطقیان تراکنند الا مرفیاسات حملی و انبوی و کان برده
 لا شرطیات الا استثنای نباشد و جزایه می گویند که اما اعتبار
 حملیات را یاد کنیم و بعضی از افترایات شرطی را بطبع نزدیکی بود
 و در استعمال آوردن سهل تر آنکه استثنایات را یاد کنیم و پس از آن
 احوالی که تعلق بقیاس در یاد کنیم و قیاس شرطی نیز بیان کنیم
 و درین مختصر برین قدر کفایت کنیم **اسکار** خاصه الی
 القیاس اکثرانی ، در افترازی جنای یا بند مسنرک مکرر که انرا حد
 اوسط خوانند هم چنانکه در مثال ما بود و در هر دو مقدمه چیزی
 یا بند خاص چنانکه در مقدمه اول بود و در مقدمه دوم بود
 و صحت از اجتماع این دو طرف حاصل آید کی ج است و ارج ازین
 دو طرف که قیاس در صحت موضوع باشد یا مقدم او را حد اصغر گویند

و ارج از صحت هم باشد یا تالی او را حد اصغر گویند و ان مقدمه در وقت
 حد اصغر بود مقدمه اصغر گویند و ان مقدمه را در وقت حد اصغر بود
 او را مقدمه کبری گویند و تالیف این دو مقدمه را افترازی گویند
 و هیه تالیف را اعنی کیفیت ما از حد اوسط نیست یا حد اصغر
 و اکبر است خوانند و ارج از افترازیات شیخ بود قیاس خوانند
 اسکار الی اصناف الافترازیات الجلیه ، قسمت عقل از انصاف
 کنند که حد اوسط یا محمول باشد بر اصغر و موضوع باشد از ان اکبر
 و بالعکس این دو یا محمول باشد بر هر دو طرف یا موضوع باشد هر دو
 طرف را لکن هم چنانکه قسم اول که او را شکل اول خوانند کامل
 و فاضل یافتند قسم دوم را از طبع دور دیدند و انتاج او را صغریه
 نام درین بود التفات بدین قسم اعنی اینکه کسی قسم اول است نکرده
 و اما ان دو قسم دیگر اگر چه قیاسیت ایشان روشن نبود بنفس
 خویش چنانکه شکل اول را اما بیان سهل می نماید صحت قیاسی
 این دو بودن و باشد که ذهن ضایع و طبع راست قیاسی این دو
 بیان کردین در یاد بس جوین حال برین وجه بود اعتبار این سه
 شکل را نهادند اول را که بنفس خویش روشنست و نتایج او را
 بیانی حاجت نباشد و سه ام را و نام و آن شکل دوم کردند و چهارم را
 و نام و آن شکل سه ام کردند و هیچ یک ازین سه گانه او تالیف دو قسمی است
 انتاج نکرده اند از دو سالب مکن جای دوم است که حال نکرده شود
 شکل اول ، شرط این شکل تا قیاسات اربعه باشد است
 که اصغر در وقت موجه باشد یا در حکم موجه اگر چنانکه ممکن باشد

یا وجودی یا سالیسی هم جان صافی باشد یا موصوفی یا بدلی
 کسایت کلی بود تا حکم و کما اصغر شود از جهت عمومیتش
 و فراین فاساتش ظاهر باشند زیرا چون بگویند که هر چه جسم است
 است آنکه بی گوی هر چه است خواه بصرف وقت خواه بدین صورت
 الف است چه نیز مع الف باشد بر آن جهت و هم حسن اگر گوی که هیچ
 یک از ب الف نیست خواه بصرف وقت خواه بصرف وقت چه نیز در زیر
 این حکم داخل باشد می شود و هم حسن اگر گوی که بعضی جسم است
 کنی بر ب آن حکم را باشد خواه سلب خواه اجاب به آن شرط عام
 بود هر چه را ب بود تا جارا که بعضی از ب است و در زیر
 این حکم باشد پس نیز این فاسات این شکل چهار بود هر آنکه هر چه
 بود فعل ب بود هر چه را باشد اما اگر هر چه است ب بود
 با مکان فاضل نند لا از ب می تقدی کند تقدی کردنی ظاهر
 و لکن اگر حکم و ب با مکان باشد پس الحما امکان امکان شود و آن
 نزدیک باشد بر بانش طبع بر او حکم کردنش با آن ممکن است
 لکن اگر هر چه ب بود با مکان جسمی خاص هر چه ب بود باشد
 باطلان بود باشد که هر چه آما شد فعل و رو باشد که الف
 باشد بقوت پس واجب جری باشد تا شامل هر دو حالت باشد و آن
 امکان عام بود و اگر هر چه است است الف باشد بصرف وقت پس حق است
 که بجهت ضروری باشد و خواهد در بیان صحت این قول وجهی نزدیک
 بجهت آوردن است می گوید چون ب کشت پس محکوم علیه شد که الف
 محمول است بر او بصرف وقت و معنی این است که این حمل از اول زاید نشود

البته مادام که موصوفی الذات بود و نه از اول زاید بود پس از این
 و نه در این حالت این حمل بر او درست بود که ب بود بل کسایت از جهت
 بودش ب و اگر چنانکه حکم کردن با لا لوائف است در این حالت
 بودی یا اول ب بود و پس پس چهار با که هر چه است الف
 است بصرف وقت کاذب بودی زیرا که معنی این گفتار است
 که هر چه موصوفی ب دایم یا غیر دایم موصوفی ب کذا الف
 است بصرف وقت مادام که موجود الذاک است خواه موصوفی یا لا
 ب و خواه مساوا اما اگر صغیر ممکن باشد یا مطلق یا سالیسیه
 باونی صادق باشد و او بود یا صغیر سالیسیه بود و شکل میخ بود
 زیرا که در ممکن حقیقی سالیسیه در حکم موصوفی بود اکنون معلوم است
 که درین شکل میخ در کیفیت و در جهت تابع کبری باشد در همه
 ضرورت اقتورات این شکل الا صغیر ممکن خاص بود و کبری
 و جوی یا صغیر مطلق خاص سالب باشد و کبری موصوفی ضروری
 که میخ موصوفی باشد الا جالی تا خواهد هم الف پس التفات
 نباید کرد بدایح گویند که میخ تابع احسن ترین مقدمه باشد
 از دو مقدمه که در قیاس مذکور بود در همه جنسها بل با این
 نسبت در کیفیت و کلیت باشد و پس و بر اعتبار استیسا مذکور
 دید آنکه چون صغیر ضروری باشد و کبری وجودی صرف از جنس وجودی
 که معنی مادام که موصوفی موصوفی باشد بدایح و صفت کن بدایح
 معنی کرده باشد قیاس صلا الف المقدمات مستطمشور زیرا که کبری
 کاذب بود زیرا چون ما لولیم که هر چه است است بصرف وقت است

انکلی اگر گویم و هر چه است موصوفت بدان کالف است نه
 بود و نام بس حکم کرده باشیم که هر چه را موصوفت است وقتی موصوف
 است نه بود و نام و این بخلاف حال صغیر است بل واجب کند
 که لیون اعم تر ازین و از ضروری باشد با صادق باشد چون خبر
 باشد بجه ضروری باشد و تابع لیون باشد و این نیز از جهات است
 که مستثنی است از حکم کلی که گفته اما اندک نیست جزا ضروریست زیرا
 که جاب است و ایما بر الف باشد بضرورت در این شکل در بعض
 بدانکه حق است که درین شکل قیاس منطبق شود از دو مطلق باطلان
 عام و نه از دو ممکن و نه از مرکب میان این هر دو وجه شکل نیست
 که قیاس درین شکل درست باشد از دو مطلق موجب یا از دو
 مطلق سالب و نه از دو ممکن هر چگونه که باشد بل با خلاف اولی
 در است که از دو مطلق باشد مختلف سلب و احباب که باعث
 منطقیان کان برودند که ازین دو قیاس صادق باشد درین شکل که اولی را
 رانی بخلاف اینست دوم ظرافت در مطلق است هر چه است و در ممکنات
 که در بنها هر خلاف می کند تا شروع ازینها قیاس نیست درین شکل
 و بدانکه درین شکل اوسط محمول باشد بر هر دو طرف و شرط انتاج و ک
 است که یک مقدمه در اول موجب باشد مقدمه دیگر سالب الا
 در بعض مواضع که گفته شود و دیگر شرط است که مقدمه کبری
 کلی باشد و خاصیت و است که بیرون بیرون سالب باشد خواه چه
 کلی باشد و خواه جزئی اکنون چون چنین باشد دو مقدمه موجب
 درین شکل صحیح باشد زیرا که یکی محمول را بر دو چیز متباین حمل کنند

هم چون جسم بر حیوان و بر سنگ و هم حسن حمل کند بر دو چیز متفق
 چون جسم بر آدمی و بر باطنی و سبب در این مثال موجب باشد و در یک مثال
 سالب و دو مقدمه سالب هم صحیح باشد درین شکل که یکی محمول را
 سلب کنند از دو چیز متباین چون سنگ از آدمی و سبب و هم چون سلب
 کنند از دو چیز متفق چون آدمی و باطنی و در یک مثال سبب سالب باشد
 و در دیگر مثال موجب و اما بیان آن مقدمه کبری باید که باشد
 است تا اگر خبری باشد از بعضی که در کبری باشد محمول باشد بر کل صغر
 و کل صغیر اعم تر بود از کبری و هم چنین در سلب که بعضی کبری است
 سلب بود از کل که صغر است و سبب در یک موجب کلی باشد
 و در دیگر سالب کلی اما اگر همین کبری را صغر سازند قیاس منعقد
 شود و بیان این در کتب دیگر بود و اما احتیاجی که در بیان این
 که از دو مطلق مختلف با احباب و سلب و کبری محمول صحیح آید
 آورده اند بطور آنکه بود در مطلق عام و در وجودی علم زیرا
 که اعتقاد احباب بر غلظت بود و درین دو انعکاس نیست چنانکه گفته
 شد یا بر خلف با استعمال نقیض از آن و شرایط نقیض درین دو
 هم درست نیست بل درین شکل دوم اگر از مطلقات قیاس
 منعقد شود از آن شود که یک مقدمه موجب باشد و دیگر مقید
 سالب از شرط سالب این باشد که یا متعکس شود یا او را در جنس خود
 نقیض دارد و ثودی که کدام قضیت مطلق سالب چنین باشد و در این
 که اجزا که تالیف از دو مطلق بود یا از دو ضروری یا از مطلق عام
 و از ضروری شرط درین همه آن باشد که یک موجب باشد و دیگر سالب

و کبری در همه کل باشد سبب آن علت آن بیان کرده است اعتبار نسبت
سالمه کل باشد و از رعایت این دو وصف لازم آید که قرین مستحق
درین شکل چهار ضرب بود اول از دو کل بود کبری کل سالمه مثال
کل کل ج است و لاشی من آب فلاشی من ج آ و بیان این بعکس
کبری باشد با لاشی من آب بود و صغر را بول اصافیت کفریم
تا هم چون ضرب دوم باشد از شکل اول و اعتبار در جهت کبری را بول
در دوم از دو کل باشد و صغر سالمه مثالش لاشی من ج است
و کل آب فلاشی من ج آ و بیانش بعکس صغر بود و لاشی من ج است
بود اتفاق کند لاشی من ج آ نگاه بگویم را عکس کند تا با دوم ضرب
شکل اول باز گردد و عبرت هم سالمه را بول در جهت ضرب
از صغر موجب ج می باشد و از کل سالمه کبری مثالش بعضی ج است
و لاشی من آب فلیس بعضی ج آ بیانش بعکس کبری بود تا بویست چهارم
شکل اول باز گردد ضرب چهارم از جزوی سالمه صغر و از کل موجب
کبری مثالش لیس بعضی ج است و کل آب فلیس بعضی ج آ و بیان
این ضرب بعکس سالمه در توان کرد لاشی من ج آ و بیانش بعکس
موجب لاشی من ج آ باشد و قیاس از دو جزوی معتقد بشود
لیس طرفین بیانش یا با اقتراض بود یا بخلف و طرفین هر دو شناخته
تکرار کردن حاجت نباشد اما اگر اختلاف مکن و مطلق باشد
و از این جنس باشد که انعکاس نپذیرد پس قیاس معتقد نشود بدان
بیان دارد و مطلق کبری یا منعکس نشوند و از آن جنس باشد که
منعکس شود و مطلق سالمه باشد قیاس معتقد شود چون رعایت شروط

کرده باشند و چون کبری سالمه کل باشد از باب مطلق منعکس و همان خواه
موجب خواه سالمه مستحق باشد که مطلق انعکاس را جمع شود با شکل
اول و سخت همان باشد که گفته شد پس اگر سالمه جونی موجب نباشد
از وی قیاس مستحق منتظم نشود الا بر تفصیل که اینجا که محتاج این نسیم
و ان جنس باشد که هر دو مقدمه بخلف را جمع ضرورت درین باشد
در یک حکم در بعضی اوقات درون وقتی باشد از اوقات این که موضوع
ج باشد و درون موجب باشد یا نباشد و در دیگر موارد بدو هم
از وصف باشد که موضوع را بول موصوف کرده باشند و باید که
اختلاف ضرورتی بعین درین بود که گفته شد قیاس کنی چون برین صورت
باشد که گفته شد بعد از آن که بود آنست باقی درین اختلاف زیاد است
قیاسات هست چنانکه اگر الف از مکن و از ضرورت صرف بود یا از
وجودی صرف و ضرورت بود و کبری کل بود قیاس نام باشد خواه
هر دو مقدمه موجب و خواه هر دو سالمه فلف تا خود یکی موجب بود
و یکی زیله سالمه که شرط این شکل برینست تا چون مختلف باشند
در احباب و سلب و کبری کل باشد تودانی تا هیچ چه باشد که بیان
کریم اما اگر متفق باشند و ج میثابت آن باشد تا به به هر یک از
و کن صادق با احباب غیر ضرورتی باشد ما حمل به بر هر چه است
غیر ضرورتی باشد نامفروض از ج غیر ضرورتی باشد لکن حال اختلاف
این باشد تا هر چه الف است به بر وی ضرورتی باشد در چنین اختلاف
طبیعت ج یا مفروض از ج میان طبع الف باشد چه یک داخل در
دیگر باشد خواه بر این اختلاف طبیعت باشد اتفاق باشد در کیفیت

الحانی باد و کیفیت سلبی و هم در حال بعضی از آن مخالف الف
 باشند درین معنی که گفته شد چون صورتی از آن باشد و از آنجا بدانی
 که در این صورت در آن السلب باشد و این را جمله است که استقامت
 از آن عاقل بودند **الشکل الثالث** ما شرط در جهت
 افتاح ضرب این شکل است که صورتی موجب باشد یا در حکم موجبی
 بود چنانکه خورد شد و یکی از در مقدمه که باشد و چون شرایط
 این باشد ضرب افتراعات در آن شش بود لکن در آن مشمول
 باشند که ساج هم در آن بود و هیچ یکی از آنها نیستند زیرا که اگر
 بود که کل انسان حیوان و کل انسان ناطق لازم نیاید همه حیوان
 ناطق باشد چون عکس صغری کنند و این را عیار خود سازند در مرکبات
 از دو کلی اما اگر کبریا حیوان باشد عکس صغری فایده ندهد زیرا
 که عکس در کوچک بود پس چون بزرگ مندمه میوند افتراعات از
 جزوی باشد و چون افتراعات متبج باشد بل که کبریا عکس کنند و این
 سجه را عکس کنند تا متبج باشند و بداند افتراعات در جهت محفوظ
 و در این در شکل اول از آن معین شود بر قیاس آنکه ما ذکر کرده ایم
 و کبریا را باشد زیرا که صغری چون واجب بود سجه مانند خود
 در جهت لکن در آن مخالف آن باشد در شکل اول واجب
 کنند عکس در مثل نفس در آن باشد چنانکه در انشی بر روش شود از آن
 که سجه مثل صغری باشد اما روشن کرد بطریق افتراضی که سجه
 مثل کبریا باشد اما در آن بیان آن عکس صغری باشد ظاهر است
 و اما در آن بیان آن عکس کبریا بود با افتراض روشن کرد

که بعضی از آن معنی آن الف است فرض کنیم که آ است پس هر دو است
 الف باشد اکنون گوئیم که هر دو است ب و هر دو است ب پس هر دو
 است ج است آنکه بونی بونی هم قول ما که هر دو است آ است
 بحث این باشد که بعضی ج است پس جهت واجب جهت قول ما
 کند که هر دو بود الف بود اعنی آن جهت بعضی ب است
 و آن گمان که حکم جهت صغری را نمند بندها شد که صغری کبریا شود
 چون کبریا عکس کنند پس جهت او را باشد آنکه عکس کنند و جهت
 بند از عکس جهت اصل باشد لکن غلط بدان کردند که آن بودشان
 که عکس جهت نگاه دارد و نمود انشی که این گمان خطاست همانند این
 بعکس روش نشود اعنی آنکه کبریا جزوی باشد سالب که این جزوی
 عکس بند بود و صغری متعکس با جزوی باشد و ازین دو قیاس نیاید
 پس بیان این بطریق ظریف کردیم با افتراض و توهید و طریق شناخته
 و اعتبار در جهات از آن کبریا با بد است و ضرب شش گانه این
 شکل است یکی از دو که موجب و یکی از دو که موجب و یکی از دو
 موجب و صغری کوچک و یکی از دو که موجب و یکی از صغری موجب
 چون کبریا کبریا سالب و یکی از دو که موجب صغری و جزوی سالب کبریا
النتیجه الشامیه فی القیاسات الشرطیه و فی توابع القیاس
 اشاره الی افتراعات الشرطیات، خواصه حسین می کرد که ما
 درین کتاب این مطبوع باشد ازین بیادیم و از این نزدیک باشد بطریق
 اعراض بایم گوئیم متصلات تالیف بند بر مسائل معانی چنانکه
 حملیات که استرال بندید در تالی یا در مقدم و افتراعات بندید بتالی

یا مقدم هم چنانکه در حدیث است در موضوع بودی و محمول
 و اشتراق یا موضوع بود یا محمول و احکام همان احکام است
 و شرکت باشد که میان حملی و میان مفصلی بود چنانکه کون در مورد
 است و هر عددی یا زوج بود یا فرد و استخراج احکام این تا بران
 که دانسته شده است، و هم چنین شرکت باشد که میان مفصلی
 و حملیات چنانکه کون الف بدین معنی یاب بود یا ج یا د و هر
 ب و ج و د الف است پس هر چه الف است ه است و استخراج احکام
 درین نیز هم سهولت است، و قرآن میان شرطی مقصد و میان حملی افتد
 اما ج بطبع نزدیک تر باشد است اما حملی مشارک تالی مقصدی موجب
 باشد بر طریقی که شرکت حملیات را افتد و سبب مقصد است مقدمش
 همان مقدم بود بعینه و تالیس هم آن تالیف بود که از تالی که معان
 حملی بود حاصل نوزده باشد مثالش اگر چنانکه الف ب است پس
 هر چیزی در مورد و هر ده است لازم چون اب باشد پس هر چه بود
 ه باشد و بر تو با و ا با باقی اقسام را بشمرند از این دانسته و مشتق
 این تالیف افتد از دو مقصد یکی را شرکت افتد با تالی دیگر چون
 تالی نیز هم مقصد باشد و قیاسش همین قیاس باشد، اشتراک
 الی القیاس و استوارة، افتد که از احکام مقدمات چیزها باشد و استخراج
 ظاهر باشد در کون بیندازند و قیاس بر صورتی ایراد کنند که مخالف صورت
 قیاس باشد بر وجه مذکور مثالش ج مساوی ب است و ب مساوی
 الف است پس ج مساوی الف باشد و اینجا این برداخته اند که مساوی
 مساوی مساوی باشد تا نظم قیاس بخند گشته است در استخراج در هر چه

است

اوسطی است و کون شرکت در بعضی است اما اشاره الی القیاس است
 الشرطیة الاستثنائية و در قیاسات اشتقاقی یا در اول متصل نمند
 انکه یا عین مقدم است یا استثنائی تا استخراج عین تالی کند چنانکه کون را که
 افتاد بر این است که الف ه بر شده اند لکن افتاد ظاهر است پس
 کواکب بر شده اند یا استثنائی نقیض تالی کند تا استخراج نقیض مقصد کند
 چنانکه کون لکن کواکب بر شده نیست پس افتاد ظاهر نیست و چون
 این استخراج نکند، یا در اول مقصد حقیقی وضع کنند الی القیاس عین
 استخراج اتفاق افتد بکشد تا استخراج نقیض هر چه جز از کون بود بکشد مثالش
 حوز این عدد یا تمام بود یا از این ناقص لکن تمام است پس نه زاید بود نه
 ناقص و الی استثنائی نقیض از کون که اشتقاق افتد تا استخراج عین تالی
 کند خواه یکی جزو باشد یا اشتقاقی لکن تمام نیست پس زاید باشد یا ناقص
 و الی مقصد غیر حقیقی وضع کنند الی مانع خلوا باشد و پس استخراج
 نکند الی استثنائی نقیض بر عین دین در اشتقاق یا این شخص در اب
 است یا عین بود لکن عین بود کشت پس در اب است لکن در اب است
 پس عین بود کشت پس در اب است و هم چنانکه گویند این چیز یا نه حیوان است
 یا نه نبات است لکن حیوان است پس نبات نیست لکن نبات است پس حیوان
 نیست، و یا مقصد مانع جمع باشد و پس در اب بود که جمله اجزا هم بر چیزی
 و در هر دو این را غیر نامت الی انحصار گویند و اینجا اشتقاقی عین کشتند تا عین
 نقیض تالی باشد پس مثالش این حیوان باشد یا درخت باشد در
 جواب انکه گویند اینها حیوانات و درخت است اشاره الی
 قیاس الحذف، این قیاس شرکت است از دو قیاس کل اشتراقی و دیگری

استثنای ممالش اگر باشد قول با صادق است هر چه است
 در وقت بروز قول با هر چه است است و هر چه است
 و آنست مقدمه باشد صادق با با نفس خوش ایستاد در آن شکل
 نماند باشد بر اینج کنگد اگر دروغ است کنگد است هر چه است
 هر چه است است است این است در مقدمه شرطی کنگد فیاس
 استثنای را و استثنای بعضی تا لی تقیه کنگد است اما اتاج تقض مقدمه
 کنگد کنگد اگر است است و این است در وقت با هر چه است است
 این کنگد دروغ است و حاصل آن فاسر است کنگد است اما اتاج
 لازم یکی از در تقض بر اینج است ان بعضی دیگر و با اتاج ان بعضی کنگد
 ان تقض دیگر است یا اگر دروغ است و این است کنگد است
 خون باشد بدان که برادران بر کنگد بعضی کنگد است و سوسن
 و آن مقدمه صادق با اتاج تقض کنگد است کنگد است
الفهم الشاسع فی بیان قیاس العلوم البرهانیة است
 الی امتثال القیاسات مزجیة سوادها و ابقاها للتصدیق
 قیاسات برهانی موقوف از مقدمات و وجه القبول باشد که ضروری باشد
 اتاج ضروری کنگد حساب ضرورت و اگر ممکن باشد اتاج ممکن کنگد و اما
 قیاسی جعلی موقوف از مشهورات و تقریرات بود خواه وجه خواه ممکن
 خواه تمسح و قیاس خطائی موقوف از مطمئنات و مقبولات بود که
 مقبولات نه مشهور بود ان چنانکه باشد و قیاس شعری موقوف از مقدمات
 ممکن است از ان روئی تا کنگد بود خواه صادق باشد خواه کاذب
 با جمله این مقدمات و اقبول باشد کنگد نفس از ان روئی کنگد

حسن محاکات بروز و ترویج و بی سوزنی کند، و باید که التفات
 بدان نکند که گویند که برهانی وجه باشد و جدلی ممکن الشری
 و خطابی ممکن مساوی و شعر کلاب و تمسح لا بدین اعتبار نیست
 و نه صاحب منطق بدین اشارتی کرده است و اما سوسطای هست
 لا مشبهه استعال کنگد و مشارک ایشان استیجاب و محرم بان
 باشند بر طریق بغلط بر آن تشبیه بواجب باشد صاحب سوسطای
 گویند و اگر مشهورات بود صاحبش را مشاعب گویند و ما در
 و مشاعب در مقابله جدلی باشد و سوسطای در مقابله حکم
 اشاره الی القیاسات و المطالب البرهانیة، چنانکه مطالب
 در علوم افتد که از ضرورت حکم بروز و افتد که از امکان حکم بروز و افتد
 که از امکان غیر ضروری مطلق بروز هم چنانکه در تعرف حالات کواکب
 در اتصالات و انفصالات و هر حکمی را مقدمه ای باشد که اتاج
 ان مطلوب کنگد محتمس مبرهن در اتاج ضرورت از مقدمات
 ضرورت کنگد خواه بصریح خواه بعبان پس القیاس بدان قول
 باید کرد که مبرهن استعال مقدمات ضرورت کنگد یا مقدمات
 ممکن الشری نه چنانکه دیگر بل که اگر خواه از اتاج صدق ممکن اقلی
 کنگد استعال ممکن اقلی کنگد بل در هر بابی ان استعال کنگد که بدان
 باب لا یق باشد و ان کس تا ان شرط کرد از تحصیل یقین بر
 وجهی کنگد لا مشاعران از ان غایت شد که اتاج کنگد یا مطالب
 ضرورت در برهان استتاج از مقدمات ضرورت کنگد و در غیر برهان
 استتاج از غیر ضرورت کنگد و جز ازین خواه استند و روا بود که مواز

ایشان از بوزه باشد لا صدق مقدمات برهانی در ضرورت و امکان
و اطلاق صدق ضروری باشد و اگر در کتاب برهان ضروری گویند آن
خواهند که ضرورتش عام تر از آن باشد که در کتاب قیاس آورده اند
و آن که ضرورتش بدایم بودن موضوع بود بدان وصف که موصوف
بودی است نه ضروری صرف ، و بدانکه لا ذان مقنن مطلوب نباشد
در برهان زیرا که مفهوم خود ظاهر الثبوت بود و ظاهر الثبوت
مطلوب نباشد برهان بل مطلوب ذان یعنی دوم باشد که مفهوم
است و تشریح و قسم را دانسته و اما محمول مقدمات برهانی
روا باشد که ذان بود بهر دو وجه یکی روا نبود لا محمول هر دو مقدمات
ذاتی بود یعنی مفهوم زیرا که چون حد اکبر مفهوم حد اوسط باشد
که مفهوم اصغر است و مفهوم مقوم بود هر این سه یکی اکبر مقوم
اصغر باشد پس روایت لا محمول ذان مقوم در هر دو مقدمات باشد
اما در بیان روا نبود اشاره فی تناسب العلوم ، هر یک از علوم
جزی است یا چیزهایی که مناسب است تحت کتد از احوال
ان یا از احوال آنها و ان احوال اعراض ذاتی است سران چیز را
و ان چیز را موضوع ان علم گویند هم چون مقادیر موهندسه را و هر
علمی را مبادی و مساب است و مبادی ان حدود و مقدمات است که
قیاسات از مبولات کتد در ان علم و ان مقدمات یا واجب القبول
باشند یا مسلم بر سبیل حسن ظن بجمع و این قسم را بعد از ان علم کنند
و اما مسلم باشد وقت را تا خدا ان که برهان دانسته شود و در
نفس تنعیم تشکیک باشد در ان ، و اما حدود چون حدودی که از پس

موضوع ان صناعت یاد کنند و ان بهر اجزای و کون و جنس است و یکی اگر
جنس است و اجزای او را و حدود و اعراض ذاتی ان موضوع و این نیز هم
هم مقدمات باشد در ان علم ، و باشد که مسلمات حسن الظن و حدود
هر دو مجتمع باشند در نام وضع و جمله را او ضاع خوانند اما مسلمات
خاصه اصل موضوع گویند و مسلمات دیگر را مصادرات گویند و اگر
علمی را اصلی باشد موضوع لابد باید که بر علم مقدم باشد و علم را بوی
مصدق کنند ، و اما واجب القبول از تقدیر کردن مستغنی است
لکن باشد که او را صناعت خوانند و در پیش دارندش با مقدمات
و هر اصل موضوع در علم برهان بودن از علم دیگر بود اشاره
که نقل البرهان و تناسب العلوم بدانکه چون موضوع علم اعم تر بود
از موضوع علم دیگر اما بوجه خصیصه چنانکه اعم تر جنب باشد
مراخص تر را و اما موضوع در بیان ماخوذ باشد بر سبیل اطلاق
و در بیان بر سبیل یقین بحالنی خاص و عادت دقت است که احصای
موضوع تحت اعم خوانند مثال اول علم محسبات که از بر علم هندسه
است مثال دوم علم کرات منحرکه که از بر علم کرات مطلق است و باشد
که هر دو در بیان مجتمع باشد و چون چنین باشد با هم وضعی نیز دیگر
اولیتر باشد چون بناظر بر هندسه و باشد که موضوع علم بیابان
باشد از موضوع علم دیگر لکن ناظر باشد در ان دیگر از ان روین که او را
اعراضی عارض شده باشد که خاص موضوع علم ان دیگر باشد هم چون
موسیقی و بر علم حساب ، و بدانکه مبادی علوم جزوی را مبرهن در علوم
کلی کنند که بالانی ان علم جزوی باشد با انکه مبادی علم کلی است که مبرهن در علم

جزوی کنند اما این نادراقتد بشر اقلقتد بشرط ان برهان کرده اید که بدو
نیچامد و هر انبه مبادی علوم جزوی مبرهن در علوم کلی باشد که بالا او
باشد تا اخر بعلم اول رسد که موضوع وین موجود مطلق باشد از ان
روین که موجود است و تحت کند از لولعنی ذاتی وین ، و اما در موضوع
میان باشد که میان باشند بذات چون علم طلب که موضوع وین
تن آدمی است و چون علم هیئت که موضوع وین بسایط اجرام سماوی است
و باشد که میان ایشان نه بذات باشد بل که بصفتان بود چون
علم طب و علم اخلاق اشاره الی برهان لم و برهان این ،
حد اوسط الی سبب ثبوت اکبر باشد مرا صغرا و هم چنین سبب ثبوت
اکبر باشد منقسه مرا صغرا این برهان برهان لم باشد زیرا معطی
علت است در تصدیق حکم و معطی علت در وجود حکم پس اگر چه
باشد بل که علت تصدیق حکم بود و برهان برهان این باشد
زیرا معطی حکم است نه معطی جز ان حکم در نفس خویش و بران
لا شرط برهان لم ان نیت که اوسط علت وجود اکبر بود بل شرطش
است که اوسط علت حصول اکبر باشد مرا صغرا خواه علت وجود
حکم باشد خواه نباشد و در برهان ان حد اوسط با انکه علت وجود
اکبر نباشد مرا صغرا بل که معلول اکبر باشد او را دلیل جوابی مثالش
اگر کسوف قمری باشد پس سایه زمین میان ماه و افتاب متوسط باشد
اکنون انجا که توسط را میان کسوف کردیم که معلول توسط است و در
برهان لم کار بعکس این باشد که انجا میان کسوف بیابان توسط سایه زمین
کنیم و تو توانی که مثال این دو برهان از قیاسات حمل ترکیب کنی

و بدانکه راست نبود گفتار ما که اوسط علت وجود اکبر است مطلقا و معلول
است مطلقا با گفتار ما که اوسط علت وجود اکبر است علت است
مطلقا وجود اکبر را در اصغر و این از ان جهت است که اهل این فن
این اقل بودند چه بسیار بود که اوسط معلول اکبر باشد لکن علت
وجود اکبر بود در اصغر اشاره الی المطالب ، از امهات مطالب
مطلب علت است و هل سوال است از وجود چیز و پس با از وجود چیز
بصفتی و بمعنی الی سبب بود و بمعنی دوم مرکب و طالت هر طالب
طریقی باشد از دو طرف بعضی و مطلب ما است و این که هر ماهیت
چیز طلب کنند و کاهل مفهوم نام چیز و چون مطلوب مفهوم نام
باشد تا جاد که بر مطلب هر مقدم باشد زیرا که نام مدلول نام ندانند
طلب کردن وجودش ممکن نباشد بلکه چون وجودش محقق شود همان
مدلول نام بعینه نام حدان چیز شود زیرا سمش اگر در اول خود کن باشد
و مطلب این است و بود پس چیز طلبند از دیگران و مطلب ما است
و بودی طلب حد اوسط کنند اگر عرض حصول تصدیق باشد مطلقا
یا طلب سببی یا مقصود حصول اکبر باشد در اصغر و شکی نیست که این مطلب
بعد از مطالب هل باشد بقوت و فعل اینست امهات مطالب ،
و اما مطالب این و کلیف است از امهات نیستند و بمطلب هر مرکب
از آنها مستغنی توان بود چون تقطع حاصل باشد معانی این مطالب
اگر هنوز نسبتشان موضوع معلوم نباشد و اگر تقطع حاصل نشود مانند
باینها پس مطلب هر مرکب کجانی اینها نه ایستند ، التامح العائش
ع انقیاسات للعالمیه غلط در قیاس با از ان است که لاج قیاس کو نزدیک

نه قیاس باشد اعنی نه بر سبب شکل باشد از اشکال سه گانه یا از ان
افتد لا متیح مطلوب نباشد اگر چه صورت قیاسی دلزد یا از ان
افتد لا اخی علت نهاده باشند نه علت باشد یا از ان اشقی یا خلی
در قیاس باشد و خلی در صورت قیاس بود یا در مادت قیاس
اما در صورت بدان بود که اخی شرایط شکل قیاس بود در انتاج نگاه
نداشته باشند و اما در مادت که مقدمات است خلی با سبب لفظ
بود یا بسبب معنی اما بسبب لفظ یا بدان سبب افتد که صیغت
مقدمات کاذب باشد پس اگر چنان سازند که صادق باشد صورت
قیاس گردد ، یا بدان افتد که در قیاس صادره باشد بر مطلوب
اول چنانکه در حد از حد و قیاس بیکی معنی باشد یا از جهت غلط
افتادن بود در اشغال چنانکه از لفظ کل بلفظ کل را عد و بر عکس
و ازین جهت حکم یکی ازین بدان دیگر دهند چنانکه گویند چون هر
یکی را از حوادث اولی است باید که هم را در باشد و هم ازین قبیل
اخی ندارند که هر چه کجته صادق باشد بیفتد فی هم صادق باشد
چنانکه در هم زوج است و هم فرد مجموعی پس نگاه افتراق گویند
هم زوج است و هم فرد است و بر عکس این چنانکه گویند امر القیس
شاعریت و نیگوست روا باشد که گویند امر القیس شاعریت نیگوست
یعنی در غیر شاعران ، و اما علما معنوی مثل انکه بسبب اینهم عکس
افتد چنانکه اخی بعرض بود چنانکه ان گیرند که بدیات بود و لاحق چیز
چنانکه چیز گیرند و اخی بعرض بود چنانکه ان گیرند که بفعل بود یا بسبب
اعمال توابع حمل افتد چنانکه دانسته ان التون اصناف معالطات

مخفی باشد در استراک لفظ مفرد یا مرکب در جوهر لفظ یا در هیات و تصرف
یا در تفصیل مرکب و ترکیب مفصل ، و از روی معنی یا سبب یا علم عکس
و گرفتگی اخی بعرض بود چنانکه اخی بدان بود و گرفتگی اخی لاحق بود
چنانکه محزون و گرفتگی اخی بعرض بود چنانکه اخی بفعل بود و اغفال
کردن توابع حمل و وضع اخی نه علت است چنانکه علت مصادره
کردن بر مطلوب اول و تحریف کردن قیاس بر نگاه که رعایت
الغایب و معانی کرده شود و اعتبار شرطی یا کرده شد کرده شود
و دانسته شود که مکرر در قیاس خبر از حد اوسط طبع نیست اصناف
قضا یا نیز معلوم باشد چون این هم اعتبارات بکار آورده بود
بر عقل خود عرضه کند چنانکه جاسب کند در عند حسابت مساوت
و مراجعت اگر در اخی دانسته باشند بشکل باشد بر اولی ترکیب
حالت کردن اولیتر باشد و کل میسر ما اخلزله والله الموفق بکرمه

۲

کیف السرور باقیالواحد ، اذ انما ملته مقلوب اقبال

ان الیالی للانام ماهر نظون وتنشیر بها الاعمال
فصار هن مع العموم طویله و هو الهن مع السرور قضا

۳

بسم الله الرحمن الرحيم النطق الاله في نجوم الاجزاء
 وهم وانشاء تا بدانکه کوهی کمان بودند که در هر جسمی بند
 و نشاءت و اجزا کنند و کثافت بارها فراهم امده اند و هر یکی
 از آن در نفس خوش جسم نیست و پذیرای قسمت نیست نه بفعل
 و نه بوج و تقدیر و مسلم دارند چون سه باره از آن بارها فراهم هم
 چنانکه یک در میان باشد و دو دیگر بر هر دو قاره الح میانگین
 است هر دو کنارین را از هم جدا دارد و نمی دانند چون حال
 چنین باشد هر یک از کنارین چیزی را با او از میانگین که از دیگر
 نه بسوده باشد و چون چنین باشد در باره میانگین دوی در این
 هر اینه بس منقسم باشد و اگر جسمی مثل ترکیب از بارها بدرد خواه
 آن بارها قسمت پذیر خواه نه تا جاره اجزا او از اول هم پیوندند
 و یکدیگر را بساوند آنکه میان ایشان ترکیب افتد اکنون چون سه جزء
 فرض کنیم یک میانگین و دو کنارین هر دو کنارین میانگین را
 بساوند و حال از سه قسم بیرون نباشد یا هر یک از کنارین چیزی را
 بساوند از میانگین که آن دیگر بساوند یا هر یک از کنارین چیزی را
 میانین را بساوند یا یکی جمله میانگین بساوند و آن دیگر بعضی و این
 قسمت حاضر است اگر چنان باشد که هر یک از کنارین چیزی میانگین را
 بساوند و هیچ چیز نگیرد از کنار جای میانگین و کنارین یک
 شود لازم که با هم یک و آن هر سه یک باشد و اگر هر یک از کنارین
 بساوند هم بران تقدیر هیچ جسم حاصل نشود و چون چنین باشد آن
 ترکیب این جزا بدین وجه هم نتواند بود لکن هم هست بساوندین

اجرام یکدیگر را نه بر حسب تقاضا است و چون این قسم باطل است بر تقدیر
 آن دو قسم که ما بیده است لازم آید که اجزای میانگین هم بدرد روز و علم
 و انشاءت و اجاعت دیگر کمان بودند که جسم مرکب است از بارها
 بقدر نامتناهی و نه دانستند که هر چه درون بسیار که بود خواه متناهی
 خواه نامتناهی یکی درون بود زیرا که اول بسیار یکی است پس اگر در
 جسم اعداد نامتناهی بود هر اینه اعداد مختلف درون باشد چون
 حسن است اعداد متناهی از روی ترکیب و ترکیب لیم و ترکیب در میان
 این اجزا مفروض حال نیست زیرا که در میان متافرضی نیست و چون عدد
 لیم که این ترکیب ممکن بیرون است یا حجم آن بارها نامتناهی که مرکب شده
 است یا حجم یکبار که یکسان باشد یا حجم بارها مرکب بشود از یک باشد
 اگر هر دو یکسان بودند پس از تالیف آن اجزا مقدار حاصل نباید جز
 از عدد یا عددی باشد حاصل نباید پس ضرورت باید که پیش از عدد باشد
 چون از عدد فراهم هم و ترکیب تقدیر لیم هم حاصل شود که پیش از حجم
 یک باشد اکنون آن حجم در جهات طول عرض و عمق باشد یا در یک
 جهت بود اگر در همه باشد مطلوب ما حاصل است و اگر نه هم چندان
 اجزا با صافیت بر یک از جهات دیگر با جهات سه گانه حاصل آید
 و چون حسن بود لازم آید که این جسمی باشد مرکب از اعداد متناهی
 و این خلاف دعوی اول است که آن گروه گفتند و هم در میان
 درست گفتند که از بارها متناهی که فراهم هم جسم حاصل آید در هر سه جهت
 چون مقدار این حجم را که اعداد او متناهی است نسبت لیم با مقدار
 آن حجم دیگر که اعداد او متناهی نیست میان هر دو از روی مقدار نسبت

نسبت مقدار متناهی باشد با مقدار متناهی زیرا که اگر چه خلافت
 لا بارها جسم متناهی است با متناهی نیست اما شکل نیست با اجسام بطرح
 متناهی اند و چون سطح متناهی باشد جسم نیز در نفس خویش متناهی
 باشد و شهادت حس درین مقبولست پس دانستند که لا آن جسم لا
 اعداد و ناسناهی است از روی مقدار این متناهی است و هر آنکه میان
 دو مقدار متناهی نسبتی بود و چون نسبت میان ایشان از روی
 مقدار نسبت متناهی است متناهی لازم بود که نسبت عدد این با عدد
 آن هم نسبت بود متناهی و این بر فرض ایشان محالست تلبسه
 بدانکه چون بر همان درست شد لا شاید لا بارها جسم نامتناهی باشد
 و واجب نیست که بارها جسم بجای رسد که بهره پذیر باشد پس واجب
 آمد لا بیوستگی که صورت جسم است و بر ادر ذات خویش باره نسبت
 بلکه آن چنانکه در حس یک است در ذات خود نیز هم یک است اما واجب
 است که پذیرائی بهره بود و حاصل شدن قسمت در روی با بقطع بود
 یا بدو عرض مختلف چون پستی یا بقدر بود و اگر بر بدن کشش باشد
 تبیی تلبسه ، ازین سخن ما القیم لازم آمد چون تلبسه جسم
 از بارها که نامنقسم نیست پس قسمت درون بی نهایت باشد و درین معنی
 سخن بسیارست اما صاحب بصیرت را این قدر ما القیم در دالست
 حق کفایت باشد تلبسه چون دانستی با تقادیر پذیرای قسمت
 نهایت است معلوم باشد لا حرکت درون و زمان حرکت نیز هم چنین بود زیرا
 لا اگر حرکت نامنقسم مسافت با حرکت درو است هم نامنقسم بود و مابیان
 گوئیم لا مسافت هر آینه منقسم است پس حرکت منقسم بود و چون حرکت

متناهی

مورد

منقسم بود زمان نیز منقسم بود و از نامنقسم حرکت و زمان حاصل بیاید
 اشکالاً معلوم شد که جسم را مقدار نیست بیوسته و از آن روی
 که بیوسته است چیزی نیست و پذیرای بیوستگی و کسستگی چیزی که دیگر
 بود لا یک چیز با آن بیوستگی است موصوف بود بهره و بعینه پس لازم آید
 که قوت این پذیران دیگر بود و از غیر پذیرفته لا بفعل حاصل بود دیگر
 و آن قوت پذیران لا چیز را باشد جز از نفس بیوستگی قوت و پذیرائی
 صورت جسمیت چون کسستگی درون اید نیست شود و بیوستگی
 دیگر مانند درون پذیرا اید و بدانکه این سخن محتاج است بیان زیادتی
 پس گوئیم تا شکل نیست که جسم پذیرای کسستگی است و هر چه پذیرای جسم
 دیگر باشد در روی قوت پذیرفتن آن چیز باشد پس در جسم قوت پذیرفتن
 کسستگی است التو این قوت پذیران کسستگی یا نفس بیوستگی را باشد
 از آن روی که بیوستگی است یا چیزی دیگر را غیر بیوستگی و محال باشد که این
 قوت پذیرای نفس بیوستگی را باشد زیرا که شرط قادر است که با مقبول
 موجود باشد هر آینه و معلوم است که چون کسستگی حاصل می شود بیوستگی
 نمی ماند پس ضرورت در جسم چیزی دیگر است لا پذیران کسستگی است
 و آن بیولیت ، و بدانکه خولجه بیوستگی صورت جسمی می خواهد که آن
 بیوستگی را از باب که متصل است و نه بیوستگی مطلق بلکه بیوستگی خاص
 معینی می خواهد که بعد از بیوستگی آن دیگر است لا در نوع مشارک
 اوست و هر و تلبسه باشد تا تو کون که این سخن لا تو کسستگی
 در جسم لازم است لا پذیران آن باشد که از هم فیر و نشایدش و باره
 تواند کرد و هر جسمی نه حسن است ، اگر این سخن بر خطا بود که بداند

طبیعت بیوشکل یا صورت جسمی است در نفس خودش یکی است و چون
چنین باشد بی نیاز از وی چیزی که پذیرای وی نبوز و نیازمند وی چیزی
که او را پذیرای کند یکسان بود زیرا که طبیعت یکست و چون بواسطه
حالی از احوال وی دانسته شوند که وی نیازمندست چیزی که در وی بود
اعنی ماده معلوم شود که طبیعت وی بی نیازست از ماده که در وی بود
و اگر چنانکه طبیعت وی بی نیاز بودی از جامه هر چای بودی مستحق بودی
از جامه زیرا که طبیعت وی طبیعی است نوعی محقق اصلاتی را در
وی افتد لکن در خارج افتد نه بفصول و هم در تقیید باشد
که تو کون که اجسام مشاهده که پذیرای قسم اند هر یک از آن اجسام مشاهده
نه یک جسم است بل که هر یک مولف است از اجسام و آن اجسام که تالیف
این اجسام مشاهده از وی است اجسام بسیط اند و یگانه و پذیرای
کستگانه اند الا بفرصت تدبیر اگر این سخن بر خاطر تو گذرد بدانکه
قسمت که بفرصت تقدیر حاصل آید یا بدو عرض مختلف بود چون بیسی
یا بعضی مصنف چون دوی که از محاذات و از موازات آن جسم اجزای
دیگر حاصل اند بضرورت در آن جسم دوی حاصل شوند و چون طباع هر یک
از آن هر دو و طباع جمله و طباع اینها و طباع آن دیگر که خارج است از آن
جمله و در نوع اینها از ایشان است یکسان بود لازم آید که هر چه در میان
دو از آنها ممکن بود میان دو دیگر هم ممکن بود و چون چنین باشد آن سوشکل
که میان آن دو سوشکل هم حاصل بود و بسبب آن گستاخ بر خاسته بود میان
آن دو دیگر متباین هم روا باشد و آن گستاخی که میان آن دو متباین بود
و بدان سوشکل بر خاسته بود میان این دو هم سوشکل روا بود زیرا که طباع

یکسانت ملکی مانع از خارج طبیعت جسم افتد خواه مانع لازم خواه مانع
و آید بل چون مانع لازم طبیعت بود در وی بعلت تواند بود و جزا میان
اشخاص نوع آن طبیعت باشد بلکه نوع او در یک شخص نوع طبیعی
بدانکه هر نوعی که در او بود با او اشخاص بسیار بود و از نوع اشخاص
مراور مانع لازم طبیعت بیوفتد می تواند بود که مراور اشخاص بود
و در وی و لکن در آن حال باشد و نوع او در یک شخص باشد اعنی که آن
نوع یک شخص بش باشد و اشخاص بسیار مران نوع را چون تواند
بود و مانع بسیاری لازم طبیعت وی باشد که تالیف ظاهر شد
که مقدار از آن دوی که مقدار است و صورت جسمی از آن دوی که صورت
جسمی است مقدار چیزی که دیگر است که قیام انسان هم است و این مقید
صورت است در وی و آن چیزی هیولی او است و او را اعنی هیولی را در نفس
خویش مقدار است نیست و وی نه صورت جسمی است پس وی را بتناس
و انکار ممکن و در بدایه که اختصاص نشود در بعضی چیزها در نفس
قدری معین که جز آنکه بزرگ تر از ویست یا خود تراویست و چون
او در ذات خودش مقدار نیست بل پذیرای مقدار است پس نسبت
او با همه مقدارها یکسان بود و اگر نه چنین باشد و بر مقدار خاص
باشد که جز آنرا نتواند بود و ما گفتیم که او بر مقدار نیست انسان
باند که اشش تو محقق باشد که نتواند بود که بعدت نامتناهی در
ملا و نه در خلا اگر خلا را وجودی باشد زیرا که اگر روا بود بعدی
نامتناهی روا بود اما دو بعد نامتناهی تقدیر کنیم که از یک بعدی
خیزند چنانکه همیشه میان آن هر دو بعد دوری زیادتی شود و نیز

دو باشد میان هر دو بعد اول بعد ها بقدر کنیم که بکل قدر راست
 بر یک دیگر زیادت می شود و در این ابعاد میان آن هر دو بعد اول
 نه نهایت بقدر کنیم و چون چنین باشد لازم بود که این ابعاد میان آن
 دو بعد اول بقدر کنیم و تفاوتی میان ایشان بقدر کنیم امکان زیادت
 بر آن تفاوت اول نه نهایت باشد و درین قصه یا هیچ شکل نیستند
 جز اول قضیه را فرض کرده باشیم و هر زیادت که بقدر کنیم در بعد
 آن زیادت با آن چیزها این زیادت بر آن کردیم بعدی تواند بود میان
 آن هر دو بعد اول که چند هم باشد و هم چنین هر زیادتی که ممکن بود
 میان هر دو بعدی تواند بود که مثل بود بر آن همه زیادت و اگر چه
 بود امکان خود ابعاد کرد و بود زیادت بر آن ممکن نباشد و آن
 تا کرد و بقوت جز کرد و بفعل نیاید و چون حسن بود دوری میان
 آن دو بعد اول کرد و باشد در زیادت شدن و از آن حد معین نگردد
 و آنجا محال آن دو بعد اول بریده شود یا اگر بریده شوند زیادت
 بر آن بعد که حسب آن کرد و از جمله تا جز و فرضی کردیم تواند بود
 و این محالست پس لازم آید که بریده شوند و چون تا استقامت بقدر کردیم
 بریده شود و چون بریده شود ظاهر باشد وجودی بعدی میان آن
 هر دو بعد که اول بعد کردیم که آن زیادت تا استقامتی در وی بود و چون
 چنین بود لازم آید که تا استقامتی محصور باشد میان دو حاضر این محالست
 که تا استقامتی محصور نباشد میان دو حاضر و این محال لازم از آن آید که ما
 بعدی تا استقامتی فرض کردیم و هر چه از محال لازم آید محال باشد
 و محالی بعد تا استقامتی از چند گونه دیگری می تواند بود و در بعضی استقامت

بعدی

حرکت کنند چنانکه در کتب مسطوره بیان کرده اند اما این قدر که ما می خواهیم
 آوردیم کسی را که ساینگی داشته است بود کفایت باشد ایشان
 درست است اما در از نای جسمانی متناهی است و چون حسن باشد شکل
 لازم او باشد در وجود و حال از سه قسم بیرون نباشد یا آن لازم و بر او
 حاصل از ذات خویش باشد یا نظریاً جنهاً دیگر یا قاعاً علی موثر در
 وی و او را آن لازم از آن روئی که او است افاقت درده است یا بسبب
 مایه و جنهاً یا با ماده بود حاصل باشد و آن تا کلفت تا بسبب مایه
 یعنی غشازکت مایه که او را حاملد خوانده است و اقسام عقل درین
 سه خصوصاً باشد و قسم اول باطل است زیرا که اگر آن لازم و بر او ذات
 خویش بودی از آن جهت که ذات و بسبب نظریه حیرت دیگر لازم که
 اجتمع یکسان بود درین در بقا و بر ابعاد و هیات تمام و اشکال
 و حال جز چیزی و حال کل در آن یکسان بودی زیرا که طبیعت بلیت
 و وجود خلاف نیست ، و قسم دوم هم باطل است از دو وجه یکی آنکه در
 قسم اول بقیم دوم آنکه لازم آید که مقدار جسمانی نفس خویش بر برای
 گشتن و پوستن باشد چنانکه از جنهاً گذشته معلوم است و چون
 چنین باشد بر او نفس خویش قوت افعال بود و مایه بیان کردیم
 که چنین نیست پس قسم سوم متعین بود یعنی آنکه آن لازم و بر او اشکال
 حامل است یعنی مایه و هر دو اشکال باشد تا تو گوئی
 که این محال است چنانکه کرده شد تا در جنهاً دیگر هم لازم است
 زیرا که جز شکل را شکل فلک نباشد باز آن تا نومی کون تا شکل فلک مقتضی
 طبع نیست و طبع کل و طبع جز یک است کونم شکل تا فلک لازم است

از جهت طبیعت قوتی است که آن قوت موجب انحراف است حاصل است
مهریونی فکر را و آن شکل او را نه از تقسیم خویش است و نه از جهت حرمت
اوست بل از جهت طبیعت آن قوت است و چون آن شکل را او را
از جهت آن سبب واجب شد هم از جهت وی واجب آمد که چیزی
که نقد برکتند فلک را بعد از حصول صورت فلک بر صورت فلک بود
از برای آنکه جزو مفروض است و بودن جزو را در جهت عارضی
تابع است و بسبب مقارنه آن چیز که پذیرای آن صورت است و وی
از جهت این بهره مندی بدو بخلاف مقدار که اجزای موجبی و سببی
نیست الا طبیعت مقدار و طبیعت مقدار یک چیز است پس اگر
کل بود و اگر جزو الا از تقسیم او نباشد که موجب این فرض علی
نیست و مقارنه پذیرای نیست و چون چنین بود واجب نیاید
که مستحق چیزی معین شود از چیزهایی که در آن اختلاف افتد
یا بودن کل و جزو یا بودن کل و جزو و هر دو ممکن نیست که طلب
این فرض توان گفت که از جهت امکانی یا صلاحیتی و یا چیزی
حاصل شد و بعد از آن چیزی که او را چون جزوی باشد خلاف او
بود چنانکه در فلک بیان کردیم زیرا که اجزای آن جزو ذات وی نیست
تلییه بدانکه ماده را که حاصل خوانند و بر او وضع از آن جهت حاصل
می شود که صورت جسمانی بوی می پیوندد و اگر ویرا در حد ذات
خویش وضع استی یا منقسم بودی یا نبودی اگر ویرا وضع استی
و منقسم بودی و حجم داشتی جسم بودی و سخن در ماده است نه در
جسم و اگر منقسم بود و حجم ندارد یا خط بود یا سطح و اگر ویرا وضع است

و منقسم نیست و برادر ذات خویش مقطع منتهی است و آن
معنی نقطه است و این جمله هر کدام که نقد برکتند در جسم تواند
بود و سخن ما در مایه است پس درست شد که وضع مایه را از جهت
صورت است تلییه اگر فرض کنیم که ماده باشد بی صورت و ویرا
وضع نباشد و چون صورت بوی پیوندد وضع خاص و ویرا
حاصل شود ممکن نیست گفتن که حاصل شدن وضع و ویرا آنجا
هم جزو آن بود که ویرا صورتی بود که از آن جهت ویرا وضع خاص
حاصل بود پس چون صورتی دیگر ویرا قریب شود از آن وضع اول
معین و مختص این وضع دومی شود و ویرا و از بهر آن گفتیم
که ممکن نیست که نقد بر جان کردیم که خبر داشتند و مهلت
گفتن که بیوسستن صورت بوی وضع خاص از اوضاع جزوی
که اجزای یک کل را باشد ویرا تعیین کند چون اجزای زمین
و بر اوضاع او را هست چنانکه در آن وجه پیشین یاد کردیم
از تخصیص وضع جزوی بسبب بیوسستن صورت بوی بعد
از آن که ویرا وضع جزوی حاصل بود از جهت آن صورت
ششم و بدان سبب بود که درین جایگاه از جایگاه طبیعی
مرین جسم دوم را معین شد و مثال این جزوی از هوای
است شود موضع از آب نزدیک ترین جایی باشد بدان جای
که آن جزو از هوای بود از نگاه که هوا بود و از آن جهت گفتیم
که ممکن نیست که نقد بر جان کردیم که خبر داشتند و مهلت
که بیوسستن صورت بوی نه در چیزی بود و خبر پیشین نتواند

ساده
۱۱

بود خاندان کفین تل یلب ، ازین سخن در باب آ هیولان
از صورت مجرد نتواند بود و ملاصقه این سخن خواهد اینست
که هیولی از صورت مجرد نتواند بود او را وضع نتواند بود
چنانکه بیان کردیم و چون برهنه تقدیر کنیم او را از صورت بدست
صورت بوی محال نیست که ذات هیولی خود جوهری است
بذیرا مو صورت را چون تقدیر کنیم که صورت بوی سوخته یا پیوسته
در چیزی اقتدایانه و قسم دوم محالست زیرا که چیزی مقدار را
از اولیات است پس ضرورت علی در چیزی بود یا در چیزی معین
یا نه در چیزی مطلق و قسم دوم محالست و اما چیزی معین بیان
کردیم که آنرا لابد مخصوص باید و مخصوص نیست و چون مخصوص
نباشد معین محال باشد و چون هر دو قسم محال بود مجرد هیولی
از صورت محال بود بلکه بداند هیولی چنانکه از صورت
جسمانی خالی نتواند بود از صورتها دیگر طبعی هم خالی نتواند
بود و چون نتواند خالی بود و لابد است که با وی صویا صویبی
باشد که باسانی بذیرا که از هم فروکشودن و باز هم سوختن
و شکل بد زفتن بود یا نه که صورتی باشد که بدستوار از این
چیزها بد بود یا با صورتی بود که سبب او متع باشد از هم
فروکشودن و باز هم آوردن و این اقسام باعتبار دو استقرا
معلوم است و این احوال بر شمرده که نه حکم صورت جسمی است
که از حکم او بودن همه یکسان بودند که پس حکم صورتی است
نه جسمی ، و هم چنین هر جسمی را مکانی خاص معین ضرورت

است یا وضعی خاص معین اگر نه در مکان باشد چنانکه فلک
اقصی و این جمله نه حکم حریت عام است که همه اجسام در آن ایازند
و اگر نه همه در استحقاق این معانی یکسان بودند که لکن وجود
تخلای نیست و چون در وجود این اجزاء و این احوال هست البته
و بیان کرده شد که از مقتضا حریت است لازم آید که هیولی
چنانکه از صورت جسمی خالی می تواند بود از این صورتهای نیز خالی
نتواند بود **اشکان** ، بداند که مایه کافی نیست در بودن
صورتی معین مخصوص هیولی را که از مایه تنها از آن دو مایه
است کافی بودی و مایه میان هم مشترک است لازم آمدی که همه
اجسام یکسان بودند که در مقدار پرو هیات و اشکال چنانکه پیش ازین
بیان کردیم و وجود تخلای است پس لازم آید که مایه کافی نبود درین
احوال پس لابد هیولی بیازند بود درین احوال و صورتهای
معین معینان چند از خارج مایه و صورت که آن اسباب را از نبود
در بودن آن صورت معین و هم در سبب ، بداند که هیولی
محتاج است در بودن بفعل سبب که متن با صورت چنانکه بیان
کرده شد و چون چنین باشد حال از این اقسام بیرون نباشد یا صورت
علت مطلق بود توأم هیولی را در وجود و توأم هیولی بفعل بد و
بود یا صورت الت و واسطه باشد میان هیولی و حزن دیگر
تا آن چیز بواسطه صورت اقامت هیولی کند بفعل یا صورت
ایازان چیز باشد و از فرام آمدن هر دو بهم وجود هیولی
حاصل آید یا نه هیولی از صورت مجرد شود و نه صورت از هیولی

و هر دو یکسان باشند در آن لا هیچ یکی ازین دو مقوم از دیگری نباشد
و نه اولیتر باشد بنقوّم و سببی خارج باید تا اقامت هر یکی
از آن دو کند با آن دیگر یا با آن دیگر و اقسام عقلی مرکب مفصل
ازین بیرون نیست اکنون برین بنا کنیم **اشارة** اما آن صورت
لا از هیولی مفارقت کند و دیگری بجای او بایستد نتوان
گفت لا او علت مطلق باشد هر وجود هیولی را وجودی
مستقر و نیز نتوان گفت لا صورت الت و واسطه مطلق
باشد چون این هر دو قسم باطلست یکی از آن هر دو قسم دیگر نتواند
بود ، و بدانکه این اقسام را لا خواه گفته است بریادتی بیانی
حاجت اما برین قدر احتصار کرده است اعتماد بر ذهن
در آل ما بر مطالعه این معانی کردن از کتب مبسوط **اشارة**
و لغت است بر تو که بدانی لا صورت جسمانی و اج باوی
بهم است هیچ چیز از آن سبب هیولی نتواند بودن علی الاطلاق
زیرا لا اگر سبب بودی بروی متقدم بودی بوجود و لازم
آید که چیزهایی که علت صورت اند خواه اجزای ماهیت
صورت و خواه اسباب وجود صورت سابق باشند بر هیولی
بوجود تا آنکه شاید لا صورت هست شود از چیزی دیگر
جز از هیولی و چون وی هست شد از هستی وی هستی
هیولی بدید آید و هیولی معلول وجود صورت بود و از جنس
معلولها بود لا ذات وی مابین ذات علت نبود اگر چه
نه از احوالی بود لا معلول ماهیت است و این سخن **اشارة**

بداشته که لوازم معلول دو قسم است بعضی معلول وجود است
و بعضی معلول ماهیت چنانکه بیان هر دو قسم درین کتاب کرده
شود پس درست شد ازین سخن لا اگر صورت سبب هیولی
بودی لازم آمدی که وجود وی سابق بودی بر وجود هیولی
و علتها صورت هم سابق بودندی بر هیولی و لکن جنس نیست
زیرا اما شامع و شکل از چیزها است لا صورت جسمی در حد نفس
خوشتر است شود الا با آن یا با آن پیش ازین بیان کرده ایم
لا هیولی سبب این هر دو است پس لازم آید که هیولی سبب باشد
از اسباب آن چیز لا با آن یا با آن تمت هستی صورت بود پس لازم
لا صورت سابق بودی بر چیزی که بر صورت سابق بود پس
درست گفت ازین بیان لا صورت نه تواند بود لا علت هیولی باشد
و نه انکه واسطه بود میان علت و میان هیولی و برهان بروی همین
برهانت که گفته شد **و هم و تنبیه** باشد که تو گوئی که چون
هیولی حاجت لا تا وجود صورت بود لازم آید که هیولی علت
صورت باشد در وجود ، جواب دهیم گویم لا ما حکم نکردیم که
هیولی حاجت در وجود صورت بل علی الاجمال گفتیم لا بد و حاجت
است در وجود چیزی که بدان صورت مخصوص در وجود آید
با آن صورت مخصوص موجود شود و اما حکم نکردیم این حال
بسی مفصل معلوم شود **اشارة** ، تو دانسته از سخنهای
گذشته لا صورت جسمانی چون از ماده مفارقت کند اگر دانی
ان صورت صورتی دیگر بودی پیوند ماده نیست شود پس

بدان که از این چیزها صورت دومی از دست که بدل اول است در قوام ماده
اقامت ماده اومی کند بدادن بدل و واجب نیست گفتن که قوام
صورت دوم لا بدل اول است از وی بواسطه مادیت است چنان
که لوی هوی از این چیز هست شود و سبب هستی صورت شود
زیرا که سبب هستی چیزی بود متقدم باشد بقوام بران چیز لا
از دست یا بزمان یا بذات و هوی متقدم نیست در هستی
بر صورت زیرا که ذات مایه است لا قوت بذات برای صورت
دارد و شایسته قبول از آن روی که شایسته است حکم نه
سبب چیزی باشد بفعل و وی هنوز بقوت است بل لا اول لا بد
ماند لا بفعل حاصل شود انکلهای سبب چیزی دیگر شود پس ازین
سخن درست گفت که هوی سبب نیست و قلب این سخن ممکن
شود اشفاق ماید آن لا ممکن شود که دو چیز باشند که هر
یکی از آن دو سبب قوام آن دیگر باشد زیرا که اگر چنین بود
لازم باشد که هر یک از آن دو متقدم بود بر آن که بر وی متقدم
باشد پس مقدم باشد بر نفس خویش در وجود و این حال است
پس حال باشد که هر یک از آن دو سبب قوام آن دیگر باشد و نیز
نماید که دو چیز باشند که هر یک را از آن بصورت قوام یا از دیگر
باشد زیرا که ذات هر یک از آن هر دو بان دیگر تعلق ندارد در او
باشد که قوام هر یک از آن دو خود باشد که وجهه با آن دیگر باشد
و اگر ذات هر یک بان دیگر تعلق باشد لازم آید که ذات هر
یکی را اثری باشد در قوام وجود هر یک دیگر را و بیان کردیم که این

باطل است و چون حال بران حملت لا اگر تقدیر کنیم لا باید یکدیگر باشند
که انکه یکی علت بود ازین دو قسم بیرون باشد و هر دو قسم حالت
مانند لا تعلق را باشند از یک جانب باشد و مابیان کردیم که هوی
و صورت یکسان نیستند در درجه تعلق و صورت را لا در کاین
و فاسد است پیشی و تقدم است بوجهی پس واجب است که طلب کنیم
لا این تقدم چگونه است اشفاق ماید انکه بیوند میان صورت
و مایه کند قسم نهادیم همه را باطل کردیم مگر یک قسم و آن قسم
است که هست هوی از دو چیز حاصل آید از سبب اصل و آن
صورت است از آن روی که صورت است و از معنی دیگر چون صورتی
بر چیزی درونی آن صورتی دیگر بدهد و از قوام آمدن هر دو
وجود هوی نام شود و صورت بوی شخصی شود و وی بر صورت
شخصی باشد و باید که آنها گذشته فراموش نکند تا این حقت
تصور توانی کردن و هم و بنسبه باشد که تو گوئی که هر یکی
از صورت و مایه بر خاستن از دیگر بر می چیزی پس هر دو یکسان
باشند در تقدم و تاخر و این نیز ازین بر هاند اصلی است که نش
تو محقق شود و آن است که بدانی که دو چیز با یک علت باشد
و یکی معلول چون بعد بر کنیم که علت بر چیزی واجب آید از بر خاستن
و یکی لا معلول نیز بر چیزی واجب معلول است از بر خاستن و یکی واجب
نماید که علت بر چیزی بل لا بر خاستن معلول انکه ممکن شود که علت
از آن علت بر خاسته بود لا اگر علت بر جانی بود که نتوانستی
بود لا معلول بر خاستی و اگر بر خاستن علت و معلول در زمان هم

بهم باشد اما عقل حکم میکند بر فاستن علت مقدم باشد بر فاستن
معلول هم چنانکه در وجود هستی علت مقدم است بر هستی معلول
در بر فاستن هم چنین بود و مثال این جنبش دست و کلید است
لا جنبش دست علت جنبش کلید است و چون تقدیر کنی لا جنبش
دست بر چیزی واجب کند بر فاستن جنبش کلید و بر فاستن جنبش
کلید واجب نکند بر فاستن جنبش دست را بلی دلالت کند که تا
بیشتر جنبش دست بر فاستن جنبش کلید بر فاستن جنبش دست و چون این
اصل تصور کردن در اجزای مقام علتست همین قاعده بود که در
تدلیف باید که لطافت هم در باری که حال در آن ماده بصورت
از آن متفاوت نکند در تقدم صورت بر مادت همین حالت آسان
در توانی یافتن و بدانکه این فصل نگاه خصیصه چنانکه در بیان
کرده است رسوخی ندارد و جماعتی از متاخران چون در سخن صغری
دیدند گفتند که او باشد که مفید صورت و مادت هر دو را هم اولاد
کند و ازین هیچ محالی لازم نیاید و چون این معنی در ابودین بیان است
متکلف حاجت نباشد تدلیف بدانکه اینها جسم بیسط و نیست
و از بیسط قطع اوست و خط بنقطه منتهی شود و آن قطع و نیست وسط
مر جسم را لازم است نه از آن روی با حقیقت جسمی است بل از آن
روی که تا نامی لازم نیست بعد از آن جسمیت متقوم است
و نه مبرور است بر وزن و نه تناسلی شدن در وجود چیزی است که در
تقوم جسم داخل است و از برای اینست که جماعتی تصور جسمی نامتناهی
میکند پس اگر تناسلی داخل بودی در حقیقت جسمی تصور و آن تصور

جسم محال بودی و از روی تصور محال نیست باری پیرهان معلوم شود
که متسع است که جسم در وجود الی متناهی نبود و اما سطح مثلا چون
سطح کره یا اندام غیر حرکت و قطع کند باشد اما خط بود
و محور و قطبها و نقطه چیزها نیست که از حرکت می خیزد اما خط
مثلا چون محیط دایره موجود باشد و نقطه بعد از باشد را اما
مرکز دایره یا از تقاطع اقطار دایره حاصل آید یا از جهت حرکت
یا بقرض و تقدیر و پیش ازین احوال وجود نقطه در میان هم چنان
بود که وجود نقطه در محیط و در هر چه نامتناهی است میان آن جدا
اجزا از یکدیگر در مفاد پیرانگاه حاصل شود که چیزی که امر او را
واجب نیست بیوفتند از حرکتش یا از باره لودنی یا مانند آن و چون
در خداید دایره شنوی که او است که اندرون او نقطه است معنی
است که نقطه فرض توان کرد هم چنانکه گویند جسم است که منقسم
است در اقطار معنی آن باشد که قسمت توان کرد و نموی دانی
که جسم بیسط است در وجود وسط پیش از خط است و خط
پیش از نقطه است و علما خصیصه این بیان کرده اند و اجماع بعکس این
گویند که نقطه چون متحرک شود از آن خط بدیدد و از خط سطح بدیدد
آید و از سطح جسم بدیدد از همه تفهیم لغته اند نه معنی که از تقدیر
کنیم که نقطه متحرک شود لازم آید که کل حرکت موجود باشد و آن بیسطی
بود اما خطی را با سطحی و چون جسم باشد چگونه اینها از حرکت
و کن بدیدد آید **تدلیف** که چه اساس است نزد انستین اندک بعد ها
جسمانی که داخل نه بدیدد اگر سخنها گذشته بیک بدانی و نتواند بود

لا بعدی استاده بعدی دیگر درون نافذ بود و اشباع نداخل از روی
بعدهایت نه از روی مادیت و نه از روی صورتها دیگر و عرضها یعنی
که هر چه از آنها تصور کنی نیست بود و ابعاد باشند نداخل تمتع
باشد اشارت ، تومی بینی که اجسام در وضعها که او راست
باشد مثلا قی باشند با یکدیگر و یکدیگر را بساوند و باشند
لا بهم نزدیک باشند و باشند لا از هم دور باشند و اجسام را در
اوضاع لا او راست با یکدیگر میان ایشان جسمها محدود و مقدر
بقدر معلوم درکنند و باشند لا وضع هر یک از آن دیگر چنان
باشد میان ایشان جسمی بزرگتر از آن درکنند لا میان آن
دو دیگر بود و باشند لا وضع چنان بود لا جسمی کوچکتر از آن
جسم اول درکنند و چون حال جسم باشد ظاهر بود لا اجسامی
لا بهم نه بساوند چنانکه اشارت اوضاع مختلف است میان ایشان
ابعاد نیز مختلف است چنانکه میان کردیم و از آن جهت که آن بعد
تقدیر پذیرست و جسمی که در میان ایشان تقدیر کنیم مختلف بود از روی
مقدار مقدار که موافق آن بعد باشد پس اگر چنانکه است که میان اجسام
خلاست که نه جسم است و ممکن بود لازم آید که بعدی مقدار بود
و نه چنانکه نامی گویند که هیچ نیست پس بدان ازین جهت که خلا
حالت اشارت ظاهر شد که شش ازین بعد سوخته را قیام بی مایه
تواند بود و روشن گشت که در از نا حجم که نداخلی بد بود از روی
بعدی است پس اگر بعدی تقدیر کنیم هر آینه و نه را آماده بود پس و نه
جسم بود و چون جسم توهم کنیم که در اجاید و نداخل بود لا بدوی دور

شود تا آن جسم دیگر را جایا شد و چون چنین است آنچه گفته اند که بعدی
دیگر در اجایا جسم است جز جسم هست و هر کس از بعد در می باید
سختی محال باشد و چون چنین بود اشارت ، بدانند
مناسب این سخن که ما در این سخن گفتن است در آن معنی که انرا جهت
خوانند چنانکه گویند مثلا فلان جسم حرکت کرد در فلان جهت
و نه آن در آن جهت دیگر و این معنی در عقل مرکوزست یعنی
تعیین جهت جهات حرکت مستقیم را و روشن است که اگر
جهت راهتی نیستی مقصد حسنده نتوانستی بود یعنی مقصدی
که بوی رسد و نه بدان اشارت نتوانستی کرد زیرا که به پشتی توان
رسید و اشارت بعدوم نتوان کرد لکن اشارت مقصد هست
پس خروج جهت هست اشارت ، بدانند چون جهت چنانست
که حرکت بدست و بوی اشارت حسی توان کرد نتواند بود که
اربعقولانی باشد لا وضع ندارد ، یعنی چون جهت را از آن روی
لا وضع دارد اشارت بوی توان کرد اشارت ، بدانند چون
جهت را وضع است بر آن گونه که بیان کردیم روشن بود که وضع
و نه در آن درازنا بود که ماخذ اشارت و حرکت است و اگر
وضع او در جبرک بودی خارج از آن درازنا حرکت و اشارت نه بوی
بودی پس درست شد که وضع او در آن است و حال از دو بیرون نباشد
یا منقسم بود در آن درازنا یا نامنقسم بود اگر منقسم بود لابد یک جسم
متحرک نزدیکتر باشد از آن جز دیگر و چون توهم کنیم که متحرک با آن جز
نزدیکتر رسد و نه اینست که یا آن حرکت جهت بود یا از جهت بود

اگر حرکت نخست بود لازم آید که جهت نه آن بود باشد یا بوی رسند بل
 یا از جز دیگری بود و اگر آن جزو دیگر هم منقسم بود هم این اشکال باز آید
 و اگر حرکت از جهت بود لازم آید که آن اول بوی رسیده جهت بود
 نه جزو جهت و درست شد که جهت حدی است در آن دراز تا کی
 منقسم نیست پس طرف آن دراز تا باشد و جهت حرکت بود و چون
 این معنی بدانستی و احد شد که بدانیم که دراز تاها را بطبع چگونه اطراف
 متحد شود و سبب آن چیست و احوال حرکات طبیعی را بدانیم
 و هم در وسعه باشد که تا توگون که شرط نیست که آن چیز
 حرکت بوی باشد موجود بود چه رو است یا چیز از سیاه میسیدی
 جنبش کند و میسیدی که بوی جنبش است هستی ندارد اگر این سخن
 بر خاطر تو گذر کند بدانکه وقت میان آنجا مالقیم و میان این مثال
 که تو آوردی و اگر نیز فرق نیست این شکل که تو آوردی در آن عرض
 ماست زبان نمی دارد اما فرق است که حرکت جهت طلب
 آن نمی کند که حاصل ذات جهت کند حرکت بل که آن طلب میکند
 که حرکت بوی نزد دیگر شود یا بوی رسد و چون حرکت نام شود و پیرا
 هیچ حالی بدید نیارود نه از هستی نه از نیستی یا از حال بوقت حرکت
 برزده باشد و برهان بر آن تا جنبش است استندایش ازین
 گفته شد اما آن دیگر است که اگر جهت حرکت هست شود هستی
 و نه هستی باشد که وضع دارد نه هستی معقول که وضع ندارد
 و دلیل برین همانست که پیش ازین گفته شد و عرض ما اینجا پیش از آن
 نیست که بیان کنیم که جهت را وضع است و حق است که اول

گفتیم و سخن که بعد ازین خواهیم گفتن بنا آن بر وقت ، **النقط**
الثانی ، فی الجهات و اجسامها الاولى والثانية
الشارحة ، بدانکه مردم اشارت کنند جهتها که تبدل پذیرد
 بفرص چنانکه در است وجه و بالا و زیر و باخ و بدین ماند و ما از آن بفرص
 است در گذریم ، اما آنجا بطبع است تبدل پذیرد هر چون که باشد
 و حالت آن تعیین جهت حاصل شود در خلا از دو وجه یکی آنکه خلا را
 هستی نیست چنانکه بیان کردیم و تا هستی چیزی نبود در روی چیزی دیگر
 بتواند بود ، وجه دوم آنکه چون ملائمشابه باشد حدی از مشابیه
 اولیتر باشد از حدی دیگر تا جهت بود مخالف آن جهت دیگر و پیرا
 که مشابیه یکسانست و اخلاف در چیز یکسان از آن روی که یکسانست
 نتواند بود و در ملائمشابه همین حکم است پس ضرورت است که آنست
 که جهت در خلا بود و چون جهت هست و وجه بود که جهت است
 خارج از خلا و ملائمشابه و باید که جسمانی بود چنانکه پیش ازین بیان
 کردیم و پیرا چیزی که بدید آورده حد بود از آن روی که او یکی است از یک
 حد پیش فرض نتوان و در هر بعدی دو جهت است و آن دو کنار هاست
 اوست پس آن چیز که جهت نتواند بود از آن جهتها که بطبع
 حاصل است بالاست و زیر و این دو جهت است و سخن ما در آنست
 که این چون حاصل آمدست ، اکنون بدانکه جهت است یا یک جسم است
 نه از آن روی که او یکیت یا بیشتر است که بیشتر بود یا دو بود یا بیش
 از دو و چون پیش ازین بود که جهت خواه دو خواه نیست ، یا در نشان
 محیط باشد یا نباشد که وضعها ایشان نمایان بود اگر محیط باشد یا محیط

که باشد از یک جسم بود با از دو جسم یا بیشتر از یک محیط بود و باقی حشو
باشد یا جهت مختلف در سطح و حاصل این باشد که از جهت محیطی
و مرکزین حاصل اند اگر دو جهت بدرجه در سطح یک جسم توهم کرده شود
لازم اند که دو جهت متقابل در دو چیز متفق اند در نوع و مختلف اند
بعد حاصل اند باشد و این حالت و جز این قسم باطل است قسم
دیگر متعین و در آن قسم محیط تنها کافی باشد در دیدن جهت
مختلف و حشور در آن اثری نباشد زیرا که محیط باشد بعد بود
متساوی و شماره بعد از محیط نزدیک است یک جهت باشد و جهت دیگر
بمركز غایت دوری است از محیط منحنی در شوز خواص حشو با بیرون
او چیزی با شریک باشد ، و اگر محیط از دو جسم یا بیشتر تقدر کنیم یا آن
جسمها مختلف باشند بنوع یا متفق باشند بنوع و مختلف بعد
بس از بنوع مختلف باشند یا طبیعت هر یک تقاضا از کند که اجزا
باشد که هست و بدان وضع بود که هست یا نه اگر طبیعت هر یک تقاضا
از کند که بدان وضع بود که هست لازم اند که اجزا جسم دیگر متعین شده
باشد و هم لازم اند که عددها جهت هم چند عدد از اجسام باشد و لازم
اند که حرکت مستقیم هر یک جسم را سوزن بالاجزای مختلف بود و این
حالت ، و اگر طبیعت هر یک تقاضای از کند که اجزا بود که هست
مفارقت و جدا آن روا باشد و ما بیان کنیم بعد از این که هر جسمی با بیرون
مفارقت موضع روا باشد و می تواند جهت شود و از این سخن لازم
اند که بنوع مختلف نیستند ، اگر توهم کنیم که بعد مختلف اند و طبیعت
یک است جایگاهها یا متساوی است یا نیست اگر جاهها متساوی است طبیعت

جسمها یکسان لازم اند که اختصاص هر یک بدان جان بسبب غریب بود
یا بقا سران یا چیز دیگر واجب مقصور بود که جهت طبیعی نتواند
بود و لازم اند که جان چیز دیگر متعین نشود شده باشد و سخن
در اینست که آن چگونه است و اگر جاهها مختلف باشند اشکالی که پیش
ازین یاد کردیم باز ایند و اگر محیط بود بل با وضعها متساوی بود خواه
در بود خواه بیشتر لازم اند که جهت قرب متحد شود اما جهت
بعد متحد شود زیرا که هر یک از آن که تقدر کنیم یکی را با آن دیگر چون
نه بیرون اصطلاح باشد اولین از آن که دیگر بود بلکه مانع
باشد و باید که مانع را اثر بود در تقدر جهت و لازم اند که جسمانی
بود و سخن در آن باز ایند که چگونه است و اگر جهت یک جسم بود
نه از آن روی که یک است بل با حالی زاید ضرورت باید که از حال زاید
حال محیط بود که جهت مختلف متحد شود که هر چه جز این حالت
جهت قرب متحد شود اما جهت بعد متحد شود چنانکه نمودیم
الکون روشن است ازین سخن که تقدر جهت یک جسم نتواند بود
بدان شرط که دو جهت متقابل از روی بدیدند و آن جسم محیطی است
لاکه محیط بود قرب متحد شود اما بعد متحد نشود **آنگاه**
بدانکه هر جسمی با بیرون روا بود که مفارقت موضع طبیعی کند و با بیرون
باز ایند موضع طبیعی هر یک متحد شود زیرا که اولی باشد که
مفارقت موضع کند و با بیرون با زاید و در هر دو حال و این جهت است
بس واجب بود که موضع طبیعی هر یک جسمی دیگر بود و این جسم
علت چیزی بود که پیش ازین مفارقت یا اولیت یعنی علت موضع

و چیز پیش از دست یا با اوست پس لازم بود که آن جسم را پیشی باشد
در رتبت و خود برین جسم دیگر یا مفارقت موضع بیرون رو است مقدم
و پیشی یا از جهت علتی بود یا بشکل دیگر **تکلیف** مانند آنکه
از سخنها گفته شد بر آن طریق که گفتیم که لازم است تا حدی که جهات یا
علی الاطلاق محیط بود و بر موضع نباشد که درون باشد و اگر چه
و بر موضع بود بقیاس یا دیگران و اگر علی الاطلاق نه محیط باشد
و بر الابد موضع باشد که از وزن جدا شود تا حدی که جهت تواند بود
چنانکه پیش ازین بیان کردیم و درست است که حد آن اولست و قسم
دوم اگر موجود است موضع مر او را با اول حاصل شود و بعد از آن جهات
حرکات منقسم اند و جسم اول سزاوار باشد که متقدم بود بر آن
دیگر در رتبت ابداع و وضع اجزای آن و بر آنقدر بر کرده شود
نسبتها آن یکسان بود پس منقسمند بر باشند، **امثاله**
بدانکه جسم بسیط است که یک طبیعت دارد و درون ترکیب قوتها و طبایع
نباشد چون این بدانی معلوم باشد که یک طبیعت است تقاضای
جبرها مختلف نکند پس تقاضای جسم بسیط مکان را و شکل را
و احوال جسم را ضرورت لازم باشد در وجود یک نوعی که در آن اختلاف
نیست پس مقتضای جسم بسیط الا یک چیز است بنوعی **امثال**
نومی دانی که چون جسم را طبیعت خود بکند آرند و تا پیشی غریب مرور را
از جبرها خارج عارض نشود هر آینه و بر آن شکل معین و وضعی
معین نباید و چون جسم باشد در طبیعت و آن لایزاله میباشد که باشد
که از آن جهت و بر آن وجه شود و وسیط را یک مکان باشد که طبیعت

و بی تقاضا آن کند و مرکب را علی الاطلاق او را آن باشد که احوال در
و بی غالبیت تقاضا کند اگر در روی غالبی باشد یا محب مکان یا احوال
در آنجا وجود آن مرکب اتفاق افتد چون مجازات از همه جایی
بر آید باشد پس لازم آید هر جسم را یک مکان باشد اما بسیط محب
مقتضا طبیعت و بی و اما مرکب اگر در روی غالبی باشد محب آن غالب
و اگر غالب نباشد و قوتها برابر باشد مکان آن مرکب آن باشد که
در آنجا اتفاق هستی او افتاده باشد، و نیز واجبست که اشکلی
که طبیعت بسیط تقاضا کند کرد بود زیرا که اگر اشکلی دیگر بود که
جز کردنی لازم آید که از یک قوت راست در یک مایه رو است عینات
مختلف اند و این محالست **امثاله**، بد آنکه جسم را در وقت
جنبش چیزی است که آنرا میل خوانند و میل نسبت با طبیعت است که
حرکت است مانند ملک است و آن معنی که او را میل گویند چون
جسم جنبش کند که مانعی در پیش آید که او را از جنبش باز دارد این
معنی محسوس در توان یافت و باز دلونده بر حرکت و بر آید از نتواند داشت
مگر آن میل ضعیف باشد نسبت با مانع حرکت و باشد که این میل
مرحوم را از طبیعت خود باشد و باشد که از تا پیشی دیگر باشد و محسوس
باشد که احوال از مقتضای ذات اوست باطل شود و چون عارضی بر صورت
احوال مقتضای ذات اوست باطل شود و چون عارضی بر صورت احوال
مقتضای ذات اوست باز آید و مثال این حرارت عارضی است
که بر طبیعت آب را حادث شود و برودت را که مقتضای ذات اوست
باطل کند و چون حرارت بر صورت احوال مقتضای ذات است باز جانی

ایند و چون معنی میل دانستی بدانکه میل طبیعی هر جسم را نیز دیگران جهت
باشند که طبع وی تقاضای آن کند و مادام که جسم در جایی خویشتن باشد
در میل حرکت از او نباشد زیرا که جسم میل بطبع نحو طبیعی کند
نه آنکه از او میل کند و هرگاه که میل طبیعی قوی تر باشد از جسم را
که در او ان میل بود از میل قسری دور تر بود و چون او را حرکت بقدر
اوستد فائز تر باشد از آن جسم که میل اضعیف تر باشد **اشان**
هر آن جسم که در وی میل نبوده بقتوت و نه بفعل و پراختش قسری
نمواند بود پس اگر بتواند بود چون تو هم کنیم که آن جسم که در وی
میل نیست در زمانی معین مسافتی ببرد معین و نقد بکنیم جسمی
دیگر که در وی میل بود میلی که مقاومت میل قسری باشد لابد بود
که بریدن این جسم که در وی میل بود حرکت قسری هر از مسافت را
در زمانی در از نیز از آن باشد که آن جسم دیگر که در وی میل نیست آن
مسافت را بریده باشد زیرا که نسبت زمان بر زمان در زودتی
و دیگر نسبت میل است بمیل چند آنکه میل قوی تر زمان در از نیز پس
چون هم میل نباشد که مانع میل قسری بود لابد زمان در بریدن
مسافت معین برابران زمان بتواند بود که جسمی ببرد که در وی
میل است پس ضرورت زمان او در از نیز باشد و اگر میلی ضعیف
تر نقد بکنیم تقاضای آن کند که در مثل زمان هم از آن حرکت
مسافتی ببرد که نسبت آن مسافت با مسافت اول نسبت آن زمان
باشد که آن جسم ببرد که در وی میل است با آن زمان که آن جسم
دیگر ببرد که در وی میل نیست و چون حسن باشد لازم آید که در مثل زمان

ان جسم که در وی میل نیست این جسم که در وی میل است حرکت قسری
مسافتی هم چند آن ببرد و چون حسن باشد لازم آید که در حرکت
مفسور یکی با مانع و یکی محرک از مانع هر دو را احوال یکسان بود
در زودتی و در تابوتی و این محالست **تدکیر** و واجبست
بر تو که یاد او را آنجا که زمان نامنقسم نباشد تا تکلیف کار او
باشد که حرکت آن جسم که در وی میل نیست در واقع دو و پیرا
نسبتی نباشد زمان حرکت آن جسم که در وی میل است و تو
دانی که حرکت را زمان باشد و زمان منقسم باشد چنانکه پیش
ازین نمودیم که مسافت منقسم است پس لابد که زمان نیز منقسم
بود و چون منقسم باشد و پرا نسبتی باشد با آن زمان دیگر
که جسم که او پیرا میل هست در وی حرکت کند پس محال لازم آید
و فهم و فلسفه ، باشد تا تو گوئی که لازم نیست که چون جسم
در وجودی شکل خاص و جای خاص یا وضع خاص نیست که لابد آنها
مرا و را از ذات خویش باشد بل کار و است که جسمی از جسمها او را
اتفاق شکل خاص افتد یا وضع خاص در ابتدا حدوث از جهت
محدث یا از جهت اسبابی خارج چنانکه جسم خالی نتواند بود از آن
اسباب و از جهت آن اسباب شکل مرا و را اولیتر بود از شکلی
و مکانی از مکانی و وضعی از وضعی چنانکه باره از زمین که یکسانی
خاص مخصوص شود نه از جهت طبیعت زمین زیرا که نسبت
اجزای زمین از زودتی طبیعت وی با اجزای مکان طبیعت امر زمین
راست یکی است و یکی از دیگری اولیتر نیست ازین جهت بل یکی

تخصیص دیگر است اگر چه طبیعت را نیز در آن معنوی هست
و باز آنکه مکان جزوی و پیرانه از جهت طبیعت است و بی مکان
در وجود نیست و اگر چه وی از روی طبیعت مستحق آن مکان مخصوص
نیست و عرض این سخن مثال است تا سخن روشن شود چون این معنی
معلوم شد حرار او نباشد لا نسبت مکان و وضع و شکل علی الاطلاق
با طبیعت جسم همین نسبت باشد یعنی با طبیعت جسم در وجود اگر چه
آن مکان یا وضع و شکل نباشد نه از مقتضای طبیعت بود بل با ارسپی
دیگر باشد چنانکه بقدر کردیم در اجزای زمین نسبت با اجزای مکان
الذوق واجب است بدان که متعین است چیزی را توهم کردن یا بیزار
بود از لواحق غریب و مجرد باشد ارسپیها که لا نه مقوم ماهیت آن
چیز بود و نه مقوم وجود زیرا که اگر سخن بود این توهم نسبت
با طبیعت چیز لازم آید که لواحق غریب باشد پس چون معنی
متعین است توهم کن با جسم چنین است و بتکرار او بر اشکل
و وضع لازم است با نه و لا ید چون متعین است و بر اشکل لازم
بود و لا محاله جای یا وضع و پیرا ضرورتی باشد تا اما محبت
تخصیص جسم مکانی نکند الا بسببی زیرا که نسبت یکسان است
پس این سبب یا استحقاقی باشد بوجهی از جهت طبیعت یا داعی
مخصص خارج طبیعت با اتفاق اگر با استحقاقی باشد خود اینست
که مطلوب ما است و اگر نداعی غریب است که جو استحقاق این
چنین داعی از جمله لواحق غریب است نسبت با جسم و با تقدیر
چنان کردیم که جسم مجرد است از لواحق غریب و اگر با اتفاق

اتفاق هم لاحق غریب است و نمودانی که اتفاق مستند با سببی
غریب باشد، **انتشار**، بدانند چون جسم را نحالی یا بی را مرورا
از روی طبیعت واجب باشد از چیزهایی که نسبت با طبیعت و آن
ممكن بود لا بد هستی از حال مرورا بقلتی باشد زیرا که چون نسبت
هستی از چیز با طبیعت جسم ممكن است هستی مرور اعلی خواهد
و چون جسم باشد از جهت طبیعت و باضافت بوی تبدیل پذیرد
لا اگر از این جهت تبدیل پذیرد لازم آید که از این جهت واجب است
و ما جان فرض کردیم که از این جهت ممكن است نه واجب مگر که مانعی
باشد در چون حال وضع و جای نسبت با طبیعت این حال باشد اتفاق
از آن ممكن بود از جهت اعتبار طبیعت و چون جسم باشد لازم آید که
در آن میل باشد، **انتشار**، آن جسم که در جهات است بودن
وضع و محاذاتی را بر اجزای آن و اعنی اجزای که او بر تقدیر کنند اولیتر
از دیگر است نسبت زیرا که میان ایشان اختلاف نیست و طبیعت
یکسانست و چیزهایی یکسان بعضی از بعضی اولیتر شوند بود در
استحقاق و صفی حال بعینه که از حال یکسان بود بل نسبت همه
یکسان بود اعنی نسبت وضعها با آن اجزای مفروض یکسان باشد
و چون چنین بود هر یک از آن علم خواهد پس نقل کردن از آن وضع
خاص جایز باشد و چون نقله جایز بود بودن میل در طبع وی
واجب بود و نمودانی که این سخن از جهت تبدیل وضع می گویم تبدیل
موضع و چون جسم بود این حال بر سبب استبداد است تواند بود پس
لازم آید که در روی میل مستند بر وجه **تلمسه**، توهمیدانی

کاین تبدل در وضع نه بحسب تبدل اجزاست بعضی نزدیک بعضی
 بل بحسب نسبت اوست یا چیزی خارج از وی یا چیزی اندرون او
 و چون این قسم لا سخن دارد در نسبت محذرات اولست و جهت وضع او را نه محذرات
 خارج لا بیرون محیط است حاصل است و چون ازین جهت نتواند بود
 قسم دیگر تعیین باشد **سلسله** ، نودانی کاین تبدل نسبت نزدیک
 متحرک باشد بحسب اجسام ساکن بود و نیز باشد نسبت اجسام
 متحرک باشد اما واجب است بحسب اجسام ساکن باشد اگر متحرک
 باشد در او باشد اختلاف نسبت مرابن جسم را حاصل آید و وی ساکن
 باشد و چون جسم باشد و مرابا اختلاف نسبت اختصاصی باشد
 پس در حرکت خاص بود لا سبب اختلاف نسبت بود و سخن در است
 لا و مراب حرکت خاص است لا ان سبب اختلاف نسبت اجزای است
 با آن جسم دیگر نسبتا و کن ساکن باشد این اختصاص بدین سلسله
اشاره ، بدانکه آن جسم لا بد برای کون فساد است و برایش
 از آن فاسد شود مکانی خاص بود و بعد از آن نیز فاسد شد بود
 باشد و آن جسم دیگر لا حاصل آمد انرا نیز هم مکانی خاص باشد زیرا که
 هر جسمی تقاضای مکان خاص کند چنانکه بیان آن کرده شد و چون
 آن جسم اول فاسد شد و از آن این جسم دوم حاصل آمد متغایر
 باشند بنوع مکان لا دوم را بود خارج از مکان اول بود و متغایر
 باشد بضرورت چون همین باشد اگر حصول صورت دوم در مکانی
 غریب باشد نسبت با آن جسم و تقدیر کنیم لا فاسدی باشد آنجا
 نه ایستد لا اگر بیستند لازم آید که آن مکان لا و بر اطبعی نسبت طبیعی

باشد و این محالست پس حرکت کند چیزی لا نسبت با او نه طبیعی باشد
 و لابد بود لا و بر امتیالی مستقیم بود بان مکان و اگر حصول صورت دوم
 در مکانی باشد لا او را طبیعی است لازم آید که آن جسم اول لا این جسم
 دوم از آن حاصل آمد بشر از آن بصورت جسم دوم حاصل شد
 زحمت کرده باشد بر آن جسم لا این مکان و بر اطبعی است و لابد آن
 جسم از نوع این متکون باشد و چون چنین بود لازم آید که جوهر
 متکون این مکان بدیوانی نقل بود از مکان خویش و لازم بود که در
 و کن میلی مستقیم باشد بود از جمله این سخن از لازم آمد که هر کای
 فاسد در و کن میل مستقیم است **و هم** و سلسله اگر شکل است
 کونی آن جسم متکون ملاصق آن جسم باشد لا بکون فساد جسم دوم
 از آن حاصل آید کویم این سخن بیان ندارد لا ازین لازم آید که طباع
 نوع آن جسم را واجب باشد که مکان را خارج مکان اول باشد زیرا
 لا ملاصق همسایه بود نه مکان **اشاره** آن جسم لا در طبع و کن
 میل مستقیم بود متخلل بود لا در طبع و کن میل مستقیم تواند بود زیرا
 لا یک طبیعت راست اقتضای آن کند که در و کن چیزی آورد و از و کن
 در و کن بگرداند و درست گشت لا آن جسم لا محذرات جهانت در و مبدع
 از نیست لا اقتضا مفارقت موضع طبیعی کند و چون حسن بود در و کن
 میل مستقیم نتواند بود و وجود و کن نه از جهت کون از جسمی دیگر باشد
 و و کن فاسد نتواند شد جسمی دیگر و هستی او از مبدع باید باع بود
 و اگر او را کون فساد بود که از عدم و با عدم بود که اگر نخواستی بود
 و از برای است لا بد برای حرکت بود و زیادت و نمود در نتواند بود

و مستحالی که موثر باشد در ذات او نتواند بود چنانکه آب که گرم شود
 و فساد آنجا می آید **فلسفه** ، جسمها که در عالم کون و فساد اند چون
 استقرات ناممل کنیم در ویاییم قوتها آن را بدان مستعد فعل شوند چون
 گرمی و سردی و لذت و تحذیر و چون رنگ بوی و مزه و در ویاییم قوتها
 که بدان مستعد انفعال شوند یا زود یا دیر چون تری و خشکی و نرمی
 و سختی و مانند آن اما چون یکی ناممل کنی جسم را یابی که از همه
 قوتها کتده خالی بود مگر از حرارت و برودت و متوسط میان سردی
 که نسبت با حرارت سرد بود و بنسبت با برودت گرم و این سخن
 آن میخواهیم که جز از این قوتها در هر یابی که اعتبار کنی جسم را یابی
 که او بر اجسام این قوت بود چنانکه جسم بود که او را رنگ نبود و وی را
 بوی و مزه نبود اما منتسب بود به حرارت و برودت چنانکه لذت و تحذیر
 و حال در آن هیات که بدان مستعد انفعال بود همین است چون
 ناممل کنی در اجسام عالم که سردی که ما اند در صورت انفعال از جهت
 تری یا بی از جهت خشکی زیرا که یا زود کسند یا زود پیوندند
 و شکل زود بدسزند و زود ذهلند بی مانعی این تر بود یا این معانی
 که بر شمریم بدشواری بدسوزد و آن خشکی بود ، و آن جسمها که او را
 این معانی ممکن نبود آن در اجسام اند و سخن ما در آن است ،
 و آن کیفیات دیگر در جسم توان یافت که از آن خالی نتواند بود
 و اگر چیزی دیگر بود منتسب با اینها بود چون نرمی که او کیفتی
 است که جسم بوی بدیران فرو شکستن بیاطن بود و او بر قوتها
 باشد که در مزه نبود و او بر کسندن توان چنانکه لزوج و زود از

هم نکسند ، و بدیر قوتش فرو شکستن یا درون از جهت نرمی است
 و تا سکل آن از جهت خشکی و چون صلابت که مقابل نرمی است و چون
 لزوجت که لزوجت کیفیت است ، که جسم از آن جهت شکل اسان
 بدسوزد هر شکل خواهد بود و دشوار از هم کسند بل که کشیده شود
 چون خواهی که یکسلی و بیوستگی باشد و این حسن چیز مولف باشد
 از رطوبت و سیرت و الخام و امتزاج میان ایشان بغایت
 استیقام باشد و فرمان برداری در شکل بدسوزد او را از جهت
 رطوبت بود و تا سکل در آن از جهت بیوست و هشاشتی که
 مقابل لزوجت است از آن معلوم شود اکنون ازین سخن حاصل
 آمد که این کیفیات چهارگانه پیشترین کیفیتهای اندام را
 از آن دون که استفسر اند **فلسفه** ، که بدان آن جسم که بطبع
 بغایت گرم است آتش است و آج بطبع بغایت سرد است آینه
 و آج بغایت دونه است هوا است و آج بغایت فسرده است
 زمین است و هوا نسبت با آب گرم و لطیف است و آب چون یک
 گرم کتند تا لطیف شود هوا بود و زمین را چون بطبع خویش
 بگذاری و او را گرم کنی سببی سرد باشد و آتش چون بنشیند و گرمی
 از خود جدا شود جسمها ارض سخت بدیداید و باشد که از اینها
 این بیوفتند و این چهار استفسر را صورت مختلف است که صورت
 هر یکی دیگر است و ازین جهت است که آتش آجها که هوا است قرار
 نگردد و هوا آجها که آینه است قرار نگیرد و در اطراف این معنی ظاهر است
 یعنی در آتش زمین ، **فلسفه** ، هر کس که کان بر ذرات هوا بر سر آب

از آن ایستند که ثقل آب او را بشارد و در زیر او مجتمع شود و او را
بالای خویش بردارد نه آنکه از طبع خویش ایستد دروغی این ظاهر شود
بآنکه هوا هر چند بزرگتر حرکت او سون بالا قوی تر و بر سر آن مذن
او را زود تر و ارجح بسیم بود بصد این باشد یعنی چون بزرگتر باشد
از سیم بزرگتر در مرتبه باشد **علمه** ، باشد که کوزه چون بخ
سرد کنند و قطره ها آب برونار کوزه کرد این چنانکه هر چند آن کی
از آن بردارن بدیگر مدد دهد شاید گشت کاسب آن تراویدن
است لا اگر چنین بودن اجزا بودن که تراویدن تراستی بودن
و نه چنین است و اگر از تراویدن بودن از آب گرم بیشتر بودن
که آب گرم لطیف تر است و بیشتر او بیدن اولی تر پس این قطرات هوائ
که با سخالت آب شده است و هم چنین بود که بر سر کوهها سرد
هوا روشن از سوما بیدد و ابر شود بی آنکه از جای دیگر ابر بیاید
یا بخار آن از زمین بر آید و پیغم که آن ابر برف ببارد و باز هوا صافی
شود و سوز که دیگر بار بار آید ، و باشد که بدیدن سخت نش
بدید آید بی آنکه اشخا بود و خداوند جلیت باشد که جسد های
سخت را چون سنگ بود بگذارد تا آب شود همچنانکه آب بیدد
و سنگ شود پس این چهار گانه که بر شمریم بدیدر آن سخالت اند و یکی
بدیگر که تواند بود با سخالت پس ایشان را هیولی مسترک است ،
مشاهده و فلسفه ، بدانکه اصول کون و فساد درین عالم از عناصرند
و اجسام که او را حزن مستقیم است اینها اند و ازین چهار گانه یکی خفیت
مطلق است چون آتش و ازین جهت اهنگ سون با لاکند و یکی ثقل است

چون زمین و اهنگ سون و برونند و یکی سبک است نسبت چون هوا و یکی
کرات است نسبت چون آب و چون تو تا مدتی درین اجسام که بیدد
مانده و مانند با این چهار گانه پایی و اگر چه در هر یک عنصری
ازین چهار گانه غالب بود **علمه** ، بدانکه ازین چهار گانه بخواهیم
مختلف که در آن گشت نسبتها مختلف که از این بود سایستکی بدید
او در چیزها مختلف را تا از آن اجسام مختلف بدید این چنانکه انواع
معدنیات و نباتات و انواع حیوانات و هر یکی را ازین عناصر صورتی
است که مقوم است و از این کیفیات محسوس بدید می آید ،
و باشد که کیفیت تبدیل شود و صورتی که حال خویش باشد چون آب کی
گرم گشتی یا مختلف شود بفسدن و روان شدن و صورت آب که حال
خویش باشد و این صورت با آن ثابت است استداد و ضعف
بندیدد و این کیفیات از وی چیزی استداد و ضعف بندد و کیفیات
همه اعراض اند و از لواحق و نوابغ این صورتند و نه صور اجسام اند که
چنانکه معلوم شد ، و نیز حرکت و سکون طبیعی مریخ اجسام را از جهت
ان قوتها طبیعی است که صور این اجسام اند و ان قوتها محسوس
بلیت که معقول است و چون این قوتها بدیدر آن قوتها که صورند
فاسد شود که اگر فاسد شود نه مزاج بود بل که محسوس بود در
کیفیت متضاد که ازین قوتها بدید می آید بر سبب فعل و انفعال
و کیفیت متوسطه که در حد مشابه الاجزا بدیدر آن مزاج بود ،
و هم و فلسفه ، باشد که تو گوئی که در کیفیت استخالت نیست
و نه نیز در صورت و آب و اگر گرم بندد او در نفس خویش گرم نیست

بل اجزوها آتشی اندرون او شود و بر آکنده شود و نیز آب که سرد شود
وی سرد شده است بل اجزوها خ دروی بر آکنده باشد اگر این سخن
در دل تو گذر کند اعتبار کن حال در چیز که بهم بالند که چگونه گرم
شود تا آب را جنبش گرم شود بی اندک آتشی از جای غریب بدو رسد
و اعتبار کن حال این جسم که گرم گشت در خوردنی سخت و در خوردنی
سخت که سختی خورد مانع آید از نفوذ آتش در وی و بر آکنده شدن
در جرم او و بنظر کن نسبت کنی این جنور با آن جنور میان ایشان هیچ
تفاوتی بدید آید در گرم شدن و بنظر که جنور را چون بر کنی و سرش
بلیوی مانع آید از آن تا بغایت گرم شود با آن که مانع کند آتش را
از آن که در وی بر آکنده و نگذارد که از وی چیزی بیرون آید که بدان
اعتباری باشد با آتش که بجای وی گشتند بدان اعتدالی باشد
تا آن جسم از آن گرم شود تا بشکافتد و اعتبار کن بافتابه که اینرا
صیاحه خوانند که آب در وی چگونه بزرگ شود تا او را بشکافتد و اگر
از آن بود که آتش از بیرون در آید بیستی که چون آتش اندر آید
خند آن بودی که آب که بیرون شود بشکافتنی و بر آید و نیز بنظر
که آن چگونه آید بالا او است سرد کند باز آنکه شود آن که آن جزوها
سرد از گرانی بر بالا شود و هم و بنظر که مانع کند تو گوی
که اجزای آتش در وی نهانست و با آیدن و جنبانیدن ظاهر شود
تا آنکه گرمی در وی آید اگر چنین گوئی بنظر که بیست توانی دانستن
که آن همه آتش که از جویب غضا جدا شود و آید در ظاهر و باطن
انگشت بر آکنده باشد در آن جویب موجود بود و جویب که در جرم

۵۵
ایکینه گذاخته خست درمی یابند و در آن جویب نمی یابند و اگر جان
بودی که در آن جویب آتش جز از آن بودی که در وی مانع جویب انگشت
شود بر است توان دانست که آن آتش در وی نهان بود و بشکستن
و گرفتن و خرد کردن از جسم ظاهر شود و حسن لمس از او در یابند و جسم
او را بتواند دید و اگر در آنجا بهمانی بودی که آید ششوست ظاهر شدی
نکته بدانکه روشنی آتش که جویب دیگر را بیوشد انگاه بودی که
جزوی از زمین با وی هم بود تا روشنی بدید شود و دیگری را
بیوشاند و شعلهها آتش مجسم بود و لاجا آتش قوی بود شفاف
بود و بر آسپاه باشد و چیزی را بیوشاند و آید از وی قوی تر بود
چون از آن زمین با وی هم بود و بر آسپاه بود و باشد که آن
و بر آکنده ای جز آن او از هم و انتشار از آن آتش شفاف بیش بود
تا تو گوی که آید شفاف است منتشر بود و آید زمینی با وی هم است
سویب و صوبوی شکل باشد و آتش در آن میان بود از این سخن
بید انگشت که آتش با بیط است شفاف است چنانکه هو و چون آتش
مربک یعنی آید زمینی با وی هم است و آن آتش است که از وی شتاب
باشد با سخالت آتش صرف شود و زمینی از وی جدا شود شفاف
شود و گمان آفتد که فرو نشیند و رو بود که در بعضی اوقات بنزدیک
ما فرو نشیند و ظاهر تر است که فرو نشیند آتش نزدیک از آنست
که با سخالت هو است و ارضی کثیف که از وی در آید از جدا شود
و هر گاه که آتش قوی تر بود توانا تر بود بر آن که اجزای زمینی را
آتش کرد و در جویب آتش که از آن باشد که در آتش ضعیف

و بدانکه این تکیه مناسب غرض ماینست از روکن نوع اما از روکن جنس
مناسبت **تلبیه**، نظر کن حکمت صانع تعالی کی اینند اگر دو صورت را
بیافریدد که از اصول مزاجها را بیافریدد و هر مزاجی را برای نوعی
بساخت و ارجح از مزاجها دورتر از اعتدال بود از آن نوعی بدیدد آورد
که از کمال دورتر بود و آن مزاجی که با اعتدال قلم نزدیکتر بود از مزاج
مردم که در نا اشیانه نفس کو یاباید، **الخط الثالث**،
في النفوس الارضية والسماوية، **فلسفه**، هوش دار و اندیشه
کن یا چون نوعی باشی یا چیزها را در توانی یافت در یافتنی درست
از ذات خویش عاقل توانی بود و توانی یا اثبات ذات خود کنی
نعم نه هانا لا عاقل را این حال تواند بود بل با خفته و مست در حال
خفگی و مستی ذات او از دورتر تواند بود و اگر چه مثال ذات او
در ذکر او بنماید و اگر تو هم کنی ذات خود را که در اول آفرینش بران صفت
کمال باشی یا اکنون هستی با عقل در سن و هجرت تمام و تو هم کن
که اندامها تو بر وضعی و هجرتی باشد که بهم پیوند ندارد و یکدیگر را
نمسا و ذیل که از هم جدا بود و در هوایی باشد که از آن متاثر نشود
و معلق استاده بود او را بینی که از همه چیزها عاقل بود مگر از هوش
هستی خویش، **فلسفه**، چون نظریه بدین حال که ما تقدیر کردیم
که اجزا میگردیدند را بنمسا و پیوند میان اندامها نبود چنانکه فرض
کردیم بجه چیز در یابی و سن ازین حال و پس ازین حال در یابنده ذات
تست آیا آن در یابنده چه چیزست که یابد در یابنده یکی از خواص
است که بشاهد در می یابد یا عقل است یا قوتی دیگرست جز ازین

حواس و ارجح مناسب است اگر در یابنده عقل است و قوتی دیگر
جز ازین در یابنده کان مظاهر هر در یافتن بر او را بواسطه بود یابی
و اسطه نه هانا لا بواسطه محتاج بود درین در یافتن و درین حال
خود هیچ واسطه نیست پس این مانند آن تو ذات خویش در یابی و در آن
هیچ محتاج نباشی هیچ قوتی دیگر و هیچ واسطه نباشد در یافتن یا یابی
در یابنده کان ظاهرست یا بیاطن پس مثل سنگی که با یکدیگر است **فلسفه**
هیچ توانی دانست که آن در یافتن از توجه چیزیست که توانی دانست که دیده
انرا در می یابد از بوستنی از نیست که اگر تقدیر کنیم که ازین بوست
جدا شوی و بوستنی دیگر بجای آن حاصل آید تو هم توانی دانستی و اگر این
نیست که قوت لمس از بیسایدین در یابنده و این چیز جز ظاهر
اندام تو نیست نه این نیز نیست که حال این هاست که بیشتر گفتیم
باز آنکه در آن تقدیر که اول کردیم جان نهادیم که حواس از فعل خویش
معطل اند و درین حال هیچ فعل ندارند سدا شد که در یافتن از تونه اندامی
از اندامهاست چون در روماع و اینها چون تواند بود و حال
اینها بر تو پوشیده است در اول کار و جز بکشج یا بسامع بندانی
و نیز در یافتن از تونه جمله است از آن روکن که جمله است و توار روشن
کرد که نه اینست چون خوشتن ایازمائی و ارجح تو بران نمیده کردیم
از آن عاقل نباشی پس در یافتن از تو چیزی دیگرست جز اینها که تواند
بود که تو خود را در یابی و اینها در یابی و نه از چیزیست که هستی
ان ضرورت نیست تا تو توانی پس ازین در یافتن از تو که توانی نه از
شمار اینهاست که محسوس در می یابی بیک روکن از روپها در یافتن حسی

یا پنج نفس مانند از چیزها پس ازین بگویم **و هم و تنبیه** باشد
لا تلوکی ما من ان خویش بواسطه فعل خورد در می یابیم اگر چنین است
باید درین تقدیر که ما کردیم کفش تو هم مثبت بود یا حرکتی یا چیزی
دیگر و درین فرض ما اول کردیم جان نهادیم که هیچ از اینها نیست
و وجهی دیگر همانست که اگر فعل تو مطلق تر البری و اضافت
و نسبت با تو حذف کنی دلالت وی بر فاعلی مطلق باشد فاعلی
معین است از ذات است و اگر مفید فر البری یعنی از آن روی که فعل
تست ذات خورد بدان ثابت نگردد باشی بل ذات جزوی از مفهوم
فعل تو باشد از آن روی که فعلت و چون جمله دانسته شود و واجب
بود که دانش جزوهاستش از دانش جمله بود و کم از آن بود که با هم
بود پس لازم بود که از جز از مفهوم فعل تو ذات است بعضی
دانسته باشی بل پنج بوی دیگر دانسته باشی **اشاره**
انکه جانور جنبش میکند چیزی جز جسم او یعنی لا در و بیدار
حرکت است و از بیدار نه جسم است از آن روی که جسم است
زیرا که جسمی بود دیگر چیزها را و فعل نیست و اگر گویند پیدا جسم
مخصوص است لازم آید که موثر در حرکت از صفت بود که جسم جانور
بآن تخصص است و اگر آن صفت مخصوص نبودی بعدا فعل بودی
و ما از نفس مخصوص نفس می خوانیم و نیز بیدار حرکت نه مزاج
جسم اوست زیرا که مزاج بسیار بود لا در وقت حرکت متفاوت
جهت حرکت کند بل لا در نفس حرکت متفاوت کند و حرکتی که
مردم را در حرکت ارادی بدید آید از آن بود که مزاج طاعت داران

بیدار حرکت کنند و این معنی از وقت تواند بود لا حرکت خلاف مقتضا
طبیعت وی باشد پس لازم بود که بیدار حرکت چیزی دیگر بود
و هم چنین جانور چیزها را در می یابد و اگر در پانصد جسم بودی
از آن روی که جسم است همان اشکال اول لازم بودی پس جسم نیست
و نیز در پانصد نه مزاج جسم اوست زیرا که مزاج زیرا که مزاج اگر
ان کیفیت محسوس مانند وزن بود او را در توان یافت چه آن وقت
در یافتگی حاصل آید ایضاً که آید و چون اتفاقاً با آن ضد حاصل
آید مزاج مستحکم شود پس مادام که مزاج حال خود بود در پانصد
و چون مستحکم شود و مزاج غریب در آید وی بنامند و چون نامند
چگونه در پانصد پس در پانصد و در پانصد هر دو آن مزاج مستحکم بود و نیز
بدان که مزاج معلول جمع است میان عناصر جمع معلول قوت خاصه
و قوت نگاه دارنده است زیرا که مزاج لبعیثی است حاصل میان
اضداد متعارض و هر یک از آن اضداد مستدعی است که از هم بیفتند
و از یکدیگر جدا شوند پس با هم بودن ایشان را بسی بایز جز از آن چیز
لا از با هم بودن ایشان و امتزاج بدید آمدن میان ایشان حاصل آید
و هر آن چنین بود و علت با هم بودن و نگاه دارنده انش از با هم
بودن باشد پس از چیزی مزاج بود ایچ سپس بود چگونه پیش بود
و این با هم بودن چون قوت با هم آورنده و نگاه دارنده را مستدعی است
یا نیستی بدید آید از هم فرو کشاده شود پس اصل این قوتها در پانصد
و نگاه دارنده مزاج را چیزی دیگر بود جز از مزاج و ما
انرا نفس می خوانیم و این نفس آن جوهر است لا تصرف در اجزای

تن تو کند و بعد از آن در تن تو تصرف کند چنانکه پس ازین یاد کنیم ،
لشانه ، این جوهر در تو یک چیز است بل یا او خود توی حقیقت
 و پیرا فروع است و قوتها بر آنکند دارد در اندامها تو چون تو
 چیزی را چیزی از اندام خود در پایی یا در خیال او را یا آرزو کنی یا از
 چیزی خشم گیری آن پیوند میان او و آن قوتهاست که فروع و پند
 درون هیأتی بدید کند و چون این هیأت متکثر و شوز ناچار اطاعت
 داری درونی بدید آید مریں قوتها را بل یا عادت تو درین
 جوهر ممکن شود و هم چون ملکه باشد درونی ، و باشد حال
 بعکس این بود که بسیار باشد که ابتدا از جانب این جوهر اصل افتد
 چنانکه هیأتی عقلی درونی بدید آید و بسبب پیوندی که بسیار از
 و آن قوتها بدنی است اثری از درین قوتها بدید آید و ازینها
 تعدی با اعضا تن بکلی چون ترا است شعاری از جانب خدای
 بدید آید و فکرت کنی در جبروت و سرزلی وی که چگونه بوسه تو بلورز
 و موها تو بر چیز و این اتصالات و ملاکات محلف باشد زیرا که
 قوت ترا شد و ضعیف تر باشد و از جهت این هیأت است که بعضی
 مردم را که شکل زود تر از دیگری بود و نفس بعضی زود تر از دیگران
 خشم گیری **لشانه** ، بدانکه در ریاضت مر چیزی را آن بود که ضعف
 آن چیز در یافته متمثل باشد در ذهن در پیا بنده و آن در پیا بنده
 مر او را مشاهده می کند و آن ضعف یا ضعف آن چیزیست
 که بیرون از در پیا بنده است اعنی بیرون از اج در ذهن و حاصلت
 از در پیا بنده که است کی اول نهادیم لکن از جهت نفس حقیقت

آن چیزیست که بیرون از در پیا بنده است که اگر چنین بودی همه موجودات
 اندر یافته بودی و معدوم را در پیا بنده بودی و این هر دو تالی محال
 زیرا که همه موجودات در نمی آید و باشد در پیا بنده حقیقت چیزی
 بود که او پراهنی در اعیان فعل باشد چنانکه بسیار از اشکال
 هندسی که فروع آن تمتع باشد و در وجود پیا بنده چون این قسم
 باطل شدن آن قسم دیگر باشد که در پیا بنده است که حقیقت چیزیست
 بود در نفس در پیا بنده و ازین جدا بود **لشانه** ، بدانکه چیزی
 محسوس بود آن هنگام که او پراهنیست می کشد نفس و ازین جدا
 شدن و غایب شدن محسوس می کشد بر روی که صورت آن چیز
 پس از آن محسوس در پیا بنده باشد خیال خود بدید و تا از غیبت محسوس
 در پیا خیال باشد و باشد که صورت معقول باشد چون صورت زید
 مثلا کی از تصور معنی موردی کنی که زید و امثال او را آن معنی حاصل
 باشد و در آن حال که صورت محسوس بود آن صورت اصح بود با عمو رضی
 که نیست با آن ماهیت غریب باشد و اگر تقدیر نیستی آن عوارض
 کنی اثر نکند در حقیقت آن ماهیت چنانکه اینی و وضع و کیفیت
 و مقداری معین اگر تو هم کنی که بجای اینها که این باشند در ماهیت
 مردمی اثری نکند و حسن او را از آن رو که در نمی آید که معهود است
 درین عوارض که حاصل شدن آن مر چیزی را بسبب آن مادت است
 که او پرا از آن افزیند و آن وقت و پرا در پیا بنده که علاقه در پیوندی رضی
 میان حسن و آن مادت باشد و اینجاست که در حسن آن صورت
 مرتفع شود مگر با آن صورت ظاهر بود ، و اما قوت خیال که در باطن است

او را خنجر هم با آن عوارض تواند کرد و نتواند کرد که او را از عوارض
 علی الاطلاق محروم و بلی ویرا مجرد کند از آن سوید و بیان حس
 و آن مادت بود تا آن صورت درونی مرتسم بود اگر او غایت باشد
 و اما عقل تواناست که ماهیت را محروم کند از جمله عوارض غریب
 که سبب شخص اوست و ویرا نگاه دارد تا کویا که در محسوس فعلی کرد
 و ویرا معقول گردانید و اما آن چیزی که در ذات خویش میزارست
 از شویب ماده و از اوصافی که ماهیت را نه از درونی ماهیت
 حاصل بود و آن معقول بود بذات خویش و نیازمند باشد به فعلی
 که با وی کند تا درین معقول شود یا آن چیزی که ویرا شایستگی دانای
 است و ویرا بداند بل که از جمله آنها بود که با برحالی باشد که ویرا بداند
نشانه باشد که ترا از درون آن باشد که ترا شرحی دهیم از کار
 این قوتها در پانزده کی در باطن اند و اجماع مناسب حس است فرمایش
 داریم اکنون شش و نگاه دارنده قطره که از بالا می فرود آید از اخطی
 مستقیم می و چون اثرش آره که بر سر خوب باشد آنرا سخت میبردانی
 نقطه بر خوب را چون دایره کبینه بر سبیل مشاهده نه بر سبیل
 آنکه چیدگی یا یادآوری و و تومی دانی که حس بر جز آنکه در برابر
 او باشد در مرتسم نشود و اجماع از بالا فرودی آید و آنرا خط مستقیم
 بند یا بگردانند و آنرا خط مستقیم بر بندارند چون نقطه است چون
 خط است و چون چنین باشد لازم آید که در بعضی قوتها نوهیات
 از چیز که اول مرتسم شده باشد مانده باشد و هیئات دوم با روی
 بیوند و از روی که بهم رسیدن هیئاتها چون خط مستقیم بود پس باید

۲

که بنزدیک توفیقی بود پیش از قوت بینائی که قوت بنای اجماع در
 یابد بوی سپارد تا احیاناً باشد که شاهد اوست و بنزدیک توفیق
 محسوسات جمع آید یعنی اجماع حواس پنج گانه در پانزده جمله بوی سپارد
 و خاصیت او پذیرفتن صور محسوسات است از آن روی که محسوس
 است بی نظر با چیزی دیگر، و بنزدیک توفیق دیگر هست که
 نگاه دارنده است صورتها از محسوسات را بعد از غیبت محسوس
 و درونی این مثالها گردانید و بسبب این هر دو قوت توانی که حکم
 کنی که این رنگ دیگر است و این مزه دیگر و این حیوانا او را این رنگ
 است او را این مزه است که از حکم که با این هر دو حکم می کند باید که اجماع
 بر آن حکم می کند که بیشتر که حاضر باشد، و نیز جانوران که با او با کویا
 از محسوسات معانی جزوی در پانزده که آن معنی محسوس شود و از
 راه حس آن معنی بوی نرسیده باشد چنانکه کوسپند که معنی باید
 در کل که محسوس شود و چون کوسپند نرسیده که در ماده معنی باید
 که آن محسوس بود در پانزده جزوی و بر آن حکم کند چنانکه حس حکم کند
 بر اجماع در میان پانزده که بنزدیک توفیقی باشد که او را این حال باشد
 و نیز بنزدیک توفیق بنزدیک بسیاری از جانوران که با کویا توفیقی است
 که نگاه دارنده آن معانی است بعد از آن که حکم اول این حکم کرده
 باشد و آن قوت نگاه دارنده معانی جزوی از آن قوت است که صورتها را
 نگاه دارد که بیشتر ازین بیان کردیم و هر قوتی با ازین قوتها الهی
 است حسانی خاص بدو نامی خاص دارد اول این قوتها که بیان
 کردیم او را حس مشترک خوانند و الت و آن روح است که در بسیاری

عصب حس است خصوصاً بخ در مقدم دماغ است، و دومی را
مهوره خوانند و خیال نیز خوانند و این روح است که در
اندرون مقدم دماغ است خاصه در جانب آخرین و سیمی را و هم
خوانند و التوی همه دماغ است و این بوی خاصتر است بخوب
اوسط است، چهارم قوتی است که خدمت این قوت نکند و حال
او آنست که ترکیب و تفصیل کند آن صورتهار را که حس از دریا بیاید
و آن معانی که در اندر بیاید و نیز آن صور را که با آن معانی ترکیب
کند و گاه تفصیل این قوت از آن روی که عقل او را کار فرماید او را
مفکره خوانند و از آن روی که او را کار فرماید متخیله خوانند
و سلطنت او در جز اول است از خوبت اوسط و باقی این قوتها
قوت ذاکره است و سلطنت او در آن روح است که در خوبت
آخرت و هم جان که خیال خزان صورت قوت ذاکره خزان معانی
است و مردم راه بدین قوتها که جامد ایشان ارواحی است که در خوبت
دماغ است بدان بردند چون فساد در خوبت یعنی ازینها که بر مردم
نجا صد این وقت در آن فعل بدیداید و حکمت صانع اعتبار کن که
حکونه این دریا بنده جهانی است قوتش داشته و این دریا بنده روحانی
است باز پس داشت و این متصرف است در هر دو از روی حکم کردن
و باز آوردن مثالها را از جانبین نمی شده باشد در میان نشاند
عظم شانه و عزت قدونه **اسما** مانند این تفصیل است چنانکه
گفته در قوتها نفس انسانی بر سید صفت است، بدانکه نفس مردم
که بیدار برای دانش عقلی است جوهرت کای و قوتهاست و ویرا

۶
کالات است چنانکه بعد ازین ماذ کنیم و از قوتهاوی بعضی آنست که بوزش
مرونی را از جهت بیارزندگی است شد پیریدن و این قوت را عقل
عمل خوانند و او آنست که از مقدمات اولی و مشهور و مقدمات
آخری استنباط کند این واجب بود کردن این جزئیات کارهایی
نقلن مردم دارد از آن روی که شخص مردم است تا کردن این
کار و سبب بود بفرضها اختیاری چنانکه احسان کردن است و از کار
زشت بفریبیدن است و لایذایی پاری کی بود عقل نظری را
در راهها کلین که او راست تا آن کل در و هم آید و جزوی شون و آنکه این
قوتها که بدنی را کار فرماید تا آن چیز حاصل شون، و از قوتها
نفس بعضی آنست که او بیارزندگی است تا جوهر خوش را تمام کند
و عقل بفعل شون و بیشتر قوت بد برای است موعظولات را
و این از حال است که او بیارزندگی صورت معقول اندرون
بنود و این را عقل هیولانی خوانند و این حق گفته است تعالی
مثل نوره مشکاة این را می خواهد، و از پس این قوت دیگر است
که نگاه حاصل شون که اولیات دریا بنده و ثنائیته دریا بنده
دیگر چیزها شون و حال نفس درین باب مختلف است باشد
که بعضی صعب بود و دریاوت مرونی را بفکرش و اندیشه
حاصل آید و این اشارت کرده است که شرف زینت این را خواسته
است و بود که قوتی تر باشد و چیزها را بخند دریا بنده
بفکرش و اندیشه و این را مثل زینت است و بود که با ندر
یاقت چیزها بخند قوتی دارد و آنکه گفت فی زجاجه

الزجاجة این را می خواهد و بعد از دریافت اولیات و شایسته
شدن من دریافت در چیزها را باین طریق که گفتیم او را عقل
ملکه خوانند و آن نفس که بعد از دریافت اولیات چیزها را
محدس اند و باید و سخت بغایت قوی بود اندر دریافتن چیزها
چنانکه بنا برین باشد در سوستن بعقل فعال سعی بل کویا
از غایت این شایسته که همه چیزها از خود در می باید و از سید
بغایت شریف افتاده بود از حال را قوت قدسی خواست و آنچه
گفت یکا درینها یعنی اشارت بدین است که کویا علم او را از
خود حاصل می شود و بدان مانند بانی سببی می پذیرد و پس
ازین حال او را کمالی و قوتی بدیداید اما کمال از آن روئی که اوئی را
معقول بعقل حاصل شود و مشاهده شود و مثالها آن در نفس
مورخیم شود و آنچه گفت نور علی نور این حال خواسته است و اما
قوت از آن روئی بود که اوئی محالی باشد که معقولات ملکیت
که از آن حاصل شود چون خواهد مشاهده تواند کرد بی آنکه بیازند
باشد با کیفیتی و سعی بل کویا در ذات نفس استاده است
و آنچه گفته المصباح این خواسته است و این حال کمال را عقل
مستفاد خوانند و این قوت که گفتیم او را عقل بعقل خوانند
و آن چیز که عقل ملکه را بعقل تام آوردن و عقل هیولانی را ملکه
آوردن او را عقل فعال گویند و آن را که گفتیم این خواسته اند
تلمیحه باشد که تو خواهی اکنون که قوت میان فکر و حدس
بدانی نشود بدان که فکر حرکتی است من نفس را در معانی برای

طلب حد اوسط یا آنچه بدانند در آن کاران علی حاصل شود
بجزئی محمول و در التواحوال نفس استعانت کند تا چیزیها را
در قوتها باطن محزون اند بر نفس عرض دهند و باشند با حرکت
و باین فعل مطلوب رسند و باشند نرسند و حدس این بود که
یکبار حد اوسط در ذهن حاصل آید و باشد که از روز و شوق
من از چیزها بپورده باشد و باشد که بپورده باشد اما حرکت بپور و چون
اشتیاق بوزن از حد اوسط یا آنچه در حکم او باشد بعلم محمول
بهم متصل شوند **اشارة** باشد که تراخواستن زیادتی
دلالت باشد برین قوت قدسی که گفتیم و خواهی که بدانی که او را
امکان وجود هست بدانند مردم را در قوت حدس مراتب است و هم
چنین در فکر بعضی باشند در عبادت کجایی باشند که فکر سر
ایشان را هیچ فایده ندهند و بعضی باشند که ایشان از فطنتی
اندک بود و ایشان را از فکر حاصلی باشد و بود که قوتی تر باشد در
یافت معقولات او را حدس تواند بود و این قوت دریافت
معقولات حدس در همه یکسان نباشد بلکه بعضی باشد که اندک
بود و باشد که بسیار بود اما بعد بسبب تکرر و امات شدت
بسبب روز اندر یافتن یا از هر دو جهت و استقرار او از مایش
مردم درین باب تو ایقین که در حق آنچه ما می گویم و چنانکه
در جانب نقصان بجای رسد که کسی بپورده و بیرون است حدس
نباشد یعنی دان که در جانب زیادتی ممکن باشد که جائی
رسد که کسی تواند بود که در بیشتر احوال از او سخن چیزها

و فکر کردن بی نیاز بود بل گویا از خود چیزها بداند ایشان را اگر
زیادت بصیرت می خواهی بدان که ترا پیدا شود که آن چیز که از ما
بذیرانی رسم و مثال صورت معقولیت نه جسم است و نه اندر جسم
است و آن چیز که بذیرانی این صورتها دیگر است که بر شمریم یا جسم
است یا اندر جسم است بدان که داشتن قوت چیزی را ندارد
یا بذیر حاصل شدن صورت آن چیز نیست اندر وی و هر گاه که
صورت اندر قوت حاصل بود و قوت از آن غایب نباشد آن
تقدیر کنیم که از وی غایب شد و باز بوی باز آمد و بعد از غفلت
از وی و التفات افتاد باین باز آمدن جز حصول صورت در
وی هیچ بدیداید نه لا التفات و هر لفظ که خواهی گفتن معنی
آن حصول صورت در وی و چون چنین باشد واجب باشد
که آن صورت که از آن غیبت او افتاد اول از قوت زاید شده
باشد و قوت و همی که در حیوانت این زوال از وی بود که
تقدیر شاید کرد یک وجه اندر زاید شود و در قوت دیگر محفوظ
باشد و آن قوت دیگر وی را چون خزانه باشد اگر چنین
قوتی هست و وجه دوم است که مطلقا زاید شود نه در
وی باشد و نه در قوتی دیگر که او را چون خزانه بود و در وجه
دوم اگر جان بودی بایستی که دیگر بار چون خواستی که دریا بد
نیازمند بودی با موختن دیگر باره و کسب کردن هم بر آن
سبب که اول کرده بود و نه چنین است و در وجه اول باشد
که آن صورت باری دیگر باز آید و او را روشن شود چون مطالعه

خزانه کند و محتاج نباشد که دیگر باره بیاموزد و از سر کسب کند
و مانند این حال که بیان کردیم ممکن شود در صورتها حیاتی که محفوظ
است در قوت جسمانی کار و اما باشد که نگاه دارند آن صورت از
مردم عضوی باشد یا قوتی در عضو و غفلت از آن قوتی
دیگر را باشد که در عضو دیگر است زیرا که اجسام مادی قوتها که
مکه در اجسام همانند پذیرنده بهره اند و این حال در آن چیز که نه
جسمانی است روانا شد و مادی معقولات مانند این هر دو حال
می یابیم یعنی در عاقل شدن از چیز و باز دریافتن مراد و ابی احوال
در باره و آن جوهر از ما که در یابنده معقولات است جسمانی نیست
و بذیرا بهره نیست و چون چنین باشد نتوان گفت که در وی چیزی
چون متصرف است و چیزی دیگر چون خزانه جانان پیش ازین گفتیم
و نیز نتوان گفت که وی متصرف است و چیزی دیگر از جسم یا
قوتی از وی چون خزانه او است زیرا که معقولات اندر جسم مرسم
شود پس که بد باشد که چیزی بود بیرون از جوهرها که صورت
معقول اندر وی بود بذات یعنی کتاب زیرا که او که جوهران
عقل است بفعل و حال جانان اقتضا کند که چون میان نفسها که ما
و میان او پیوندی افتد از او در نفس ما صورت معقول خاص
حاصل آید مناسب آن استعدا خاص که نفس را باشد و چون
نفس از وی اعراض کند و در وی بدین عالم آورد یا روی بصورتی
دیگر آورد آن صورت اول معنی شود و گویا که آن آینه که در
برابو جانب قدس داشته بود و از آن جهت او را آن صورت

حاصل آمده روی آینه از آن جهت بگردانید و در برابر حسن داشت
 یاد برابر چیزهای دیگر داشت از چیزها قدسی و این حال مردم را
 از وقت بود که مملکه پیوند با عقل فعال حاصل کرده باشد
لشانه بدانکه این پیوند با عقل فعال مراتب دارد باشد که
 بقوت بعد بود چنانکه عقل هیولانی و باشد که ازین قوی تر
 باشد که تقوی باشد که کسب این پیوند تواند کرد و این عقول
 مملکه است و باشد که توان باشد که استعداد تمام دارد و محال
 باشد که هر وقت که خواهد روی نفس خویش بدان جانب آرد
 و نفس را مملکه باشد که در وی متمکن بود که از آن جهت جوی
 خواهد پیوند افتد او را با عقل فعال و این حالت را عقل بفعال
 خوانند و تو معذور نباشی با حد اوسط این احوال را با بر شمریم
 درین باب **لشانه** بدانکه بسیار تصرف کردن نفس در
 صورتها خیالی حسی و در مثالها آن معنوی که در قوت مصوره
 و ذالک اند و تصرف در پنهان است که بواسطه کار فرمودن
 قوت و هم قوت مفکر باشد این تصرف نفس را هر آینه استعداد آن
 بدین آوردن مرتب در قوت صورت محرک در از جواهر مفارق از جهت
 مناسبی میان ایشان است اگر چه عین آن نه دایم و غیر من
 ازین سخن است که فکر بسیار درین صورت معانی ترکیب و تفصیل
 و طلب مباحث و مشارکت میان ایشان نفس را از آن صورت
 محرک از مادت بدین آوردن بیدانند او را درین حال استعداد
 خاص بدین آید و از مفارقات آن صورت بدین آوردن و تحقق این

سخن اعتبار و مشاهده است و تفکر کردن بسیار و تا مل در آن حال
 تا نفس شود و در جمله این تصرفات یا فاعل این صورت در نفس
 یا جزو فاعل یا تخصص در بدین آوردن استعداد تمام مرتب صورت
 و رواست که تخصص این استعداد خاص بر صورتی خاص را معنی عقل
 باشد دیگر معنی عقل را و ظاهر حال اینست که این تصرفات تخصص
 استعدادند نه فاعل **لشانه** اگر خواهی که ترا روشن شود
 که رسم و نقش معنی معقول در اجزای بهره پذیر بود و خداوند وضع
 باشد تواند بود النون نشو، تومی دانی که آن چیز که بهره پذیر
 بود باشد که با وی چیزها بسیار مقدار شود چیزها را او را
 واجب بود که منقسم شود در وضع و این حال چنان باشد که بسیار
 این چیزها نه بسیار بود که بهره پذیر باشد در وضع هم چنان که
 اجزای بیسی که می بهره پذیرست در وضع اما آن چیز که بهره پذیر
 بود در و بسیاری مختلف بود و این باشد که چیزها منقسم در
 وی منقسم شود و با وی مقدار باشد زیرا که چون این چیز منقسم بود
 لا بد اجزای درون منقسم شود با تقسام وی منقسم شود پس با منقسم
 منقسم بود و این حالت و تودان که در معقولات معنیها
 باشد که منقسم بود البته اگر نه چنین بود لازم آید که معقولات
 ما نیز از اجزای نامتناهی باشد در این حالت بیان این حالت
 است که جز معقول اگر باشد هم معقول باشد زیرا که حالت
 که علم چیزی حاصل آید و اجزای وی اگر باشد مجهول مانده باشد
 و وجهی دیگر در بیان اجزای معقول اگر باشد باید که معقول بود

انت که معنی معقول جز وجود صورت مجرد در ذات عقل نیست
و محال باشد که صورت مجرد بود و جزو وی نه مجرد بود که اگر جز
مجرد نبود لازم آید که صورت هم مجرد نبود و ما گفتیم که صورت
مجرد است و این خلاف است پس جز معقول معقول بود و چون
جز معقول معقول بود نامنقسم بود یا نه اگر نامنقسم بود
انت که ما گفتیم که در معقولات نامنقسم است و اگر منقسم بود
و اجزای وی معقول است همان سخن باز آید پس ما لا ینافی لازم
آید یا این دعوی که ما کردیم درست باشد لکن لا یتناعی محال
است زیرا که اگر چنان بودی چون عاقل و پیرا یک چیز معقول
شدی لازم بودی که او را معقولات نامتناهی بفعل حاصل
بودی و این محال است زیرا که هر عاقلی چون اعتبار حال خود کند
بفین داند که چون پیرا معقولی باشد در آن حال و پیرا معقولات
نامتناهی حاصل نیست و چون استثناء درست شد و لزوم نالی
مقدم اول را درست کردیم باشد که در معقولات معنیها
نامنقسم و وجهی دیگر در بیان آنکه در معقولات معنیها نامنقسم
است انت که هر سیدکی که تقدیر کنی خواه متناعی خواه نامناعی
لا بد که در وی یکی بفعل باشد پس در معقول یکی بفعل باشد و چون
و پیرا از آن روی دانند که یکی است وی را از آن روی دانسته
باشد که نامنقسم است پس رسم و تقش و بی در چیزی معقسم تواند
بود و نمودانسته که هر جسمی هر قوتی که در جسم باشد منقسم باشد
و چون این مقدمات برین طریق گفتیم درست گشت پس لزوم آن

تالیفها قیاسی توان کرد و چون تو علم قیاس دانی و مندرک کشتی
بدانچ پیش ازین گفتیم ترا اسان بود تالیف قیاس اینجا و او درستی
این مقدمات ما بیان کنیم که دعوی اول بوجهی که لازم می آید و آنرا
عکس تقصیر خوانند که هر جسمی هر قوتی و صفتی که در جسم
است منقسم است و این درست گشت است عکس بعضی این باشد
که هر چه نامنقسم بود در جسم نبود و درست کردیم که در معقولات
معانی نامنقسم است پس برین طریق درست گشت که محل معقولات
نه جسم است و نه در جسم است و نه آن چیز است که نامنقسم است
و هم و بس که ما باشد که تو گوئی که او باشد که صورتها عاقل بمانند
قسمتی و می باشد با جزا متشابه یکسان اگر جسمی کوی جواب
اشنو ، اگر هر یکی از آن دو قسم متشابه با هم شرط بودند در تمام
شدن صورت معقول لا بد باید که مابین صورت باشد چنانکه
شرط مابین مشروط باشد و لازم بود که جهت مابین آن باشد که
معقول نباشد که اگر مشارکت بود در معقول در هر قسمی با آن شرط
باز آید یا نه اگر آن شرط باز نیاید لازم آید که مطلقا شرط نبوند و اگر
در هر قسمی همان شرط باز آید در اقسام هر قسمی این سخن باز آید و همچنین
الی ما لا ینافی پس لازم آید که معقولی باشد که او را این شرط نبود در
معقولی و چون یکی را شرط نبود مطلقا شرط نبود یا لازم آید که شرط
مابین مشروط باشد جهت مابین آن بود که شرط معقول
نباشد و چون جسمی بود لازم آید که چیز معقول باشد و شاید که جز
او معقول باشد و این محال باشد چنانکه پیش ازین بیان کردیم

و نیز چون شرط نسبی لازم آید که معقول آن بود که او را در معقولی
دو شرط بود و آن دو جزو باشند در حال انقسام و هر چه نه چنین باشد
معقول نباشد و نه چنین است که ما بیان کردیم که در معمولات
یکی باشد از آن جهت که یکی است او را بدانند و نیز چون این معنی
شرط معقولی باشد چنانکه فرض کردند نش از وقوع قسمت شرط معقولی
مفقود بود پس معقول نبود پس لازم آید که معقولی مرخص از مجرمان
حال بود یا قسمت شرط نبود معقولی را زیرا که چون پس از قسمت معقول
نسبت بعد از قسمت ما هر قسمی معقول است یا نسبت محال است معقول
تو فحشا تکلفیم پس معقول بود و چون حسن بود یا وقوع قسمت
شرط بود یا نه اگر نبود سخن باطل است و اگر بود همان سخن در قسمی از
آید پس بعضی این شرط لازم آید عاقل را آن وقت که هر معقولی
شود که او را نامتناهی معقول باشد و محالی این سخن مذکور شد
ازین و لازم بود که هر چه در آن قسمت نبود معقول نبود و کسب این
نیز محال است و اگر چنانست که قسمت شرط نیست در معقولی پس صورت
معقول چون قسمت تقدیر کنند او را آن قسمت وی معقول بود
یا چیزی دیگر بود که او را مدخلی نبود در تمام کردن معقولی و کی الا
بعض و این حسن چیز و بر اعراضی غریب بود و ما بعد بر جان کردیم
که صورت معقول صورتی است که از لواحق غریب و چون حسن
باشد هنوز با لواحق غریب باشد و اگر چنین چیزی بود و بر آید آن سبب
عارضی شد که در جبرهای بود و وی را قدری بود و اگر کم از آن بودی
کلمه همان بودی و ما بعد بر آنست که هر یکی از آن دو قسم نوع صورتی

نگاه داشته آید زیرا که بعد بر کردیم که هر دو متشابه اند پس لازم بود
که آن صورتی را که در بعد بر کردیم از هیات غریب هنوز هیاتها
غریب در رویت از جمع و تفریق و زیادت و نقصان و اختصاص
بوضع خاص پس این نیز از آن صورت است که ما فرض کردیم، و اما صورت
حسی و حیالی چون نفس احوال و آن ملاحظت کند و این صورت جزوی باشد
و اوضاع متباین دارند و با هیاتها غریب است که لا بد نقش در رسم این
صورت در چیز بود که او را وضع باشد و منقسم بود و بر همان برین در
کتب مبسوط گفته اند **و الله و الله** باشد که تو گوئی که
صورتها عقلی اگر از آن درون که تو گفتی بهره پذیر نیست اما از آن جهت
که زیادتها معنوی بدان اضافه است که بهره پذیر شود چنانکه معنی حسی
رکانه که اصول منوع او را قسمت کند یا معنی نوعی رکانه که اصول
غرضی او را قسمت کند یا اصناف باشند و بدان که این معنی رواست
اما این معنی بدان سبب باشد که کلی الحاق کنند بکلی دیگر و در صورتی
باشد معقول جز از آن صورت اول و در وی چیزی نباشد از صورت
اول زیرا که معقول حسی و نوعی اند در معقولی منقسم نیست معمولات
صنعتی و نوعی که مجموع آن جمله حاصل از معنی حسی یا نوعی باشد تا آن معنی
هیاتی باشد حاصل از جمله چنانکه صورت و نسبت آن معانی یا معنی حسی
و معنی نوعی نه نسبت اجزا است یا جمله چنانکه اجاد نسبت با عشره
بلکه نسبت این معانی یا معنی حسی و نوعی نسبت جزئیات است و هر
جزوی از جزویات نیز معنی کلی است و صورتی است معقول و سخن
در وی همان است که در آن اول و اگر چنان بودی که آن معنی معقولی رکانه

بسیط لا سخن ما در است منقسم بودی چیزها مختلف بودی از وجه
انقسام خواه صنفی خواه نوعی این شکل هم نه از شکل اول بودی که معنی
معقول بهر بد پرست باقسام منشأ به یکسان و این نسبت در
معنی معقول در عرض ما زبانی ندارد زیرا که از ارج جزوی آن
معنی اند خود صورتی باشد بسیط عقلی و سخن در است ایشان
نومی دانی که هر چیزی که چیزی دیگر را اند بعل بقوت قریب
داند و این بدان صورت داناست و این دانستن آن که داناست
بدان دانستن مر ذات خود را دانستن لا بد باشد زیرا که ذاتی
جزوی از آن بود که معنی دانستن با وی داناست دانستن ذات
است محالی و از ضرورت دانائی بذات محالی دانائی بود بذات
و محالی باشد که اول باشد و دومی نباشد پس هر چه عاقل بود چیزی
دیگر را و او بود ذات خود را داند و برهان بر آن که هر چه
مجرد از مایه است و بی عقل است آنست که هر چه عقل است
متمم نسبت بر ماهیت و بی آن مقارن معقولی دیگر باشد بدلیل
آنکه وی با معنی دیگر معقول شود و چون با چیزی دیگر معقول
شود لا بد مقارن آن دیگر معقول بود و معیت با آن دیگر معقول
درین حال خاص جز مقارنت نیست در وجود اندر قوت عاقله لا
ایشان را در یاد این سخن درست شد که هر چه عقل است بر
ماهیت و بی متمم نیست لا مقارن معقول دیگر باشد پس اگر
جانست که از چیز بذات خود قائم بود و بر او از روی حقیقت خود
مانعی نبود که او را با او دارد از آنکه مقارن معنی معقول باشد مگر

لا ذات وی در وجود مبتنی بود چیزها که او بر مانع کند از آن
مقارنت چون ماده یا چیزی دیگر اگر جز از مایه مانعی در تواند بود
و اگر حقیقت وی سالم باشد بروی متمم نبود که صورت عقلی
با وی مقارن شود و بر این ممکن بود در ضمن این امکان
امکان دانستن ذات خود لا بد باشد **و هم و البته**
باشد لا تکلونی لا صورتی که در قوام متعلق باشد ماده چون ادرا
عقل مجرد کند آن معنی مانع مقارنت بود از وی زایل شود
پس چرا نسبت دانستن با وی درست نیاید، جواب توانست
لا این نسبت از آن جهت درست نیاید که این حسن صورت مستقل
نیست بقوام چه قوام وی بایه است و وی بدین صورت عقلی
نیست و امثال صورت مقارنت او با معانی معقول نه برای طریق
باشد لا رسم آن معانی در وی متممش بود بل لا بدان طریق بود
لا او با معقولی دیگر در جوهری که بدین برای معقولات باشد بر هم
شوند و هر یک از آن هر دو اولین نباشد از آن دیگر بر هم آن دیگر
بدرستن بل که هر دو یکسان بودند و مقارنت ایشان با هم جز مقارنت
صورت است با آن چیز لا در وی مرتسم بود و وجود حسن صورت در
خارج متعلق با او است و سخن ما اینجا در جوهر است مستقل
بقوام و مجرد از مایه بقوام و وجود و جنبه چیز چون صورتی معقول
با وی مقارن شود بروی متمم نبود لا بد رسم آن صورت در وی
بنشیند و وی بدان عاقل باشد و ما پیش ازین بیان کردیم که این
همین چیز بروی این مقارنت متمم نیست و بواسطه آن متمم بودن

مراور این معنی چون او را از ان قبیل باشد کی در واج بقوت بود
محال بود حصول مقارنت بفعل لازم بود چنان پس ازین شرح کنیم در واج
ما بالقوه شاید بود امکان این مقارنه باشد و در ضمن این امکان
امکان دانستن ذات خود بود و چون مقارنه بفعل حاصل آید دانستن
ذات خود بقوت قریب ضرورت بود و هر دو سلسله باشد
لا توکونی که این جوهر که سحر در دست اگر چه او را مانع نیست از جهت
ماهیت نوعی مریب مقارنت را او را مانع نیست ازین مقارنت
از روی شخصیت و شخصیت او است و این بدان منقصد و متمیز
شود از ان معنی که از در قوت عاقله کی ویرا دریا بدست می شود
جوان گویم استعداد ان مقارنت مرماهیت را اگر از لوازم ماهیت
است لا بد هر چون ماهیت باشد ان استعداد باشد و ان شکل ساقط
بود و اگر نه که این استعداد ان حال انساب کند که در عقل مرسوم
شود لازم آید که وجود این استعداد موقوف باشد حصول ان
چیز را که استعداد او را است و استعداد بنود مر چیز را تا حاصل
شود و چون حاصل شود استعداد بدید آید یا استعداد بنود ان
چیز حاصل شود و در وجود آید و این همه محال است و واجب باشد
کی این استعداد پیش از مقارنه باشد و لازم ماهیت بود و هر چگونه
کی ماهیت بود استعداد باون بود بل باشد که لا استعداد ذات
خاص نسبت با بعضی چیز ها باون مقارن شود پس از مقارنه
اول باشد و بدانکه ماهیت معنی جنسی استعداد هر فصلی دارد و اگر
ان استعداد را حصول بفعل شود از جهت مانع بود و چون در معنی

۶۷
جسی حسن باشد در معنی محقق نوعی چون باشد سلسله ع چون این
اصل که ما ترا بیان کردیم حاصل کنی بدانی که هر چیز که نشان او ان
باشد که صورتی معقول شود و ان چیز قایم الذات بود و او را ان
رونی که معقول است بفعل باشد از نشان کن ان بود که عاقل بود و او را ان
لازم بود که از نشان کن ان باشد که عاقل ذات خود باشد و هر چیز
که حال او ان باشد که هر چه او را بود واجب باشد و عاقل بذات خود از نشان
و ان بود پس عاقل و ویرا بذات خود واجب بود و این حال مقارن است
لا از قوت و مادیت بری اند و هر چه ازین قبیل باشد بر و تغییر و او
نباشد تا مل کن که چگونه بیان کردیم که مدبر ال معقولات صرف از ما
جسم نیست و در جسم نیست و او را وضع نیست و مجرد است از ما به
و بعد از ان گفتیم که هر چه مجرد از ما به است عقل است بذات بواسطه
انکه بر جنس ماهیت متشع نیست که مقارن ماهیت مجرد بود و معنی عقل
خود اینست و هم چنین نفس این مقارنه عقل است و نفس ارتسام ماهیت
مجرد در ماهیتی مجرد شعور است بدان و چیزی دیگر محتاج نه و ملا حظت
نفس بر او را نفس ارتسام است و ال کالنی در محتاج بودی که لا یتناعی
لازم آمدی پس ضرورت جواز این حال جواز عاقل ذات خود را لازم
آید و از بودن بودن و ازین سخن تو سل کردیم بعلم چیزی که مجرد از ما به
است و او را اج باشد سبب که خوب بود و گفتیم این حسن چیز چون
عاقلی مر ذات خود را از نشان او بود و هر چه از نشان او است او را واجب
است پس عاقلی مر ذات او را واجب باشد و در ما بعد ازین فصل قایم
برده و برهان بر علم واجب الوجود اینست می آید که سبب که

تکلمه النهج بذكر الحركات عن النفس ، بله ما باشد
لا نرا از روی آن بود که سخن چند بشنوی در قوتها نفسانی با از
کارها و حرکتها اید پس این مضمون ازین قبیل باشد نشان بدن
که ما بیان کردیم که نفس اصل است و قوتها فروغ و بیند و لغینم از آنکه
چیز از آن روی که یک چیز است جز از یک فعل نیاید پس چون سخنها گفته
نیک دانسته باشی شما را این قوتها که ما در اینم بدرهان دریایی
بدانکه حرکات نگاه داستن است و تولید تصرفهاست در مادیات
غذا بخند وجه یکی آنکه با حالت مانندش شود و بجای آنج ازین مکتوب
شده است باز ایستد یا با این حال نیز زیادتی در نشوید پیدا
بورتناست مقصود محفوظ در اجزای معتدی در جمله جوانی تا خلقت
تن جناتک مقصود است تمام شود و نیز از ماده غذا فضله بیستند
و از فضله سید شخصی که شود و این افعال که بر شمریم سه قوت است
اول قوت غاذیه است و اج حاذب غذاست چون خادمی است او را
و هم چنین اج غذا را نگاه دارد و ناها صند و پرا هضم کند و هم چنین
قوت در افعه مرتفع را دوری قوت منبیه است تا کمال بشود و نیروی
کردن در دست و نهی دیگر ، و سوم قوت مولده است و این قوت
مولده بعد از فعل آن هر دو در کار اید و از هر دو قوت را خادم خود
سازد ، اما قوت نامیه اول از کار باز ایستد و بعد از کار باز ایستادن
و این قوت مولده قوی شود و روزگاری باید بعد از آن از کار باز ایستد
و قوت غاذیه کارگرمی مانند تا از وقت که عاجز شود وجه قوتها جسمانی
که بدقتها می بود پس چون عاجز شود اجل در رسد ایشان اما حرکات

اختیاری اند و آن که نفسانی است سخت از آن است که در حرکات
و اثر آمدن است عزم کننده اطاعت در حال است یا و هم یا عقل
و ازینها قوتی منبعت شود که نشان از آن باشد که دفع چیز زبان
کار کنند و آن قوت عصبی است یا قوتی منبعت شود که طلب کنند
چیز ضروری باشد یا نافع اعنی نفعی و ضروری حیوانی ، و قوتها دیگر
هست بر آنکه در عضلات طاعت دارد و خادم قوتها میباشند اند
که نسبت با اینها فرمان ده اند اکنون بدانکه طلب کردن مرجع را
محرکات تابع شوق باشد و تا شوق نباشد طلب نتواند بود و شوق
نه فعل قوتها مدبر است بل که فعل قوتها مدبر کل جز در یافتن حکم
کردن نیست و از حکم کردن و دریافتن لازم نیاید که شوق بدید
اید بر در پاننده را که درواست که تو چیزی را تصور کنی و حکم کنی
که نافع است چون طعام لذیذ و ترا شوق نباشد طلب کردن
آن جناتک از آن طعام سیر باشی ، و منکر اخلاق و بزرگ نفس
چیزها مستنکره را تصور کند و او را بدان شوق نباشد پس روشن
گشت که شوق نه از فعل قوتها در پاننده است و باشد که شوق
ضعیف بود و باشد که قوی بود و چون بغایت رسد قوت عزم کننده
او را فرمان بر د و عزم کننده در گشت و شوق دیگر زیرا که درواست
که شوق بغایت بود و عزم نبود و چون تمام رسیدن شوق
قوت عزم کننده عزم کند قوتها خستنده که در عضلات اند او را
فرمان برند و حرکات بدید اید و نیز قوت عزم کننده در گشت
و خستنده دیگر زیرا که آنکس که از حرکت ممنوع باشد که او را

شوق و اجماع باشد اما قوت حیانت طاعت ندارد و نودانی کاشوق
لا بد بیغ تحلی بر زبان تو می یا تعقلی و لا بد بیشتر از شوق و حرکت در حال
افند تا چیزی نافع است یا ضروری یا زیان کار و جوری یا نیت در قوت
در پائیند اید و حکم کنند از این کار است ان قوت که از منبعت
شود و طلب دفع از این کار کند قوت غضبی است و چون
در پائیند حکم کند یا چیز در یافته نافع یا ضروری ان قوت
شوقی یا منبعت شود و طلب ان کند تا چیزی را تحصیل کند قوت
شهوایی است برین طریق کفینم باید که تعدد این قوتی و کیفیت
ان در پایی **اشاره** ، ان جسم که در طباع و بی میل مستند بر
است حرکات و بی حرکات نفسانی باشد یعنی مبداء ان حرکت
نفسی باشد نه طبیعت زیرا که تود انست که حرکت هر جسم طبیعی
از قوت باشد تا از حالت طبیعی خویش بکشند باشد زیرا ان حرکت
بطبع جذائی است از حالی نه بطبع و ان حال با بطبع از ان جذائی
طلبند نه طبیعتی باشد پس اگر حرکتی چنین چیز که مادرا ان سخن
می گویم طبیعت بودنی لازم اندنی یا یک چیز راست بدو میل
بطبع بودنی و هم از میل بطبع بودنی و حرکت جنین را طلب
کردنی بطبع و هم او را ابدان شتی بطبع و حال باشد با اج متروک
بود بطبع مطلوب بود بطبع و بعکس این بل این جنس در حرکات
اولادی باشد تا این حالت افند بسبب تصور عرض و ان تفاوت
ان اختلاف هیات حرکات بدید اید ازین سخن بدید که کثرت
حرکت جسم مستند بر حرکت نفسانی است نه حرکت طبیعی که

مسئله بدانکه معنی حسنی ارادت حسنی تعلق کبر و بمعنی
عقلی ارادت عقلی ، و بدانکه هر معنی کبر چیزها بسیار افند
و بی حصر حمل توان کرد و بی عقل باشد اگر اعشار کنند چیزی که
شخصی چنانکه فرزند آدم یا نکند چنانکه انسان **اشاره** بدانکه
حرکت جسم اول با ارادت نه از برای نفس حرکت است زیرا ان او
نه از کالات حسنی است و نه نیز از کالات عقلی بل که حرکت از بهر
جنین در کثرت و هم چیز او را اولین از وضع نیست و وضعی که او
از برای است نه معنی موجود است بل که فرضی است و نه نیز معنی
فرضی است تا بوی رسد و بایستد بل که معنی کلی است پس لابد
ارادتی عقلی باید چنانکه گفتیم و در زیر این سبب است و اما چنانکه
بدین قناعت کنیم و شرح این از پس بزرگ کرده شود **تلمیح**
بدانکه ان کلی از جنین جنین مخصوص جزون بدید یا بدید از ان کل
جزون باشد زیرا ان نسبت کل با همه یکسانست و هم کل از ان
در اولین نسبت در بدید آمدن از کل تکلیف یا سبب مخصوص
ما ان کلی یا شود و ارادت کلی تنها مخصوص کل جزون تواند کرد
و این سخن سخن ظاهر است و بدان که جانور را بقوت حیوانی
خواهنده غذا بوفه خید و خواستن غذا انی است جزون چون
یکر غذا جزون او را در خیال اید خواستی جزون حیوانی او را بدید
اید و از ان خواست حرکت طلب کردن غذا جزون آغازند و غذائی
کافی طلب کنند از ان جزون که جزون باشد اندر خیال او اید و اگر چون
غذائی در جزون جزوان حاصل اید او را بجای ان بایستد دلیل

نکلند لاغذائی اول از آن دوری که جزوی بود او را در جبال سامده
 بود، و حال در بریدن مسافت هم چنین است که لا بد حدودی
 چند جزوی او را در جبال افتد و بدان قصد کند و اگر چه آن جزوی
 نه مقصود باشد بذات و باشد لا از جریات در جبال بریده
 شود جزوی تکی از حدود آن مسافت رسد و باشد که بریده
 نشود بل لا وجود آن محدود می باشد هم چنان حرکت لا منی در
 می شود و متصل می ماند اما این حال مانع شخصیت و جزویت
 حدود مسافت در خیل نباشد چنانکه در حرکت مانع نبود و با مثال
 این ارادت مخصوص جزوی شود ما او بداند، و بدانکه ارادت
 کلی مقابل او مراد آن کلی باشد و از خواست کلی جزوی خاص و واجب
 نیاید و باشد لا مادر افعالی لا انرا واجب دانیم کردن کلی کلی
 کنیم از مقدّماتی کلی و پس از آن از ضرورت آن کلی کلی جزوی کنیم
 لا از آن جزوی شوقی و خواستی جزوی برآید و از آن خواست
 جزوی قوت جنباننده جنبانیدن گیرد و حرکات جزوی برآید
 و آن جزوی هم مراد شود از جهت مراد اول، **هو عمل**
 و نفس، اما از چیز لا جسم اول بدان اراده مندست، اندر
 حرکت نحو استی و پیراست و زین شریبان کنیم اما احاطه واجبیت
 لا توندایی لا هیچ متحرک با ارادت حرکت نکند مگر از برای چیزی
 لا بودن آن چیز مرطلب کشته را سزاوارتر و نیکوتر بود از آن بود
 باخصیّت چنان بود یا برطنج یا پنداشت که آن فعل لا او را عبت
 خوانند از طلب لذتی ظالی نیست و اگر چه پوشیده باشد و سیاهی

و آنکه در خوابت انگاه فعل کند لا او را خیل لذتی باشد و عبت
 بود لا لذت و بی را تبدیل حالی است لا از آن ما اول بود و بود کی
 مقصود فعل ازالت رنجی باشد و انحنی که در خوابت او را
 خیل است و اندام و آن لا در حرکت مراد اطاعت داری کند
 از جهت خیل بود خصوصا از حال که میان خواب و بیداری است
 یا چیزی که و پیرا ضروری باشد چون تنفس یا در چیزی که هم چون
 ضروری بود چنانکه کسی در خواب چیزی ترسک کند و از آن
 بترسد یا چیزی نیکو بد بدعایت و باشد لا مترج مشور و طلب
 گویند و باشد لا طلب خصل از چیزی نیکو کند، و توندان
 لا خیل مر چیزی را در کس و دانستن آن لا او را خیل است ذکر
 و مانند آن دانستن در قوت ذالره دکو و از تا بودن یکی ازین
 هر دو قسم آخر بودن خیل انکار ستوان کرد، **النمط الرابع**
في الموهود و علاله، باشد لا غالب شود بروم مردم و کما
 بودند لا موجود جز از محسوس نیست و آن چیزی که حس او در بنا
 تقدیر بود در حال بود و آن چیزی که او را اختصاصی نبود اما
 مکانی یا وضعی مانند آن چنانکه جسم یا سبب ایج او در است
 چنانکه احوال جسم او را بهره از وجود نیست و ترا اسان باشد
 لا نفس محسوس تا مل کنی و از آن بطلان سخن این جماعت بدانی،
 بدانکه توندانکس که اهل خطاست هر دو دانند لا این محسوسات
 باشد لا یک نام راست بران افتد نه بر سبب اشتراک بل لا از یک
 روز یک معنی راست چنانکه نام مردم که شمارا شکل نیست که افتادن

یا
 ع
 ع
 ع

ان نام برزید و عمر و هر یکی از مردم بیک معنی است موحود
النون ان معنی بود و یا جان باشد که حس ان را در پاید
پایه اکل از درافت حس دور بود و حس انرا در تواند یافت
لازم آمد که از تامل محسوسات محسوس بیرون آمد و این از همه
عجیبتر و اگر نه تا ان بکل چیز محسوس باشد لابد و پیرا وضع و مقدر
و حای و کیفیت معنی باشد که شاید که او را محسوس در پاید
لا بل که در خیال در آن الا متخصص بان احوال زیرا که هر
محسوس و هر متخیلی که باشد لابد چیزی از این احوال متخصص
بود و هر چه حس برزید ملازم ان حال بود که تقدیر کردیم زیرا
که بوضع معنی متخصص است که ان ذکر را ان معنی نتواند
بود پس لازم آمد که این معنی بر هرهای بسیار که ایشان
در ان احوال مختلف اند نتوان گفت و حمل نتوان کرد و به
چنین است که معنی مردم بر بسیار حمل می توان پس مردم از ان
رونی که او کفایت یک است بل که از ان روئی که کفایت اصلی
اوست که مردم بسیار چون زید و عمر در ان اختلاف ندارند
نه محسوس است بل که معقول خالص است و حال در همه کلیات
جلیات و هم و بسبب که باشد که کسی از نشان گوید که
مردمی مردم مثل از روئی اندامهاست چون دست و چشم و ابرو
و اندامها دیگر و از ان روئی که چنین است و یکی محسوس است
الکن چنین گوید و بواسطه ان کن و بگوید که حال در هر یکی از این اندامها
از ارجح تو کفنی و ارجح فرد کذاشتی همان حال مردم است و سخن در

یکسانت تیبیه الکن جان بود که که هر موجودی در حس و هم
امدی بایستی که حس و هم در حس و هم امندی و خود را
در یافتند و بایستی که عقدا که عالم حق است هم در حس و هم
امدی و نه چنین است پس این حکم کلی باطل شود و بعد ازین
اصول بدانکه هیچ چیز از عشق و محال و تنوس
و دلیری و خشم و بزدلی در هم نیاید بازان که این چیزها یک
معلق محسوس چون حال در محسوس چنین باشد تراجم پس بود
بوجوداتی که اگر باشند ذوات ایشان بیرون از محسوسات
بود و ایشان را علاقه محسوس باشد تلب تلب هر
موجودی در اعیان از ان روئی که کفایت ذات اوست
که او بدان دایم الوجود است یک چیز منقو است و اشارت
حسی بوی نتوان کرد و چون در همه حقایق چنین است پس
در ارجح جمله حقایق را و چون از او باشد جلوه باشد که
بسیار که معلول چیز باشد که از روئی ماهیت و کفایت او بود
و باشد که در وجود معلول بود و بر تو بازا که انرا اعتبار کنی
بمثلت که کفایت او معلول است بسط و خط که ضلع اوست
و هر دو مقوم وی اند از ان روئی که کفایت است و کوسیا لان
هر دو کفایت او اند یکیل چون صورت و یکی چون پایه این از روئی
ماهیت و کفایت است اما از روئی وجود یعنی دیگر معلول
است جز از ارجح کفایت و ان چنین نه علتی است مقوم منقو که در اقل
است در حد و ان و ان چیز که چنین باشد یا علت فاعل باشد

یا علت غایی یا علت فاعل است مرعیت فاعل را بدین
 لا تو معنی مثلث را فهم توانی کردن و ترا شکل افند لا او را لا تو فهم
 کردی موجود است در اعیان یانه و این شکل بعد از آن بود که حقیقت
 مثلثی لا از سطح و خط است در ذهن تو مثل باشد و ترا مثل
 نباشد لا در اعیان موجود است ایشان را علت هست کننده
 چیزی لا از چیز در حقیقت و ماهیت خود علتها دارند لا بدو علت
 باشد مریضی از آن علتها علت ماهیت و حقیقت اند چون
 صورت ماهه علت باشد و علت جمع باشد میان ایشان زیرا لا
 اگر علت هست کننده چیزی نه علت یکی از آنها باشد یا از جمله و علت
 جمع برود پس ایشان هست بودند جمع بودندی نسبت با آن علت و چون
 چنین باشد چیزی هست بودی نسبت با آن علت و این قاعده است
 زیرا لا ما جان نهادیم لا وی علت هست کننده است پس درست
 شد لا علت هست کننده چیزی بر آن وجه است لا کفیم و آن علت
 لا او را غایت خوانند لا چیز از همرا او باشد ماهیت وی علت
 علت شدن علت هست کننده است و اگر نه چنین بود پس نه از
 برای او باشد و اگر از علت لا او را غایت خوانند از غایتها باشد
 لا بفعل حادث شود وی اندر هست شدن معلول علت فاعلی
 باشد و علت فاعلی نه علت علت شدن وی باشد و نه بتو علت
 معنی وی بود تا نه پنداری که دور است ایشان را اگر علت
 اولی را هستی است پس او علت هر وجودی است و علت علت
 حقیقت هر وجودی است تا در وجود نه اندر ماهیت نفسیه

هر موجودی را چون وی را از آن روی تکرار که ذات او است و هر چیز
 جز او تکرار یا او جان بود لا واجب الوجود بود در نفس خویش
 یانه اگر واجب بود پس هستی دائم الوجود است بذات خویش و واجب
 الوجود است از ذات خویش و دوست یاد که همیشه باید و هست
 و اگر از این روی که اعنا کردیم واجب نباشد روانا شد لا گویند
 مجتمع است بذات خویش بعد از آن فرض کردی لا هست است
 لا مجتمع بذات خویش هست نبود بل اگر شرط دیگر با وی یار کنی چنانکه
 نیستی علت وی مجتمع شود و اگر شرط هستی علت با وی یار
 کنی واجب بود و اگر هیچ شرط با وی یار کنی نه حصول علت و نه
 عدم علت و بر اصفی سه ام بود و آن صفت ممکنی پس چیزی ممکن
 بود و این خبر با عنار ذات خود چیزی بود که نه واجب بود و نه مجتمع
 پس ازین سخن درست کش که هر موجودی یا واجب الوجود است
 بذات خویش یا ممکن الوجود است از روی ذات خویش ایشان
 هر چیزی که با عنبار ذات خود ممکن بود وی موجود شود از ذات
 خود زیرا لا اگر موجود شود از ذات خود واجب بود بذات خود
 و ما سخن در چیزی می گویم که بذات خود ممکن است و نیز چنین
 چیز وجود او با عنبار ذات خویش اولیتر از عدم نیست از آن رو که
 لا ممکن است پس اگر یکی ازین دو بود از جهت حضور چیزی دیگر
 باشد یا از جهت غیبت چیزی دیگر اما وجود از جهت وجود علت
 و عدم از جهت عدم علت پس لازم آمد لا وجود هر چه ممکن الوجود
 است از دیگر است **تلیف** ما پس چون وجود هر چه ممکن الوجود است

از دیگری است یا متسلسل و لا ینفای بود و چون حسن بود لا بد
 هر یکی از احاد آن ممکن بود در ذات خویش و چون جمله معلول یا احاد
 باشد هم واجب نباشد و چون واجب نباشد بد دیگری واجب شود
 ازین جمله سخن لازم آید که هر چه ممکن است هستی او از بیرون ذات
 و بی اولیتر از نیستی است و جمله واحاد در ممکنی مشترک اند
 پس لابد اشارت علی باید که از واجب شوند و هست کردند
تشریح بدانکه هر جمله که هر یکی از آن معلول باشد تقاضای آن
 کند لا علی باشد بیرون از آن احاد لا بد از واجب شود زیرا
 که حال از دو بیرون نیست یا اصلا هیچ علت نخواهد پس واجب باشد
 بذات خویش نه معلول این سخن حکونه درست بود و بی احاد
 واجب می باشد پس این قسم باطل باشد یا تقاضای آن کند
 لا او را علی باشد پس علت با احاد باشد بجمالی یا نه اگر احاد
 باشد بجمالی لازم آید معلول ذات خود باشد زیرا که احاد
 و جمله و کل هر سه یک است و اینها یکی نه هر یکی یکی نخواهیم که کل
 باین معنی موجب جمله نشود پس این قسم نیز باطل است بمانند
 که علت یا بعضی از احاد باشد یا چیزی بیرون از شان و قسم
 اول محالست زیرا که بعضی اندر آن لا علت باشد از بعضی دیگر
 اولیتر نیست زیرا که همه مشترک اند در معلولی و این علت بود
 اولیتر بود پس این قسم باند لا تقاضا لن کند لا او را علی
 بود بیرون از احاد و اینست که مطلوب ماست **لشانه**
 هر علت جمله که بیرون باشد از احاد آن جمله وی اول علت

احاد بود پس آن جمله زیرا که اگر نه حسن بود یا علت هیچ یکی از احاد
 نبود یا آن بعضی بود اگر علت هیچ از احاد نبود احاد بیرون نیارند
 نبود و جمله چون با احاد تمام شود از آن علت بی بیار بود در هستی
 پس و آن نه علت جمله بود و اگر نه لا علت بعضی از احاد بود نه آن
 همه وی نه علت جمله بود مطلقا بل لا علت آن بود که موجب او
 بود و از وی تنها اجاب جمله حاصل نیست پس و آن علت جمله نیست
لشانه هر جمله که مرتب از علل معلولات بیرون یعنی بهم
 موجود اگر در آن جمله علتی باشد که معلول بود از آن طرف باشد
 که بیون منتهی شوند و در هستی ایشان تقاضا چیزی دیگر نکند
 و حاصل این سخن آنست که چون علت و معلولات بهم باشند اگر طرفی
 باشد که بیون منتهی شوند او را خاصیت آن باشد لا علت جمله باشد
 بجز از ذات خود و هر چه جز از خود بیرون باشد در یک معنی و آن
 معلولی است که همه را شامل است و چون طرفی نباشد که بیون باشد
 و همه در ممکنی و معلولی مشترک باشند خواه متناهی بقدر برکن خواه
 نامتناهی عقل از تقاضا علت موجب نه ایستد لا تقاضا ممکن
 در هستی علتی که هست کننده او بود و مشخص بعضی نیست دون
 بعضی که همه درین تقاضا یکسان اند و تا طرفی بدید نیاید این
 اجاب حاصل نشود پس با وجود ایشان محال باشد یا بصورت
 طرفی نیاید که بیون منتهی شود و وی علت جمله باشد و معلول
 نباشد **لشانه** هر سلسله مرتب از علل معلولات اگر مسام
 بود و اگر نامتناهی ظاهر شد پس ازین لا اگر در آن سلسله جز از معلول

نبود نیازمند باشند بعلتی بیرون از آنها لکن لابد این علت بیرونی
 بیوند طریقی گیرد و این معلولات بدو مستقی شونند و ظاهر شد که اگر در آن
 سلسله چیزی باشد که معلول بود از طرف بود و بوی مستقی شونند
 پس لازم آید که هر سلسله بواجب الوجود مستقی شونند **لشانه** **ه**
 چیزها که محلف باشند در اعیان مستقی باشند در چیزی که مقوم
 ایشان باشد از چهار قسم بیرون نباشد یا اجماع در مستقی اند لازم باشد
 از لوازم اجماع ایشان بدان محلف اند پس چیزها محلف را یکی لازم
 متحد بود و این معنی منکر نیست بل بسیارست یا بعکس این باشد
 یعنی اجماع در آن محلف اند از لوازم آن چیز بود که ایشان در آن
 مستقی اند پس لازم آید که یکی چیز را لوازم مقابل باشد و این محاکمت
 زیرا که یکی چیز را از آن روزی که یکی چیزست او را لوازم محلف
 تواند بود و تو بعد در ناشی اگر وسط این بنه دان، یا آن
 چیز که در آن مستقی اند عارضی باشد از عوارض آن چیز که اندر آن
 محلف اند پس محلفات را یکی عارض متحد بود و چون لازم شاید
 که همین بود عارض اولیتر، یا آن چیز که اندر آن محلف اند
 عارضی باشد از عوارض آن چیز که اندر آن مستقی اند پس لازم آید که یکی
 چیز مستقی را عوارض محلف باشد و این نیز هم محال نیست و با اشتراک
 و اعتبار بودن این اقسام که بر شمریم تو را معلوم شونند **لشانه** **ه**
 بدانکه رواست که ماهیت چیز نسبت مستقی بود از صفات او و نیز رواست
 که صفتی نسبت صفتی دیگر بود چنانکه فصل چیز مرصده او را
 اما در اینست که صفت وجودی هر چیز را سبب ماهیتی بود که از آن بود

بود زیرا که سبب باید که اندر وجود مقدم باشد بر مسمیت و هیچ مقدم
 بر وجود نیست از وجود نیست **لشانه** **ه** و واجب الوجود یکی ذات مستقی
 اگر تعیین مراد را از آن روزی باشد که واجب الوجود است پس هیچ واجب
 الوجود بحر از وی نباشد و هر چه واجب الوجود بود از ذات معین
 باشد و اگر تعیین او نه از این روزی است بل که از جهت امری دیگرست
 و این معلول باشد زیرا که حال از چند قسم بیرون نیست یا خوب
 وجود لازم تعیین بود یا عارض بود، اگر لازم بود لازم آید
 که وجود لازم ماهیتی باشد جز از وجود یا لازم صفتی باشد جز از
 وجود و این محاکمت و نیز معلول بود و اگر نه که عارض بود مراد
 چیز را لازم بود که بعلتی بود و استحالت پیشین اینجاست ظاهر بود
 و اگر اجماع معین واجب الوجود است چیزی را عارض بود لابد که
 آن بعلتی باشد و آن واجب الوجود معین معلول بود و اگر آن چیز
 واجب معین مشخص واجب الوجود است یکی ماهیت راست و این
 حال نه از آن روزی است که واجب الوجود لازم آید که آن علت علت
 خصوصیت چیزی بود که ذات واجب الوجود است و این محال
 است، و در جمله هر قسمی که تقدیر بر این خواهد اجماع لغتیم و خواه دیگر
 چون تعیین مشخص از آن روزی بود که واجب الوجود است محال
 لازم باشد و اگر عارض آن معین بعد از تعیین سابق بر آن
 تقدیر کنی سخن در آن تعیین سابق باشد که چگونه است و باید
 در باب اجماع لغتیم که چیزها که در حد نوح یکی باشند اگر مختلف
 شونند اختلاف ایشان بعلتها ذکر بود و اگر یکی از آنها را قوت بیرون

نباشند یعنی پایه لا علت در آن تاثیر کند و او را عوارض مخصوص
بدید آورد متعین شود و این حاصل شود مگر مقتضای نوع آن
باشد که یک شخص محدود اما جز در طبیعت او بسیار ممکن باشد
هر یکی از آن بسیار بعینی باشد چنانکه گفته شد که الی و ذات و بی باشد
یکی باشد بسیار باشد و وسیله در نفس امر اگر اختلاف در موضوع
یا در جنس باشد بدان ماند باشد تواند بود **نکته** ازین
سخن حاصل آمد که واجب الوجود از روی تغییر یکی است و واجب
الوجود بر بسیار حمل توان کرد به وجه **اشارة** اگر ذات
واجب الوجود از دو چیز یا از بسیار چیزها لا مجتمع شدنک ملتزم
بودن لا بد یکی از آن دو یا یکی از آن بسیار عش از واجب الوجود
باشد و مقوم واجب الوجود باشد و لازم آید که واجب الوجود
نه واجب الوجود باشد و این محال است پس واجب الوجود را بهره
نباشد نه از روی کلیت و نه از روی معنی **اشارة** هر چیز
که وجود در مفهوم ذات او داخل بود چنانکه پیش ازین اعتبار
کردیم و چون مقوم ماهیت او نباشد و در او نباشد لا لازم
ماهیت او بود چنانکه بیان کردیم پس ماند که وجود ویرا از دیگر
بوز تلبسه هر چه وجود او متعلق بود بحسب کسوس
یا واجب شود نه بذات خویش و هر جسمی کسوس بسیار است
ذرونی هست است یا از روی قسمت چندین یا از روی قسمت
معنوی یعنی بیروی و صورت و هر چه حسن بود معلول باشد
و نیز هر جسمی کسوس جسمی دیگر توان یافت از نوع او یا نه از

نوع او مگر از روی جسمیت و چون اختلاف و بسیار آن آمد لابد بود
از ذکر آن باید که نه از نوع او بود پس هر جسم کسوس و هر چه متعلق
بدان بود معلول باشد **اشارة** واجب الوجود با هیچ
چیز از چیزها مشارکت و انبازن ندارد در ماهیت آن چیز زیرا
که هر ماهیتی جز واجب الوجود مقتضی امکان وجود است و اما
وجود مر جیزها را لا او را ماهیتی است جز وجود و وجود ماهیت
آن چیزها نباشد و جزو آن ماهیت آنها هم نبود بل لا وجود طاری
باشد برون نه جزو آن از مفهوم بود و نه کل مفهوم پس واجب الوجود
مشارک و انباز تلج چیز نبود در معنی لا جنس یا نوع بود مگر
ایشان را و چون چنین باشد بسیار مند باشد که از نشان تفصل شود
بفصلی یا بعارضی بل لا بذات خویش جدا باشد و چون حسن بود
ویرا احد نبود زیرا لا او را جنس نیست و فصل نیست **و هر**
و تلبسه ما باشد لاطن برند که معنی هستی نه اندر موضوع
عام است واجب الوجود را و دیگر چیزها را عمومی جنسی و این
کار خطاست زیرا که هستی نه اندر موضوع چون اسم است مگر
جوهر را و بوی نه آن خواهند که هستی است بفعل نه اندر موضوع
ما هر که بداند که زید در نفس خود جوهر است از آن دانسته شود
لاوی بفعل موی بود است فکیف هستی نه اندر موضوع بل که آن
معنی که بر جوهر محمول است و جوهرها لا نوع اند از آن انبازند
چنانکه در جنس چیزها را انبازن باشد است که ماهیتی و حقیقتی
است که هستی او چون باشد البته نه اندر موضوع بود و این صفت

مرزید و غیر از روی ذات ایشان نه بعلتی است و هستی بعل
 لا جزوی است از هستی بعل نه اندر موضوع مراد را بعلتی بود و چون
 لایح مرین اسم را چون جزواست بعلتی بود پس لایح از و از دیگرین
 مرکب بود چگونه باشد پس بدانکه لایح محمول است برزید چون
 جنس حمل آن بر وجه الوجود درست نیست البته زیرا که وجه
 الوجود نه ماهیت است لایح حکم او را لازم است بل با وجود
 واجب مراد را چون ماهیتی است مبروک چیزها را، و بدانکه
 چون مراد بعل مرعولات را نه چون جنس است با لایح معنی سلبی
 با او بار شود جنس نشود زیرا که هستی چون نه از مقولات بود مرادها را
 بل لا از لوازم است باضافت دیگری چون هستی نه اندر موضوع جزوی
 از مقوم نشود کی اگر جنس بود مقوم باشد و اگر باضافت این معنی
 سلبی با وی مقوم شود لازم آید باضافت معنی اجابی جنس اعراض
 شود لا اعراض را هستی اندر موضوع است **تلمیح** بدان که ضد
 بنزدیک مردم چیزی را گویند که برابر چیزی باشد در قوت و برابری
 کند و هر چه جز از اول است معلول است و معلول سابق مبداء واجب
 نباشد پس لازم آید که او را ضد نباشد ازین وجه و بنزدیک خاصه ضد
 آنرا گویند که مشارک چیز بود در موضوع و با وی بهم جمع نیاید اندر آن
 موضوع و میان ایشان غایت بعد باشد بطبع و چون میان ایشان
 واسطه نباشد هر که یکی بر چیز از دیگر در عقب از حاصل آید و ذات
 اول تعالی هیچ چیز بعلتی ندارد نه موضوع تنها و چون جنس باشد واجب
 الوجود را ضد نبود **تلمیح** اول را غایت نیست چنانکه گفتیم و ضد

نیت و او را جنس فصل نیست پس بر یاد آن نیت و اشارت بذر نیست
 الا بصریح عرفان عقلی **لشانه** مبدء اول معقول الذات است
 زیرا که اینوار است از ماده و بذات خود قائم است و قیوم است و بری
 است از همه علایق و از همه عندها و بر اینست از هر چیزی
 که او را حالتی زاید بر ذات بدیداید و از سخن گذشته وسط این
 جمله ترا معلوم شود و نمودار است که هر چه جنس باشد و می عاقل باشد
 لذاته و معقول باشد لذاته **تلمیح** تا مثل کن یا چگونه محتاج نبودیم
 در اثبات مبدء اول و یگانگی و سزای از عیبا تا مثل چیزی دیگر جنس
 وجود و چگونه نیازمند تکلیف درین باب باعتبار خلق و فعل وی
 اگر چه ان نزد لیت اما این باب شریف تر است و وثوق بودن بیشتر
 یعنی اعتبار کردن حال وجود و کوان دادن حال وجود از آن روان کلی
 وجود است بر هستی و آن چنانکه بیان کردیم بعد از آن که او را می داد
 هستی و آن بر دیگر چیزها اندر وجود و اندر کتاب الهی اجماع گفت سنویم
 ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم حتی یبین لهم انه الحق ، اشارت بدین
 است و این حال جامع است بعد از آن می گوید اولم یلقه بر کل شیء
 علی کل شیء شهید ، و این حال صدیقانست لا هستی و آن بگویم لیرید
 بر هستی دیگر چیزها نه از هستی در چیزها استبدال کنند و هستی و آن
 تعالی ، **للمظ** **الحامس** ، فی الصنع و الابداع ،
و هله ، بدانکه سابق شده است با و هاهم عامی که بیوندان
 چیزی را او را کرده خوانند بدان چیز دیگر را او را گفته خوانند از آن
 جهت است که عامه کرده را کرده خوانند و گفته را گفته خوانند و آن جهت

انت تا گویند گفته بدید اور ذوهت کند ان ذکر را بدید اورید
وهت کرد یا لفظی ذکر که بدین مانند معنی هه انت که چیزان جبران
ذکر راهتی بدید اور ذ بعد از ان کون نیست بوز و اینها اعتقاد
دارند چون فاعل جبران راهت کرد و بدید اور دنیا زندی و بی فاعل
بر خاست تا اگر بعد از کنی فاعل بر خیزد و نیست شود و او بود که
مفعول هست مانند و گفتند که این حال مانند دنیا و بنا گفته است
که بدیدند که بنا گفته نیست شود و بنا مانند و بسیاری از نشان خاشی
نکند از گفتن ان که اگر بارن تعالی روا بودن کاون نیست شدن
ه عالم نیست نکشی زیرا که عالم اندر هست شدن و بدید آمدن از علم
اندر وجود بیارن نیازمند بود تا اورا در وجود اور دوی بدن
فاعل گشت اما چون عالم را بدید اور دوی از نیستی هستی داد اورا
ذکر باره از عدم بوجود چگونه اور ذ تا نیازمند باشد بی فاعل و او
هست است ، و گفتند که نیازمند عالم بی فاعل اگر از ان روکی بودن
لا موجود است لازم آمدن که هر موجودی بوجود دیگر نیازمند بودن
و بارن تعالی موجود است پس در نیازمند بودن بی فاعل و هم حسب
ان موجود دیگر نیازمند بودن الی ما لا یقین انی محراب جماعت
و ما روشن کرد این که حال چگونه است و اعتقاد چگونه باید داشت
بلسه ، بر ما واجب است که تحلیل کنیم معنی این الفاظ که گفته شد
چنانکه صنع و فعل و او جلد و هست کرد بجز و هابیط که معنی مفهوم
این الفاظ است و هر چه نیست با معنی لفظ و با عرض ما عارضی است
بیفکیم گویم چون چیزان از چیز هایت باشد و از ان پس هست شود

نسب چیزی دیگران چیز را مفعول خوانیم و بزبان پارسی کرده خوانیم و بدان
شکلتم که حمل این معنی مفعولی و کردی کی توان گفت شده پس نیستی
جبران است مساوی و بی با عام تر از وی یا خاص تر از وی تا نیازمند
نباشد بدان که زیادت کنند و گویند که او موجودیت بعد از عدم که
نسب ان چیز حبش کرد از چیز یاد را فرایم و گویم که ان کرد بالقی
بود یا بقصدی یا چیزی دیگر چون اعیان یا تولد یا جزا از ان
چیزان دیگر که مقابل اینها بود باز انکه حق است که این همه چیز هائی
اندر اید بر مفعولی و کردی چیز واج در مقابل مفعولی است و هستی
نسب اوست اورا فاعل خوانیم ، و دلیل برین مساوات یعنی
حمل مفعولی بر هستی چیز نسبت چیزان ذکر است که اگر کسی گوید
فلان چیز بکرد بالت یا حرکت یا بقصد یا بطبع لغت این زیادت
نقص معنی فعل نکند و نیز تکراری لازم نیاید اما نقص ان بود
که اگر مفهوم فعل مانع بودن که بطبع باشد چون هم بگفتندی
معنی ان بودن که کردن کرد و تکرار ان بودن که اگر مفهوم کرد اختیار
درود فعل بودن بایستی چون گفتند که کرد با اختیار هم چنان
بودن که یک چیز را گفتند که مردم است که جانور است و این
سخنی تکرار است زیرا که چون گفتند که مردم است گفته شد که جانور
است پس چون ذکر باره باز گوید تکرار باشد و اینجا اختیار با فعل
بگوید تکرار لازم نیاید و چون مفهوم فعل نیست یا بعضی مفهوم
فعل است در عرض ما هبج زبان نمی داند ، و گویم در مفهوم فعل
در چیز است وجود و عدم و بودن وجود بعد از عدم گویند صفتی است

مران هست را که بروی محمول است، و نیستی تعلق بفعل فاعلی ندارد
چنانکه هستی مفعول و وصف کردن این هستی با آن بعد از نیستی
است نه بفعل فاعلی است زیرا آن وجود مریض چیز جایز العدم را
الآن بعد از عدم نتواند بود بماند که تعلق از آن روئی باشد که آن
وجود است یا جهت تعلق نیست با وجودی است که واجب است
که عدم بروی سابق باشد تکلمه و اشارات، اکنون
ما اعتبار کنیم که پیوند بفاعل هست کننده بگذارد یک از این هر دو است
گویم مفهوم آنکه چیز واجب الوجود نیست بذات خود بل باید یکی
واجب الوجود است مانع از نیستی که هر یک از این دو قسم بود بل
یک قسم از آن واجب الوجود باشد دیگری دایما و دوم آنکه واجب
الوجود دیگری وقتی که این هر دو و برایشان حمل توان کرد
واجب الوجود اندید یکی و از این هر دو و مسلوب است که واجب
الوجود اندید ذات خود یعنی آن چیز که بذات خود دیگری واجب
است و اگر وقتی اندران حمل و در آن سلب کنیم هر دو مشترک
اند از جهت آن مفهوم و تعلق و پیوند بفاعل از روئی آن مفهوم
اشارت ثابت است و اما این عدم بروی سابق است جز یکی روئی
ندارد و این بذات خود واجب نیست و دیگری واجب است دو
روئی دارد یکی آنکه همیشه بودن واجب باشد چنانکه کفایت و یکی آنکه
وقتی و تعلق و پیوند دیگری فاعلی و هست کننده است هر دو
قسم را هست پس جهت تعلق است که خود واجب الوجود نیست
و دیگری واجب الوجود است و چون حسن باشد مفهوم آنکه عدم

بروئی سابق است خاص از مفهوم اول بود و تعلق بد دیگری بر هر دو
مفهوم محمول است و چون دو معنی باشد یکی عام تر از دیگری و یکی
معنی بر دو مفهوم حمل کنند لابد آن معنی اعم را اول بود و اخص را
پس از آن بود زیرا که آن معنی اخص را لاحق آنکه بشود که اعم را
لاحق شده باشد و عکس پذیرد یعنی نتواند بود که اخص را باشد
و اعم را باشد تا اگر در او بود که اعم را عدم بروئی سابق نبود
و بد دیگری واجب بودی و در نفس خود ممکن بودی این تعلق بودی
پس درست شد که تعلق بفاعل از آن روئی ذکر است یعنی نه از آن
روئی است که عدم بروئی سابق است بل از آن روئی است
که بذات خویش واجب نیست بل باید یکی واجب است و این
صفت همیشه بر معلولات محمول است نه در حال حدوث و جهت
تعلق نیست پس این تعلق همیشه باشد، و هم حسن الی تعلق بعلت
نه از روئی عموم است که کفایت بل که از روئی خصوص است هم لازم
نیاید که پیوند آن وجود هست کننده از حال باشد که بعد از عدم بود
و پس تا روئی بعد از آن تا بیاز بود از فاعل بل که این پیوند همیشه بود
و بیان این حکم است که حال از دو گونه بیرون نیست یا آن چیز که
اورا هستی است از پس نیستی ممکن بود که اورا هستی باشد و اگر چه
هستی نه از پس نیستی بود یا نه که مستحق بود هستی مر اورا الی از پس
نیستی که اورا هستی رو باشد و اگر چه از پس نیستی نبود لابد ممکن باشد
که هستی مر اورا دایم بود و لازم آید که پیوند بعلت از آن روئی
باشد که روئی بذات خویش واجب نیست چنانکه بیان کردیم و این

حال همیشه هست پس همیشه تعلق باشد و اگر نه منقطع است لا ان
 چیزی را هستی بود مگر از بسستی آنچه منقطع بود هست گفته را
 در آن هیچ وضع نباشد وضع هست گفته هست کردن باشد
 مراد از آن هستی از ذات خویش نباشد و آن جان پیوسته او را
 ثابت است و تعلق ازین جهت است پس آن تعلق همیشه باشد
 تشبیه با بدانکه چیزی را هست شود از بس آن نیست بود او را
 پیشی بود لا او در آن نیست بود نه چنانکه پیشی یکی بر دیگری بود
 لا چیزی از آن پیشی باشد و نیز هم پیش بود در حصول وجود باشد
 لا از بس بود اندر آن و بود لا با دیگر چیز هم بود در حصول وجود
 بل لا این پیشی پیشی است لا باز بس نیز هم ثابت نباشد و مانند
 این اندر آن بخود سببستری باشد از بس پیشتر با باطل شده
 باشد و این پیشی نه نفس نیستی است لا عدم در است لا از بس بود
 و نه نیز ذات فاعل است لا ذات فاعل پیش بود و هم بود و از بس
 بود بس لابد چیزی دیگر بود لا همیشه درون نوشتنی و نیست
 شدنی علی الاضلال می باشد و ثور دانسته لا مثل این اتصال
 لا حرکات مانند کی دارد از چیزی را نامشخص بود مخالف
 شود استوار ه ، بدانکه نوشتن ممکن نشود تا تغییر حال
 بدید نیاید زیرا استند از بس نیز بیان کنیم لا هرگاه لا ایچ
 سبب است بفعل موجود بود چیزی را این سبب نیست لابد
 موجود بود بس چون چیزی موجود نبود لابد سبب و آن موجود
 نبود بفعل یا خود اصلا موجود نبود یا موجود بود و سبب نبود

و حالی او را موجود شود تا سبب شود و این حال را هم هم حس
 است پس این حال را هم سبب باید و هم حس می شود و بنده ایستند
 پس درست شد لا نوشتن ممکن نشود جز تغییر حالی و تغییر حال
 چیزی را تواند بود لا در وقت تغییر حالی باشد و آن موضوع است
 پس این اتصال لا مالقیم لابد او را تعلق باشد حرکت و سخن بعدی
 تغییری و چیزی را متغیر شود خصوصاً بدانکه چیزی را در ممکن باشد
 لا متصداً با ندر و منقطع نشود و آن حرکت دوری و وضعی است و چیزی
 اتصال لا مابیان کردیم محتمل تقدیر است زیرا استی بود لا دورتر
 بود و پیشی بود لا نزدیک بود پس لازم آید لا کلی بود لا مقدر
 این تغییر بود و این معنی زمان است نه از جهت مسافت بل
 لا از جهت پیشی و بس لا هم جمع شود استوار بدانکه
 هر حالی لا حادث شود پیش از وجود ممکن الوجود باشد لا اگر نه
 چیزی را متد منقطع باشد پس لابد امکان وجود مراد احاطه باشد
 پیش از آن ، و معنی امکان نه قدرت قادر است بر هست کردن
 آن چیز نه بسی لا عند درست داید لا گویند ایچ حال است بر وی
 قدرت نیست و ایچ ممکن است بر آن قدرت هست و رواندارد
 لا گویند ایچ بر آن قدرت نیست قدرت نیست و ایچ بر آن قدرت
 هست قدرت هست و اگر چنان بودی لا معنی ارکان قدرت
 قادر بودی چون حال را گفتند بر آن قدرت نیست زیرا قدرت
 خویش ممکن نیست هم چنان بودی لا گفتند که بر آن قدرت نیست
 و آن در نفس خویش ممکن نیست زیرا لا در نفس خویش ممکن نیست

و این سخن به هوده باشد پس درست گشت که امکان وجود چیزها است
جز از قدرت قادر بر آن چیز و امکان وجود نه چیزها است معقول
بنفس خویش یا وجود وی نه اندر موضوع است بل لا چیزها است
اضافی نیازمند موضوع پس درست شد که امکان وجود حادث معلوم
است بر حادث و امکان وجود قوت وجود است پس ازین لازم
اینکه حادث واقوت وجود و موضوع آن قوت بر وی منقذم
باشد بلکه بداند که چیزی که از پس در چیزی بود از چند وجه
تواند بود چنانکه گویند در زمان پس از وقت یا در مکان و آنچه
بدان نیاز مندیم ایجاب است که از جهت استحقاق وجود باشد و اگر
چه ممکن نباشد که در زمان هم باشند و آن معنی است که در چیزی
باشد و وجود مریک را از آن در حاصل باشد و وجود آن در گزیده از
وی بود پس قسم اول را وجود است بودن الا امران در آن
وجود محصل بود و بواسطه که او وجود بدان در گزیده بود و وی
متوسط نباشد میان او و میان آن در در وجود بل لا وجود
بدر رسیدن باشد نه از جهت او و بان در گزیده مگر با بر و بگذرد
مثالش آنکه گویند چون دست کعبه بندهم کلید کعبه بود و توان گفت
که کلید را کعبه بندهم دست کعبه از چه جنبش هر دو بهم باشد اندر
زمان و مانند این سبب بعدیة بالذات گویند و تومی دانای حال
که سر چیزها را بر از آن روی که ذات و جهت بی نظر با چیزی در
مستلزمی از حالی بود و لا ویرا از در آن بود پیش بذات پس هر چه
موجود باشد از در آن نه از ذات خود وی مستحق نیستی باشد اگر تنها

بود و او را وجود نتواند که باشد اگر تنها بود و اگر ویرا وجود باشد
چون تنها باشد وجود مر او را از ذات خود باشد و ما جان بنادیم
که وجود وی از در آن است و این خلف است مگر با ویرا وجود
از در آن نباشد پس لا بد وجود ویرا پیش از وجود آن چیز دیگر که وجود
این از دست نتواند بود و اگر نتواند بود وجود مر ویرا نه از وی بود
بل که از خود بود و این خلف است و چنین وجود مر چیز را
از آن دیگر حدوث ذاتی است تلمیح بدانکه وجود
معلول متعلق است بعلت از آن روی که علت محالی است با اعتبار
از علت است اگر آن حال ارادتت با طبیعت یا جز از این چیز دیگر
از چیزهایی که از وی بیرون بود و بدان نیاز مند بود در تمام
شدن علت بفعل چنانکه در روز که با بالاحتیاج است با ما به
چنانکه نیاز مندی خوب با ما را در دهنده چنانکه احتیاج وی
بدر روز که در تا خوب بشکافند یا وقتی با داعی چنانکه حاجت
خورنده بگرسنگی یا مالمی با بر چیزی چنانکه کار را محتاج است
بنیستی این و بدان که نسبتی معلول متعلق است بنسبت بودن
علت بر آن حال لاوی چون چنان بودن علت باشد بفعل اگر ذات
وی موجود باشد و نه با آن حال باشد یا اصلا موجود نباشد اما
این ذات مر حالت علتی را تمام نبود وجود معلول متوقف باشد
بر وجود آن حالت تا لغتیم یعنی حالت علتی و چون آن حالت پیدا شد
خواه طبیعی که خواه خواستی جازم می ترسد خواه چیزها دیگر وجود
معلول واجب شوق و اگر آن حالت نباشد عدم واجب بود و همیشه

هر یکی که تقدیر کنی از ذکر که برابر و نیست لازم بود و اگر رفتی این حالت
بود معلول از وقت واجب شود و چون روا باشد که احوال چیزی متناهی
و یکسان باشد و بر معلول بود و در بنا شد همیشه از معلول از و
واجب باشد اگر توانی چیزی را معلول خواهی بسبب آنکه عدم
بر روی سابق نیست مضایقتی نتوان کرد در اطلاق لفظ بعد از آن
که مدنی ظاهر است بلکه باید آنکه معنی ابداع است یا از چیزی
هستی که دیگرش باشد و متعلق باشد بر روی توسطی آنی
و مادنی و زمانی و هر چیزی که عدم زمانی بر روی سابق باشد تا بیاید
بنود از واسطه مایه پس نسبت ابداع عالی تر بود از تکرار احداث
تنبیه و اساساً هر چیزی که نبود و پس از آن هست شد
از اولیات عقلت که تخرج یک طرف از دو طرف امکان که اولیتر
شود تخرجی و سببی باشد و رواست که عقل خود را غافل سازد ازین
امر روشن و مشکل بیانی کند و او در نفس خویش بین است و محتاج
بیان نیست و آن تخرج و تخصص را از چیزی حاصل شود و آن چیزی
واجب باشد از نسبت هنوز واجب نبود بلکه هنوز اندر حده
امکان باشد اندر هست شدن و نشاید گفتن که تخرج بود و مادام
که اندر حد امکانست همان سوال باز آید اندر طلب سبب تخرج و عقل
به استند از طلب سبب تخرج کردن بلکه واجب شود و پس حق
است که از روی واجب شود بلکه باید آنکه مفهوم آن اعلی
چنان باشد که از روی الف در وجود آید ذکر است و مفهوم آن که در جهان
باشد که از روی ب در وجود آید ذکر است و چون از یکی دو چیز واجب

آید از دو جهت بود که مختلف باشند اندر مفهوم پس مختلف باشند
اندر حقیقت یا هر دو جهت از مقومات او باشند یا از لوازم او
باشند یا یکی لازم بود و یکی مقوم الی لوازم باشند سوال طلب باز
کرد پس لابد که جهت رسد از مقومات علت باشند و مختلف
باشند و آن دو یا مقومات ماهیت باشند یا مقومات وجود
و یکی یا یکی مقوم ماهیت بود و دیگری مقوم وجود و هر کدام که تقدیر
کنی انقسام در آن چیز حاصل آید و اگر یکی مقوم باشد و یکی لازم
و لازم نه واسطه باشد میان سبب و میان آن در چیزی که از دست
حکم همان باشد زیرا چون یکی جهت مقوم واجب شود و دیگر
از لازم نتواند بود که جهت و خوب ازین لازم همان جهت بود که
آن ذکر از روی واجب شد چنانکه بیان کردیم پس لابد انقسام حاصل
آید پس هر چیزی که از روی دو چیز لازم آید و یکی نه بتوسط آن دیگر
بود حقیقت بدان که این منقسم باشد و هاهام و تلبیهات
جماعتی گفتند که این چیز محسوس بذات خویش موجود است و بدان
خود واجب الوجود است اما چون توان شرایط را اندر واجب الوجود
گفته ایم یا در داری این محسوس را واجب الوجود بنفس خود ندانی
و این است بر خوانی که لا احب الاقلین و بدان که در تلبیه شدن
اندر حقیقت امکان هم افول است و جماعتی دیگر گفتند که این وجود
محسوس معلول است و اینها که در وجود اند که در گفتند اصل و طینت
اونه معلول است اما صنعت او معلول است و اینها که این مقالت دارند
دو واجب اندر وجود عینی اثبات می کنند و تودالتی که این محیل است

وگروهی دیگر وجوب وجود و وضد یا چند چیز را اثبات کردند و گفتند
که در چیزها از آن بدیدند و اینها نیز در حکم گروه پیشینند و در وی
موافقت کردند و واجب الوجود یکی است و آن گروه دیگر در گروه
شدند که در وی گفتند واجب الوجود بود و از وی وجود چیز موجود
بعد از آن ابتدا کرد و خواست که از آن چیزها بدیدند و اگر چه حسن
باشد که از این احوال متحد از صفتها که تاکنون در حصر نهایت
در ماضی بفعل باشد زیرا که هر یک موجود شده اند پس همه موجود
باشند و لازم است که این چیزها که نهایتی ندارند از چیزهای کلی
بیانی نوزند جمله باشند مخصر اندر وجود و گفتند که این محالست
و اگر نیز جمله نبود که حاضر همه اجزا بود اندر نوزند نام اما در عالم است
و گفتند چون نوزند بود که حالی از این احوال وصف کنند تا وی نوزند
بود مگر بعد از چیزهای که نهایت ندارد تا موقوف شود بودن
وی بر بودن مالا یقینا هی و هر حالی که نومی شود عدد از احوال
زیادت می شود و لا یقینا هی چگونه زیادت شود، و از اینها جماعتی
گفتند که عالم از وقت هست شد که وجود او از وقت اصلاح بود و بعضی
گفتند که وجود عالم خود ممکن نبود الا از حال که موجود است و بعضی
گفتند که وجود عالم نعلق ندارد بهیچ چیز بل لا نعلق او بیاعلت
و پس سوالی منقطع اینها اینند که بر شمریم و در بر اینها گروهی
که معتقدند که بیگانگی اولی من گویند واجب الوجود بذات واجب الوجود
است در همه صفات و احوال اولی که او راست و اندر عدم خالص
هیچ حال از ذکر ممتاز نیست که اولیتر بودن آن بود که ایجاد چیزی کند

و حالی نیست اولی چیزها یا یکی از نوزند و حالی ذکر خلاف آن و نشاید
که ارادتی بود در ایندی عینی مستند کن و خواست نوکلرات مستند
نوزند بود و در او نوزند که طبیعتی یا چیزی ذکر حاصل شود بی نوزند
حالی و چون نوزند بود که خواستی در ایندی مر حالی نوزند و حال نوزند
چیز از نوزند و حال مقتضی نوزند است یکسانست و چون حال یکسان
و از نوزند نوزند چیز نوزند آن حال که از فاعل چیز بدیدند یا نوزند حال
راست است که پیوسته یکسانست و چون نوزند نوزند واجب
نیاید بدیدند چیز از نوزند نوزند که حال نوزند نوزند نوزند نوزند
نوزند عدم متمیز شود و سخن بنکر در حواء نوزند از نوزند چیز که نوزند
که میسر شد یا از نوزند چیز که از نوزند نوزند مثلا خائک حسن فعل
که وقتی میسر شود یا یاری دهند یا حاضر دیگر از اینها که بر شمریم
یا قبحی که او را نوزند اگر آن چیز نوزند و اکنون زایل شد یا ماضی
یا چیزی دیگر که پیش از آن نوزند نوزند نوزند و گفتند که ادعای آن
که واجب الوجود فعل نکند و از افاضت خیر وجود مطلق باشد
است که معلوم میسبوق باشد بعدم ادعای ضعیف است که ضعف
انسانی را که صاحب بصیرت اندر روشن است بازان که این
معنی در همه حال قائم است مخصوص نیست خالی و هیچ حالی بسبق
و پیشی اولیتر نیست از آن ذکر و اما اگر معلوم ممکن الوجود باشد
اندر نفس خویش و واجب الوجود بدیدند نوزند مناقض آن نیست که ادعای
الوجود بود بدیدند خائک نوزند از این بران تمیبه کرده شد و اما
ایح گفتند لازم است که جمله نامتناهی موجود باشد زیرا که هر یک از آن

وقتی موجود بودست تو همی خطاست زیرا که چون حکمی بر هر یکی از احاد
 درست باشد لازم نیاید که بر جمله از آن روزی که جمله است درست
 بود و اگر نه لازم بود که هر یکی از احاد در ماضی موجود باشند جمله
 از آن روزی که جمله است موجود باشد اگر نه لازم آید چون گویم که هر یکی
 از احاد در مقدمات شوند جمله از آن روزی که جمله است هستند
 شود پس ازین درست گفتند که واجب نیست که چون درست باشد
 که هر یکی از احاد موجودند که جمله موجود بود و این را می توان
 گفت که عدد نامتناهی دارد این است نه هر یکی از احاد پس این سخن
 خطا بود که نامتناهی موجود است بل هر یکی از آن جمله بزرگتر
 عقل حیانت که ممکن نبود که هست شود بلکه از هر یکی دیگر
 موجود باشد بیشتر از او همیشه این نامتناهی از آن روزی
 که نامتناهی است معدوم است و هر یکی را وجود بعد از آن در خاطر
 شود و این گفتند لازم آید که لا یتناهی اندر پیشی و کلی در آید اگر
 این خواهند که صفت پیشی مرتناهی را موجود است این سخن
 از وقت درست بود که نامتناهی را وجود بود تا وقتی را صفتی موجود
 بود و لغت نامتناهی را وجود نیست از آن روزی که نامتناهی است
 و اگر نه عدد وجود فرود آید معدومات نامتناهی رواست که بعضی
 پیش از بعضی باشند چنانکه احاد که آنرا نهایتی نیست در عشرت
 که آنرا نهایتی نیست در الوف که آنرا نهایتی نیست و همه معدوم باشند
 و اما این گفتند لازم آید که یکی موجود بود بر آنکه پیش از آن لا یتناهی
 موجود بود با آنکه ما لا یتناهی بدان قطع شد سخن دروغ است زیرا که این مالوم که

وجود آن چیز بر آن ذکر متوقف است معنی آنست که او چیز است متوقف
 بر این متوقف است هر دو معدوم بود و معدوم دومی که آن را
 متوقف خوانند آن وقت باشد که معدوم اول هست شود و ظاهر
 است که چون چیزی موجود نباشد و شرط وجود او آن بود که پیش از آن
 چیزهایی بنیاید موجود شود و هیچ چیز از آن موجود نیست آن چیز
 البته موجود نشود و اینها در هیچ وقت درست نیست که بگویند که
 متوقف است بر آن که پیش از آن لا یتناهی موجود باشد بل لا یتناهی
 وقتی که فرض کنیم میان آن و این پیش از آنست متناهی یا بی و در هر دو وقتی
 از صفت او است خاصه که جمله و هر یکی یکی پیش از آن است که او
 بدین توقف آن خواهند که این را موجود نشود بلکه بر آن وجود
 چیزها و دیگر که هر یکی در وقتی ذکر بود که عدد ایشان متولذ شود
 و این حال است این یعنی خود نفس این چیز است که محل ترا نیست
 که امکان هست یا ممکن نیست پس چگونه مقدم بود در ابطال نفس خویش
 و بدانکه چون تغییر لفظ کنند تعبیر که معنی آن تکرار سخن تواند
 کردید و چون حال چنین است گفتند واجبست از اعتبار این ملذات
 تشبیه کنیم که نسبت مانع واجب الوجود مختلف نشود با اوقات
 و تغییرها که از او بودند اول تا واسطه و این از آن آید بدات مگر
 چیزهایی که اختلافاتی و تغییراتی باید تا هست شود که ایجاب است
 بگردن مذهب حدیثی است که بر شمریم و نواز است که با عقل خود
 اختیار مذهب می کنی نه هوا بعد از آن که در هر صفتی که جان کنی
 که واجب الوجود یکی دانی، **النمط السادس** مافی العالیات

باجرای نامتناهی در ماضی و حال و مستقبل

ومباد بها و فی الترتیب تبعیه ، توانگر چه جرات بدانکه توانگر
تمام انت لا متعلق نباشد چیزی بیرون از خود اندر سده چیز اندر
ذات خود و اندر همتانی متمکن بود اندر ذات و اندر همتانی لا نسبت
با و بی کمالی بود و هر کجا بیارند باشد چیزی بیرون از خود و ذات
و بی بدان تمام شود با حالی متمکن اندر ذات چون شکل یا نیکوئی
یا چیزی با حالی یا ویرا اصنافی باشد چنانکه علی و عالمی و قدرتی
و قادری و بی درویش بود و بیارند کسب بود سلسله ، بدانکه
از چیزی یا نیکو از آنکه از چیزی دیگر بود و آن بودن از اولیتر
و لایق تر بود از تا بودن چون از چیزی از وی بود از اولیتر و نیکوتر
است مطلقا بنوده باشد و بیواج نیکوتر و اولیتر است نسبت
با و بی هم نباشد و اج چنین بود کمال از وی مسلوب باشد و نیاز
مند بود بکسب آن کمال سلسله ، چه رشت است که گویند
لامبدعات بفعل کردن مطلوب از وی است که تا فعلی کند از
برای چیزهایی زبون زیرا که این معنی است از نیکوتر است و از برای
از فعلی کند تا نیکو کردار باشد و فعل کردن از جمله محاسن است
و از جمله چیزهایی است که لایق است با چیزها شریف و ماری
اول چیزی را کند برای چیزی کند و کرد او را اعلی باشد ، سلسله ،
دانی با پادشاه کیت با پادشاه حق توانگر حق است مطلقا و معنی
توانگری دانی و هیچ چیز در هیچ چیز از وی نیار نیست و ذات همه
چیزها او را است زیرا که ذات هر چیزی یا ازوست یا از آن چیز است
که ازوست پس هر چیزی که جز ازوست او را ملوک است و او را هیچ چیزی

حاجت نیست نیست ، می دانی با خود چیست بدانکه خود دانی
اخ با یستی است نه از برای عرضی یا عوضی پس آنکه کار دیکسی خشد
کانه لایق بود او نه جواد بود و آنکه نیز از برای عوضی دهد معامد
با شده نه جواد و نه همه عوضها عیبی بود بل که شایسته مدح و رستگاری
از ملامت و وسیلت جستن بدان که نیکوترین حالی باشند با جانان
بودند تا واجب بود هم عوض است و هر که خود کند تا او را سپاس
دارند یا بوی نیکو بود از اج می کند عوض خواه است نه جواد است پس
جواد حق است که تواند از وی فایض است بی شوقی و بی طلبی و قصدی
چیزی را بر با و بی که در و بدان که آنکه با چیزی کند یا اگر کند هیچ باشد
یا از وی نیکو بود و بی باخ می کند رستگاری می جوید ، ایشان
چیزها را با این طلب چیزی کند از برای زین جنانکه آن کردن
چون عرضی بود زیرا که از اج عرض بود نزد یک مختار متمیز بود از
تقصیر و نزد یک مختار اولیتر بود و واجب تر تا اگر جان باشد
درست آید اگر گویند از چیزی بنفس خویش اولیتر و نیکوتر است
و بنزدیک کننده طلب خواست از اولیتر باشد از چیزی نه عرض
بود پس چون این بدانستی جواد و پادشاه حق را هیچ عرض بیرون
و مبدعات بیرون را هیچ عرض نباشد در بین چیزهای بیرون است
هر چه طلب کننده حرکتی نخواست بود متوقع یک از این اعراض است
که با و بی راجع بود چنانکه بر سر بود با آن با و بی مقصد باشد
یا سخن مدح بود پس هر چه ازین برتر است فعلی از حرکت و لوازم
تر است ، و هم و سلسله ، بدانکه از اج گویند تا فعل چیزی نیکو است

و واجب است اندر نفس خویش هیچ مدخلی در آن ندارد که توانگر از آن
 اختیار کند مگر با کردن آن فعل نیکو او را تنبیه کند و بزرگ گویاند
 و از عیب پاک کند و بگذراشتن آن فعل او را نقصانی نبرد و اندر وی
 عیبی بریزد او را و این همه ضد توانگریست بلکه پیروزیست
 توانی یافت در نفی تقایص از واجب الوجود مگر با کونی مثال نظام
 کلی که اندر علم سابق است با وقت و واجب لاین از وی این نظام
 فایض می شود یعنی بر مثل آن نظام که اندر علم اوست فعل از وی اینها
 بریدنی اندنی و آنچه کوی عرضی بدان ترتیب است از تقاصید
 موجودات و از فیض بدان صفت او را معقول است و معنی عنایت
 اینست و این سخن جمله است و توفیق حاصل آن راه یابی، بلکه
 ترا معلومست و از بس تو نیز بدانی چون ترا معلوم شود که قوای
 جسمانی لابد متناهی است و حرکات اسبابی را پیوندست بمفاد
 عنان و چون چنین بود لابد متعلق بود نحو استی کل و نحو استی
 جزوین و مبدأ الحواس است و مبدأ خواست کلی مطلق ذاتی باشد
 عقلی مفارق از باب اراده و جهل و چون چنین باشد جوهری
 جوهری باشد مستکمل بدان فضیلت با او را بود و هیچ در ویستی را
 یا وی صحبت نبود و این چنین خواست حواسی بود مانند عنایت
 لا لقیم و تومی دانی که مراد کلی شود که متحد می شود و بریده
 می شود نه با تقطاع و نه با اتصال بل با طبیعت و آن یا محصل بود
 یا معدوم و چیزهای دایم روان باشد لا گویند چیزی که مراد او را بود
 آنکه پیوسته باشد لا گویند همیشه حاصل بود و مطلوب بود و آنچه

حاصل است مطلوب نباشد بل با کمالات ایشان همه حاضرست و حقیقی
 است نه ظنی و حیاتی و بدانکه نسبت حرکت اجسام سهواً بدان اجسام نه چون
 نسبت نفوس است با اجسام ما اندر آن با از اجناس هر دو یک حیوان بود
 ایند جنات که حال ما است زیرا که ارتباط و تعلق نفس با بدن از وی است
 آوری را تا می بود حاصل می شود از آن جهت که نفس سببی که از وی طلب
 میکنند و اگر نه چنین بودی خود در جوهر متباین بودندی و اما نفس
 اسبابی له وی خداوند خواست کلی است با خداوند خواست جزوی تعلق
 دارد بدان اجسام تا آن اجسام نوعی از استکمال اندر یابند الی باشد و ازین
 سرست **اشارة و تیسره** ممکن نیست لا گویند حسابیدن
 لیس سببی اسبابی از برای داعی شهوانی یا نفسی است زیرا که وی متغیر
 شود از حالی تا ملایم عالی ملایم با ملایم شود و نفس حرکت نه کمال حسی
 است تا بدان ملایم شود و ویرا حکمی منافی نیست با اسهام طلب کرد و ویرا
 غضب باشد بل همانندگی تمام دارد حرکت ما از عقل عملی و لابد است که آن
 حرکت از برای معشوقی و چیزی که بر کویده او باشد بود یا از برای آن
 کا ذات وی اندر یابد یا حال وی اندر یابد یا چیزی اندر یابد مانند آن هر دو
 بود و اگر از برای اول بودی یا اندر یافت ممکن باشد یا نه اگر ممکن است
 بایستی که چون اندر یافتی زایت از وی و اگر ممکن نیست طلب حال باشد
 و طلب حال حال باشد و اگر طلب مانند کی متغیر می کردی حکم چنین بودی
 پس یابد از برای طلب مانند کی باشد که مستغنی باشد و ویرا بیکال اندر یابد
 ممکن تفاوت و بیانی بودن چیزی منقطع مانند دایم و این معنی از وقت شد
 که متبدل بعد از نوع او باقی بود تفاوت و اندر وجود است یکی از بی یکی

و هر عددی که فرض کنند از اج اندرین بقوتش و بر اثر حوجی بفعل باشد لا محاله
و نوع یا صنف بنوع محفوظ بماند و چون جسم بود از اج متشوق است او را
تشبهی بود چیزها که بفعل موجود اند و از قوت بیزارند **فصل**
بدانکه اگر اج بوی تشبه یافتگی بودی بایستی با تشبیه در جمله اجرام
سماوی کل بودی لکن نه چنین است که حرکات مختلف است پس بدانیست
چنین نیست و اگر کلی را بان دیگر مانند کی بودی بایستی که اندر حرکت و طریق
حرکت مانند وی بودی و نه چنین است مکن در بعضی اندک **و هر**
جماعتی گفتند که اج بوی مانند کی است یکی است و حرکات رو بودی اندرو
لا یکسان بودی اما چون و بر یکسانست حرکت همه چنانکه اتفاق افتاد
خواه از مشرق مغرب و خواه بر خلاف آن و عرضی حاصل بود اندر حرکت
و ایشان را مکن بود که حرکت کنند بیانی که از آن نفع سائل حاصل آید
و اگر چه اصل حرکت نه از برای آنست اما هر دو را نگاه داشت و اصل حرکت
برای آن عرض بود و مطابقت است حرکت و هیات حرکت از برای آن بود
تا نفع دیگری حاصل شود و نامی کوهی که رو بودی که هیات حرکت
نفع آن چیزها که در عالم کون میسرند طلب کردی رو بودی که عرض حاصل
حرکت نفع آن چیزها بودی زیرا که چون رو با باشد که طلب تشبه با شرف
بگذارد و چیزی را طلب کنند که احسن بود اندر اصل حرکت هم رو بودی و شایستی
گفتن که حرکت و عدم ایشان را یکسان بودی چنانکه در جهت حرکت مقدر
افتاد اما اندر حرکت نفع سائل بود پس اگر احتیاج کرد اما چون اصل است
که امتیاز از برای این چیزها که در عالم کون اندر کارکن نکند بل که بفعل
خود چیزها بزرگ طلب کنند و آن نفع مرایشان را نافع باشد و واجب

آید که هیات حرکت هم چنین بود و چون جسم بود اختلاف در حرکات ایشان
الآن نسبتی متقدم باشد بر اج تابع این اختلاف از نفع سائل پس ازین
سخن لازم است که اج بوی مانند کی است چیزها است مختلف بعد و اگر
همه در است که مانند تشبیه به اول بل چیز بود و ازین جهت است که حرکات یکسان
است در آن همه دوری اند **زیاده بصره** بدانکه بر توفیق است که بر
خود تکلیف کنی تا آنکه این تشبیه بدان بعد از آن که در جمله بدانستی زیرا
که قوتها آدمی در عالم عربت از دریافت حقیقت اج کم از نیست قاصدست
تکلیف ازین معنی که وقتی دارد و در او دارد که حرکت خواهند تشبیهی بود
بان که از تخدد شدن احوالی بدید آمدن انفعالی اندر آن جسم که نفس
محرک دارد چیز را اندر یابد که لایق آن تشبیه بود و آن دوام بودن چیزهاست
که اندرون بقوت است بحسب امکان و مثال حدوث این انفعال اندر آن جسم
عرض انفعال است اندر بدن که تابع انفعالی است که اندر نفس بدید آید و توان
طلب حق کنی بجهت نام ترا سوره ها روشن شود پس جمیع کن و بدان که خود چون
تواند بودن و این سخن تشبیه علی الاحوال مبین این خالست و بدانکه این
معنی بیانی بود که مانند معانی حیالی باشد و نه عقلی صرف بود و اگر چه
این خیالات هم مستند با عقلی صرف بود بحسب استعدادات قوت جسمانی
یعنی قوت تحیت که فکلا است چنانکه پیش ازین گفتیم و ترا در حال که
موقوفات اندر نفس نور روشن شود چنانکه انفراد خیالی می بانی بحسب
استعداد و در است که این معنی بودی باشد که حرکتی بدن نام کشد این سخن
و اگر می خواهی که گونه دیگر از بیان مناسب اینج ما در اینم بشنوی بشنوی
نفسه **فصل** قوت که از چیز بدید آید که کون بل گونه است که بر کارها

متناعی بود چنانکه چنانچه از ان قوت لا اندر کلوح است مثلا و گونه دیگر
است لا بر کارها نامتناهی بود چنانکه چنانچه از قوت لا اجرام اسبابی است
اول نامتناهی خوانند و دوم را نامتناهی **استان** بدانند حرکت
لا از حد و دو نقطه بدید اید ان باشد بدان حرکت رسیدن بان حد و از نقطه
حاصل اید بسبب حرکتی موصل و دران وصول و بلوغ بان حد بعمل
موصل باشد زیرا که ایصال نه چون مفارقت و حرکت لا در آنی بنواند
افتاد پس موصل مبرور ادراکی باشد در زوال موصلی در جمله زمان مفارقت
کردن محمول باشد از ان حد و زوال موصلی الوجه زمانی باشد هم بکل دفعه باشد
نه چنانکه مفارقت کردن و حرکت کردن و چون هر یک از آنی باشد
و ان آن با اندر ان غیر موصل است و درست و انکه اندر ان موصل است
در کس لا در میان دو آن زمانی باشد در ان وی موصل بود زیرا میان
دو آن زمانی است که مسافت نامنقسم باشد و ان زمان زمان
سکونت پس هر حرکتی لا اندر مسافتی باشد که حرکتی سد و منقطع شود
و بسکون سد لا بدان حرز از ان حرکت بود که زمان بان مستحفظ است
پس حرکت وضعی است که حافظ زمان است و ان حرکت دوری است
قابل بدانکه واجبست گفتن ان که زوال موصلی در آن باشد
و شاید گفتن لا مفارقتی در آنی بود زیرا که حرکت و مفارقت با ان
حرکت منسوب با آن حرکت کنند بکل دفعه بنویسند و اندر ان
چیزان نیست که اول حرکت و مفارقت است اما زوال موصلی بکل دفعه او وقت
تلا نیست، ان حرکت که واجب است لا طلب کنند لا ویرا قوت
نامتناهی است حرکت دوریست، **استان** بدانکه موصل بود که چنانچه

لا جسمی دیگر را بخیناند و او را قوت نامتناهی باشد زیرا که ممکن نیست
لا وی حرکتی باشد پس چون بقوت خوش جسمی را بخیناند از مبدأ
لا فرض کنند حرکاتی نامتناهی و بقدر کنیم لا جسمی دیگر را که جل از ان
بخیناند هم بان قوت واجب باشد که او را مبدأ او را مستنوا از ان چنانچه
لا ان ذکر را که بزرگتر از دست پس لازم اید که بر نامتناهی زیادت حاصل
باشد اندر ان جهت لا نامتناهی است و هر چه بزرگتر اندر جهت زیادت
شود وی اندر ان جهت متناعی باشد پس بقوت ان جانب ذکر متناعی
بود **مفصل** که چون چنین باشد که جسمی را بخیناند و اندر ان جسم
مانعتی نباشد که لازم اید که پذیرفتن اج بزرگ است مر چنانچه بدن
هم چنان بود که پذیرفتن اج حرده ترست و بی طاعت از در ان باشد
چون معاوق نباشد اصلا **مفصل** که قوت طبیعی که مر
جسم را باشد چون ان جسم را بخیناند و اندر ان جسم معاوقی نباشد
دو این باشد که بسبب جسم اندر پذیرفتن حرکت تفاوتی افتد و اگر تفاوتی
باشد بسبب قوت باشد **تلا** قوت لا اندر جسم بزرگتر
باشد چون مانند ان قوت باشد در کوجل بود تا اگر بقدر کنیم که
از ان بزرگتر که هم چندان کوجل جدا کنیم هر دو قوت مانند یک دیگر
باشند مطلقا بقوت اندر اج بزرگتر باشد قوی تر بود و بیشتر
زیرا که اندر وی بقوت مانند ان در دست و زیادت است **استان**
دو این باشد که اندر جسمی از اجسام قوی باشد که جسم را بخیناند حرکتی
طبیعی نه نهایت زیرا که قوت ان جسم بیشتر و قوی تر باشد از قوت بعضی

اگر تنها باشد و زیادت جسم اندر اثر نکند اندر منع حرکتی تا نسبت هر دو
 حرکت و هر دو حرکت یکی باشد بل هر دو حرکت مختلف نیستند چنانکه اندر
 مقدمه که پیش ازین گفتیم بدید شد اما چنانکه در کتاب مختلف اند و این
 نیز بدید شده است پس چون هر یکی از آن قوت جسم خویش را بخینا بداز
 یک مبدأ فرض کنند اگر نامتناهی باشند لازم آید که قوت جزو آن
 کل هر دو یکی باشد و اگر حرکت جسم کوچک متناهی بود لابد آن بزرگ هر دو
 متناهی بود که اگر نه حسن باشد قوت کل و آن جزو هر دو یکی باشد اما حالت
 قوت کل و قوت جزو یکسان بودن از آن رویت که هر چند جسم بزرگتر
 قوت و آن بیشتر بر قوت کل بیشتر باشد که قوت جزو پس لابد هر یکی
 از هر دو قسم حرکت او متناهی باشد پس هر دو متناهی باشند زیرا
 که مجموع دو متناهی متناهی باشد **تکلیف** چون قوت نامتناهی
 جسم را نمی تواند بود پس قوت که حرکت است نامتناهی باشد نه
 جسمانی پس مفارقتی بود عقلی **و هم در سلسله** باشد که تو گوئی
 که ازین سخن لازم آید که حرکت اسان مفارقت عقلی باشد و پیش ازین منع
 کرده که ما بیشتر حرکتی که بود عقلی بل که قوتیک جسمانی با جواب
 توانست که این ثابت شد حرکت اولست در راست که ملاصق حرکت
 یعنی حرکتی که جسمانی باشد **و هم در سلسله** باشد که تو
 گوئی که اگر حرکتی باشد پس حرکتی که متناهی باشد نه دایم پس این حرکت
 دایم جسمانی دیگر را بود ، و پیشتر دیدیم که در راست که حرکتی بود
 که حرکتی که متناهی باشد و او چیزی دیگر را چنانکه در آن ذکر کردیم

نامتناهی بدید آید نه چنانکه او آنها بودی از آن بدید آید بل که
 آن چنانکه همیشه منفعلی می شود از آن مبدأ اول و فعلی کند و نیز
 بدان که بدی وقتن افعال نامتناهی در است و تا اثر نامتناهی در و این
 نامتناهی بدان واسطه باشد که است و آنکه مبدأ باشد در و این
 احسام متشعب است یکی ازین هر سه است و آن قسم آخر است **ایشان**
 بدانکه مبدأ مفارقت عقلی همیشه حرکتی که نفسانی از وی فایض
 می شود مرتسب اسان از بهیای نفسانی ضروقی و از آن هیات بدان
 صفت که کیفیت حرکات اسانی بدید می آید و ابغات حرکت بدید
 آمدن از حرکت بدان سبب است که بیان کردیم اندر چنان مشتمل
 و بدان که تا اثر آن مفارقت بدان سبب که کیفیت متصل است پس این
 تابع آن تا اثر بود متصل باشد چنانکه حرکت اول جز مفارقت نباشد
 و جز این ممکن نیست **ایشان** صاحب حکیمان
 که ایشان را متناهی خوانند چنان می گویند که حرکت هر کوه از کوهها اسان
 او را حرکتی است نامتناهی و قوت او نامتناهی است و چون چنین باشد
 آن قوت نه جسمانی بود و بسیاری از نشان در آن او ازین غافل شدند
 تا گمان بودند که حرکات اسان بعد از حرکت اولند که حرکت اول بدی عرض
 زیرا که اندر اجسام اندر عجب آن که گفتند که ایشان را تصورات عقلی است
 و این معنی حاضر بود که تصور عقلی هر جسم را و قوتی را که اندر جسم بود
 ممکن نباشد و چون چنین باشد این معنی از چیزها که بدان خویش حرکت
 باشد ممکن نباشد یا حرکت بود بعضی معنی سبب چنانکه حرکت بود
 بدان و تو چون تحقیق کنی معنی که اندر نفس گفتیم در اندازگی که کوی نفس

ایشانرا

ناطقه اما راست محرك است بعرض منبر بجان زیرا که حرکت بعرض همان باشد
 که چیز را وضعی بود و موضع سبب اجزای اندران است و از آن معنی
 زایل شود سبب انکار اندران است و در آن منطبق است زایل شود
استان، اول تعالی درون دو جهت نیست و اندر یکا یکی بود و
 نیست چنانکه گفتیم پس نتواند بود که ذی الاسباب یک چیز بسط باشد
 الا بواسطه هر جسمی چنان دانستی مرکب است از هیولی و صورت
 پس ترا در تنزل شد که مبداء نزدیکتر وجود ایشان از دو چیز باشد
 مبدای بود تا اندر دو جهت بود تا از دو چیز بدید آمدن هم در سن
 ایند زیرا تا نمود انستی که هیچ یکی از آن هر دو نه هیولی و نه صورت علت
 آن در است مطلقا و نه نیز مطلقا واسطه است بل لا محتاج اند
 محیر که علت هر یکی از آن دو باشد یا علت هر دو باشد هم و هر
 هم از چیزی که نامشخص بود تا واسطه نتواند بود پس لازم از آن معلول
 اول عقلی باشد نه جسمی و ترا در است شده است هستی چند عقلا مشایب
 و شکل نیست که مبدع اول اندران سلسله است و اندران غیر علت
سلسله ترا ممکن هست که بدانی که اجسام گری بالای پیش فلک
 آن و کواکب ان بسیارند بعد و لازم است مطلقا این اصول که گفتیم
 هر جسمی از آن که فلکی است محیط است بر مرکز و موافق مرکز
 زمین است یا فلکی است که محیط نیست بر زمین چنانکه اولاد او بر
 استاده که اندرون مبداء حرکت منقدر است بر خوشتن و فلک
 اندران از ستاره ممتاز نیست و ان ستاره ها لا اسفال می کشد بیوا در زمین
 سبب افلاک است که آنها اندرون مرکز اند نه چنانکه افلاک حرکتان ایشان

شکافه بشود
 و باون مروط

و زیادت بصیرت ترا درین معنی حاصل بود چون تا مثل کنی حال ماه
 اندر حرکت مضاعف که او راست و در دواج که او را در حرکت است
 و حال عطار در که او راست و در دواج و اگر چنان بودی که الخراق
 در اجرام فلک سبب سیر کواکب لازم آمدی یا از جوایز افلاک
 ند او پیران کواکب حال نه چنین بودی و نومیدانی که آنها همه اندر
 سبب حرکت شوقی از بهر تشبیه بیک قیاس اند و نومی دانی از
 سخن گذشته که او را با شد که گویند آخ سائل است معشوق
 خاص او است که بالای ویست و نیز بدانی چون اعتبار گفته بشین
 بوجه یکی که او ضاع و حرکات و مواضع ایشان مختلف نیست
 بطبع الکره همه نه از یک طبیعت اند بل باطباع مختلف اند و جمله
 چون قیاس کنیم بطباع عناصر طبیعتی ذکر باشد که او را طبیعت
 خاصه گویند و از سخن گذشته وسط این جمله ترا معلوم شود
 مانند بعضی از آنها سبب نزدیک باشد اندر وجود مران در کرها
 یا نه که اسباب آنها جوهر مفارق اند و از جانی نوع از مایه دار
 که ترا این جمله بیان کنیم **مبدایه** چون فرض کنیم که
 جسمی باشد که از نوعی بدید آید از هنگامی که از فعل از روی
 بدید آید که شخص و آن شخص معین باشد زیرا که درست بیاید
 وجود جسم علم پس که چنان باشد که جسمی فلکی علت جسمی
 فلکی در بود لازم باشد که چون حال معلول اعتبار کنیم با وجود
 علت حال معلول ممکن بود با وجود علت اما وجود معلول
 و وجودش بعد از وجود علت و وجودی باشد و هر که چنین

بود لازم اندک خلا ممکن بود با وجود ارجح علت است زیرا که وجود محو
با وجود علت ممکن است و پس از آن واجب می شود و عدم خلا اندک
حارثی با وجود محو هر دو هم بودند پس وجوب عدم خلا حال
وجوب وجود محو باشد و پیش از آن بود اکنون تقریر سخن را گویم
چون جسم حارثی علت باشد و اعتبار شخص از کوره شود حال
محو با او امکان باشد و هر گاه که حسن باشد عدم خلا ممکن
بود بیان اول است که شخص علت باید که مقدم باشد در
وجود و وجوب بر شخص معلول تا علت تواند بود و چون حسن
باشد حال محو که معلول است با شخص علت امکان بود و بیان
از دیگر است که چون محو با شخص علت ممکن باشد عدم خلا
یا ممکن باشد با او یا نه واجب باشد با شخص علت اگر واجب
باشد با وجوب او لازم آید که محو واجب باشد با وجوب
او و از وضع اول چنان لازم آید که ممکن است با وجوب محو
و اگر واجب نیست بل که ممکن است و بعلمی واجب می شود پس
خلا منع نبود بدات خود بل که بیسی منع بود و پیش از این
درست کردیم که خلا بدات خویش منع است لازم آید از این
سخن که هیچ چیز از اجزای اسبابی علت اجسام زیرین نیست اعنی
ارج درونی خویش و اما ارجح محو علت باشد اثر آن شریفتر
از دست و عظیم تر یعنی جسم حارثی که کس تکلفه است و ممکن نیست
و هر دو تیسره باشد که نوی چنین کبریا علت جسم
سماوی جسم نیست اما لا بد باشد که نوی که از آن چیز که در جهت

جسم حارثی و جسمی محو لازم آید خواه از یکی که خواه از دو و چون
چنین باشد امکان خلا با وجود حارثی انجام جان بود که اندر ارجح
ست و باید کردیم زیرا که توانجا حارثی را وجود نقد دیر می کنی
شش از محو زیرا که علت خویش است که چنین گوئی بشنو و بدان
که اندر سخن پیشین و وجود حارثی با امکان محو از آن نام صحت
داشتند که حارثی علت بود مسر محو را پس لابد بود که بروی
سابق باشد و بصورت لازم آید که حال محو با وجود او
امکان باشد و چون حسن بود عدم خلا ممکن باشد از آن جهت
که چون حارثی که علت است سابق باشد بود و وسطی می شد
شود و چون محو معلول بود و بر او بکنند با او واجب نباشد
بل که پس از او واجب باشد پس لازم آید که عدم خلا با او ممکن
باشد نه واجب اما چون علت نبود بل که با علت بود واجب
نیاید که در سطح داخل او سابق باشد بر وجود ملا که اندر
او بود زیرا که اسبق زمانی نیست البته بل که اگر تواند بود
سبق ذاتی باشد و سبق ذاتی علت چیزی را بود که علت چیزی
نسبت با آن چیزی نه از چیزی را علت باشد و باعث باشد
و انجامی گویم که حارثی و محو هر دو هم از دو سبب واجب شدند
و هر دو سبب باشد با سبب که نور زیادت کنی و گوئی بودن
اصول که تو تقریر کردی خروج کنیم گویم که وجود جسم حارثی
از جنوی است که جسم است و از جنوی در آن جسم است
وجود خویش لازم آید که وجوب حارثی با آن چیز در آن جسم است

و محوئی ازوست بهم باشند بدات و چون محوئی را اعتبار کنی با آن
دگر وی ممکن باشد و لقیتم لا حاوی با وی واجب است پس لازم آید
لا اندران حال لا حاوی واجب است محوئی ممکن باشد ، جواب گویم
لا این طلب هم طلب اولست و جواب همان جوایت بعینه زیرا
لا محوئی را ممکن است بقیاس بر این چیز است لا علت اوست و ازین
قیاس امکان حلا لازم می آید بل لا امکان خلا از بدید از بدن حلا
می آید در باطن حاوی و متحد حاوی اینجا سابق نیست بر محوئی
و اگر چه حاوی با علت محوئیست و محوئی پس از علت خویش
است اما نه هر چه بعد از مع بود بعد بود زیرا لا قبلت و بعدیت
چون محب علتی و معلولی بود هر جا لا علتی و معلولی نباشد
قبلی و بعدی که از آن چیزی واجب نباشد و چنانکه لازم نیست که
اج با علت بود علت بود واجب نبود لا اج با قبل بود بعدی
قبل بود نسبت با چیزی زیرا جهت قبلی علتی است اینجا چون
نباشد نباشد مگر لا بر زمان باشد لا لازم بود ، و هر چه
باشد لا تو کوئی لا حاوی و محوئی هر دو از جهت اعتبار نفس
ایشان واجب الوجود نیستند پس خلوص مکان ایشان در واجب
بود بدان که این هر دو را چون از روی ممکن اعتبار کنی اینجا هیچ
تحددی چیزی را بدید نیاید و مکانی نباشد لا اگر برین بود حلا
باشد و آن سخن با ما لازم کردیم یعنی بودن حلا افکاه درست باشد
لا حدی بود تا لازم آید لا چون حد از روی بدید آید یا محیط باشد
بلا یا نباشد پس حلا بود است **ع** ، بدان که این سخن با ما لقیتم

طلب

و این الزام با ما کردیم یکسانست اگر نسبت تقدیم با صورت جسم
حاوی کنی و نفس او را هم چون صورتت یا بجمله کنی ، نقلت ،
بنداشد لا اجسام سالی هیچ یکی علت دیگر نیست و توجوئی خویش
فکرت کنی بدان که اجسام بصورت فعل کنند و صورت با قیام اند
با حاسم و اج اجسام را چون لا ان اند مصدر فعل آن توجوئی صورت
و وجود ایشانست و قولم ایشان موضوع است پس مصدر فعل
ایشان موضوع بود و اندر چیزی بود لا او را ان نسبت خاص
بموضوع بود پس توسط موضوع آید باشد تا بدان فعل
از روی بدید آید و هیچ توسط جسم را نیست میان چیز و میان اج
به جسم است از هیولی یا صورت تا جسم ایشان است کند و از جهت
شدن ایشان جسم است شود ازین سخن لازم آید لا صورت را بباب
هیولیات تواند بود و نه ان صورت نیز تواند بود بلی در است
لا استعداد حاصل آید از روی در اجسام دیگر صورتی را لا بود نو
شود یا اعراضی او را نوشتود **هدایه و کصیل**
ازین سخن ترا روشن شد که جواهری به جسمانی آید موجود اند و واجب
الوجود یکی است و او را با هیچ چیزی ایازی نیست نه اندر جنس
و نه اندر نوع پس لازم آید لا کثرت و بسیاری معلول این جواهر باشد
لا جسمانی نیستند و نیز بدانستی که اجسام سالی معلول علتها اند
لانه جسمانی آید پس ازین جهت بسیاری بودند و نمودار است لا واجب
الوجود است آید لا میدد و چیز بود بهم بی انگریک متوسط باشد
اندر بودن یک از وی پس واجب بود لا معلول اول لا از صادر است

جوهری باشد از آن خواهر عقلی و جوهر عقلی دیگر از بنو سطران
بلی باشند و اجسام ساریات از بنو سطران عقلیات باشند
زیاده خصیل پس ضرورت باشد که جوهری عقلی بود
و جوم اسالی لازم آید و ترا معلوم است که در او از یکی از دو جهت لازم
آید و در جهت اختلاف در معلول اول جز از آن دوئی نیست
لا هر یکی از آنها بذات خویش ممکن الوجود اند و با اول واجب الوجود
اند و او ذات خود را دادند و اول را دادند پس بدایح او راست
از دانستن اول که موجب وجود اوست و بدایح او راست از
حال او بنزدیکه وی میداند چیزی باشد و بدایح او راست از ذات
خود میداند چیزی دیگر بود و چون معلول بود مانعی نباشد از آن
ذات وئی از چند چیز مختلف بود و چون همین بود و او را
ماهیتی باشد امکانی و هست وئی از دیگرکی واجبیت حیوان
واجب باشد که از او مانند صورت است میداند آن کاین باشد
که مناسب صورت اوست و ایچ بیا به مانند است میداند آن
کاین باشد که مناسب مایه است پس بدان جهت که وی عاقلست
با اول میداند جوهر عقلی باشد و بدان جهت میداند جوهری
جسمانی بود و روانست که آن دیگر را تفصیلاً باشد بدو چیز
که بدان هر دو سبب صورتی و مایه جسمانی شود و هر دو تلبیه
هر که که گویند که اختلاف تواند بود مگر از اختلاف واجب بود
که عکس آن درست بود تا لازم آید که از اختلاف که اندر ذات
هر عقلی است موجب وجود مختلف بود و متسلسل شود

شود بی نهایت زیرا که در وی دانی که نصبت موجب کل را عکس
کلی باشد **تذکره** ، اول تعالی ابداع جوهری عقلی کند و وی
تخصیصت میداد است و بنو سطران جوهری عقلی و جوهری
اسالی بدید آید و هم برین طریق از آن دیگر جوهری عقلی از دیگر
هست شود تا هستی اجرام اسالی تمام شود و جوهری عقلی رسد
که از وجود اسالی لازم نیاید **اشارة** واجبیت ماهیولی
عالم عصیان لازم از عقل آخر باشد و متمم نیست که اجرام اسالی
ضرورت از مساوت و باری دادن باشد اندران و اندر استقرار
لزوم ویک تا صورت موبایل مقتضی نشود نتواند بود و صورت
این هیولی هم فیض این عقل است اما حسب استعدادها مختلف
که اندر هیولی می آید صورت مختلف می شود و مبدأ اختلاف
این استعداد مختلف اجرام اسالی است که از حرکات و مکان آن
این دیگر اجرام را از ایچ در جهت مرکز است و ایچ نزدیک محیط است
اختلافها لازم می آید اندر استعداد و از آن جهت اختلاف حاصل
می شود زیرا که چون اختلاف در جهت فاعل بود لابد از جهت
فعلی باشد و علی ایچ بسبب احوالی چند که از بار یکی او هم تقاضا
انرا اندر نتواند یافت و اگر چه متبیه باشد مرحله را و صورت
عناصر این چنین که کفیم بدید آید و اندرین عناصر واجب آید
از جهت نسبتی که آنها افتد با اجرام ساری و آن چیزها کلی
منبعث شود از آن اجرام که اندران استراحت مختلف بدید
می آید و ساخته و شایسته شود مرید بر نفس قوتها دیگر را

بن نگاه نفس بانی و حیوانی و نفس ناطقه از آن جوهر عقلی لا کفیه
یعنی عقل فعال بایض شود و چون نفس ناطقه بیدار آمد توتیت وجود
جوهر عقلی باز ایستاد و نفس ناطقه اگر چه جوهر عقلی است
اما محتاج استکمال است بالذات بدنی تا مستعد فیض شود از جهت
مبادی و این جمله اگر چه ما این را بر سبب اقتضای امر اول
گرددیم اما چون توان اصولی که برای بیان کردیم تا مملکتی از راه
برهان اینها در توفیق یافتن **للنطق السابع** فی الخیر
تشبیه تا مملکتی را چگونه اعاز کرد و وجود از اج شریفتر است
و هم چنین از اشرف با شرف می آید تا بهیولی رسید لا حبیبی تو
از همه است و در کرباره باز گردید و از احسن با حسن می آید تا سرفشتر
رسید لا نفس ناطقه است و عقل مسفاد که از او شریفتر است
و چون نفس ناطقه لا موضوع صور معنوی است اندر جسم منطوق
و اندر و قائم بیهت بل لا جسم مر اورا التي است و چون چنین باشد
مخیل شدن جسم مرکب لا اورا التي بود یا نگاه دارنده آن علافه
باشند لا میان ایشان جوهری را از زبان ندارد لا وی باقی ماند
بدان تا مبدی و جوهر است او جوهر بانی لا مبدی الوجود نفس
انسانی اند **تبصره** چون نفس ناطقه مملکتی شوند بعقل فعال از بهر
خود حاصل کرد ما باشد نسبت شدن الت اورا زبان ندارد زیرا
لا وی بدات خود داناست نه بالت حاکم بیان کردیم و اندر یافتن
چیزها خدسین بطریق حرکت نو باری دهند اندر تصور این
معنی و بدانکه نفس چون شریف شود و قوت اتصال خود را

اندرون عالم حاصل کند چون از بدن مفارقت کند و شواغل را بیل شود
اندرا یافت الخ در پابنده زود تر باشد از در یافتن بعد بر وجه حصول
ان بکل دفعه باشد و بدان لا حاجت بالت و قدرت از جهت اندر نفس
است یا از جهت قلت مهارت و عاجزی وی از در یافتن فیض باری
تعالی و چون حال وی بعد از مفارقت بدن الحنان باشد لا کفیه
ان احوال با از آن عجز آید هیچ باشد پس بوزدی چیزها اندر
باید و بعضی این سخن اول است لا اگر دانای او بالت بودی
شوانستی بود لا الت کند شدی الا او نیز ضرورت کند
شدی و لزوم این تالی موم مقدم و استحت ظاهر است و چون اعتبار
قوت حسن حرکت کنی این سخن ترا محقق تر شود لکن بکندی
الت و از کار باز ماندن نفس را کلال عارض می شود و بعضی
نقض این تالی تو از مشاهده معلوم شود و دلالت مشاهده است
تا بسیار بایم لا قوتها حسن حرکت اندر طریق اخلال باشند و قوت
عقلی با ثبات بود یا اندر ریادتی و کان ببری تا چون در بعضی
احوال از جهت کلال الت بندارند و بر اکلالی عارض شود
ولهیب آید لا اورا در نفس خویش فعلی باشد زیرا لا نود است
لا استثنای عین تالی منبج باشد **زاده تبصره** تا مملکت
تا این قوتها لا قائم اند پس چون افعال ایشان مکرر شود چگونه
کند شوند و از کار قوت ششده خاصه لا فعلی از وی معلوم شود
شود و درین حال الخ ضعیف باشد از آن آگاه شوند چنانکه
بوی ضعیف اندر بی بوی قوی و افعال قوت عاقله بسیار بود

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

هم اندر آن مایه موجود باشد و چون حصول این صورت بعد از آن باشد
 لا بنوده است لابد غیر آن صورت تا همیشه اندرین مایه نوز و غیرت
 یا بنوع باشد یا بعد و بنوع کلیت زیرا که صورت معقول
 چون در جوهر عاقل نرود ایندوی و انا شود بدان چیز که این صورت
 معقول صورت ادست یا بدان چیز که این صورت بوی مضاف
 است و چون این صورت معایر بنوع نه صورت الت بود و نه
 نیز برون مضاف بود زیرا که معایرت بنوع از حاصل آمدن
 اندر جوهر عاقل و این بدان صورت الت دانا شود پس ازین
 لازم آمد که معایرت بنوع نتواند بود و اگر غیرت بعد بود
 لازم آمد که دو صورت لا مکتوف اند باعراض معین اندر یک
 مایه هم باشند و این حالت و جلوه دوی تواند بود بعد از
 اتحاد اندر بنوع و چنین معایرت یا باختلاف مواد بود یا باختلاف
 احوال و اعراض یا باختلاف از دوی کلی جزوین یا از آن دوی لا
 یکی مجرد از مایه بود و یکی اندر مایه باشد و این باختلاف مایه نیست
 و اختلاف اعراض نیست که مایه و اعراض یکی اند و اختلاف از
 جهت جزید از مایه یا وجود اندرون نیست که هر دو اندر مایه اند
 و اختلاف مختصص و عموم نیست زیرا که اگر یکی را مختصص جزوی
 از جهت مایه تقدیر کند و لو احقی لا اورا از جهت مایه حاصل آمد
 این معنی یکی مختصص نیست جز از آن دیگر بل که هر دو اشکال است
 و چون این هم اقسام باطلت غیرکی بعد است و این صورت
 سخن لازم آمد که این صورت که جوهر معقل بان عاقل باشد از صورت

بود که موید چیزی است که قوت دانائی اندرونی است و چون قوت
 متعلقه اندرون بود همیشه مفارین وی باشد پس از مقارنه یا
 مذهب آن بود که همیشه بوی دانایا شد یا هرگز نبود دانایا شد
 و هنجاری ازین در دست نیست پس لازم آید که وی اندر جسم نیست
 اکنون بدان که این بوهای قوتی است بران که نفس اندر ماده نیست
 تکلمه هذه الاشارات بدان که این جوهر عاقل از ما او را است
 که ذات خود را اندر هر چه خود را اندر ذات او را باشد و این
 معنی از سخن پیشین ترا معلوم شود و نیز اگر جان بودی که ذات
 وی اندر چیزی بودی چون موضوع یا ماده حقیقتی مخصوص
 او را است نگاه داشته بودی که خود را اندر آن چیز دانستی
 لا هر چه اندر ماده باشد یا در موضوع شخصی وی بدان بود لیکن چنین
 نیست و مقدمه استقنای باعتبار معلوم شود و ترا پیش ازین
 بوی معنی تشبیه کرده ایم و چون این معنی بدانستی بدانکه هر چه
 ماهیت وی ویرا بود معدوم شود زیرا که اگر معدوم تواند شدن
 اندر قوت فساد باشد پیش از فساد اندرون فعل بقا بود
 و ساختگی فساد در کسوت و فعل بقا در کسوت زیرا که معنی قوت بقا بر
 معنی فعل است زیرا که اضافت یکی فساد است و آن یکی بقا
 پس لا بد در چیز مختلف باشند و اندر چیزها دیگرانه این چنین
 در چیز جمع نشود زیرا که هر چه باقی باشد و اندرون قوت فساد بود
 او را هم قوت بقا باشد و چون چنین باشد بقا وی واجب نباشد
 پس ممکن بود و ممکنی با هر دو طرف او را ایراد طبیعت قوتی پس لازم آید که
 اندر جوهری قوت

بقا و فعل ظاهر دو باشد و فعل آن که با اندک بود و قوت آن که با اندک
 در کس لا یم ایضا فعل آنکه با اندک بود و قوت آن که با اندک
 این باشد که با اندک بود و قوت آن که با اندک بود و قوت آن که با اندک
 فعل است و چون چنین باشد لازم آید که ذات وی از دو چیز مرکب
 بود یکی آنکه وی بدان بفعل موجود باشد و دوم آنکه از فعل او را
 حاصل آید و اندر طبیعت وی قوت بران چیز بوده بود و از آن به
 است پس ازین لازم آید که هر چه عدم بر وی روا بود اندر ما بالقوه
 لابد باشد و چون چنین بود ماهیت وی دیگری را باشد و مابیان
 کردیم که ماهیت او او را است و این خلف است و نیز الکو چنین
 باشد یعنی مرکب بود ما سخن اندر آن چیز وضع کنیم که چون ما به
 است نتواند بود که همیشه این روی اندرون حاصل آید که اگر
 چنین بود دو صورت اندر یکایه هم باشد مکنوف بکل اعراض
 نه تقدم و تاخر و این محالست پس لابد آن چیز که اصل بود این انقسام
 اندر فرض توان کرد و ما نفس انرا می خوانیم ما و بدانکه اعراض
 وجود در موضوع است و قوت فساد او هم در موضوع است
 پس در وی ترکیبی حاصل نیاید و بدانکه نفس امکان حدوث او اندر
 نفس است یعنی آنکه نفس امکان حدوث او اندر نفس است چیزی است
 که ممکن است که آنرا بود یا با وی باشد پس امکان اندر آن چیز بود
 و چون آن موجود شود الواصل او را امکان عدم جوهری نباشد
 هرگز معدوم نشود و الواصل امکان عدم اندر آن چیز بود که امکان وجود
 در ویست هم بران سبیل بود که امکان وجود اندر ویست و آن دانسته

فسان امکان جان باشد از معدوم شود یا هم معدوم شود و از عدم
چیز از چیز عدم از چیز لازم نیاید و از بر خاستن معیت میان دو چیز
مذمت صفت عدم لازم آید و این معنی نه چنانست که وجود زیرا لا وجود
در چیز موجود بود در نفس خویش اما معدوم اندر جو معدوم نبود در
نفس خویش ازین لازم آمد که امکان وجودی در دیگری امکان وجود
او باشد در نفس خویش پس صادر در جوهر نفس ازین جهت کمال باشد
و لازم نیاید ازینست شدن بدن بی این جوهر یا نفس است لا الهین
بودی لا الهین علت وی بودی و معلوم شد که نفس بعد از وجود
باز علت اوست قابل فساد نیست و اوقات است بقیات علت
خود و هم و تقیبه قوی از علما حاکم آن بردند که جوهر عاقل
چون صورت عقل اندر ریافت او از صورت شود و این حکم کمال
است زیرا که چون فرض کنیم که جوهر عاقل صورت عقلی در ریافت
و این صورت ابا ذر مقتضای این سخن معقول است
و اگر چنین بود از ذات که ویرا بود آن هنگام که اثر اندر ریافت موجود
باشد هم چنانکه پیش ازین بود که آن صورت معقول که آنست
در نیافتن بود یا نه که آن ذات باطل گشته باشد اگر هم جان موجود
باشد که پیش از آن بود پس حال کسان بود اگر او در ریافت و اگر در
نیافتن و اگر نه باطل شود یا حالی باطل شود که او را بود یا نه
لا ذات وی باطل شود اگر حالی از احوال او باطل شود و ذات باقی
است این معنی چون دیگر استخوانها باشد و نه جان باشد که انسان
می گویند و اگر نه که ذات باطل شود لازم آید که ذات وی برخاسته بود

و چیزهای دیگر حادث شده نه آنکه وی چنین دیگر شده باشد با آنکه چون
تو تا میل کنی بدانی که این چنین حال هیولی مشترک خواهد بود و خواستی یکی
و بعد از آمدن دیگری که در آن سر یکی بود نه آن سبب **زیاده بنده**
الآن او اراد ریافت بعد از آن که ریافت اگر بعد از در ریافت
هم جان باشد که پیش از آن که او ریافته بود و ب در نیافتن بود پس
حال کسان باشد اگر او ریافت و اگر نه باقی بود پس در ریافت
دیگر شود و اینجا همان اشکال اول که گفتیم باز آید و هر دو بنده
این جماعت چنین دیگری گویند و دلیل تو ازین و آن است که گفتند
که نفس تا طیفه چون چیزی بدانند از آن وجه دانند که او را با عقل فعال
پیوند افتد و این سخن حق است اما گفتند که پیوند عقل فعال
آن بود که وی نفس عقل فعال شود زیرا که وی عقل مستفاد شود و نفس
عقل فعال بود پس دیگر گفته اند که نگاه عقل مستفاد شود و این
طایفه را لازم آید که گویند با عقل فعال سخن می گویند یا چیزی از او است
پیوند گیرد و چیزی نه یا لازم آید که بیکل سوستن است که بداند پس
این چیز حاصل آید پس کمال شود و وجه معقولی بود و این هر دو
حالت است با آنکه آنچه گفتند که نفس تا طیفه عقل مستفاد شود
از استخوانها مستقر گفتیم لازم آید **حکایت** در حدیثی بیان مردی
بود که او را فرمود یوس گفتند که اندر عقل معقول کتابی ساخت
و حکای مشایخین بر وی ثنا گفتند بر آن کتاب و آن کتاب ۴۰
هزاره و حال است و ایشان می دانند و فرمود یوس نیزند است
که این کتاب ساخت و از معاصران او یکی نقل آن کتاب کرد و فرمود یوس

کتابی دیگر ساخت در تقصیر از تقصیر از کتاب اول و یکی از سادات
تربودل شافعی بدانکه اگر کسی گوید که چیزی از چیزی دیگر شد
نه بر سبیل استیانت از حالی بحالی یا ترکیب یا چیزی دیگر چنان از
هر دو ثالثی حادث شود بل بر آن سبیل تا وی یکی چیز بود و چیزی
دیگر شود معنی باشد شعری نام معقول زیرا که اگر در دو هم
موجودند پس ایشان دو چیز باشند از یکدیگر جدا و الی موقوف
باشد اگر اولت است پس این نیز معدوم شده باشد و دیگر
حادث شده و اگر آن دو بین معدوم است و اول بحال خویش
مانده است پس هیچ حادث نشد و آنچه گفتیم اول آن قوم شدن
هیچ معنی ندارد و اگر در دو معدوم شوند پس یکی دیگر نشد
باشد اما آن هنگامی که رو باشد که گویند چیزی از چیزی دیگر شد مثلا
چنانکه گویند آب هوا شد که ماده آب خلق صورتی آبی کند
و صورت هوای اندر رو شود با آنچه بدین معنی است
ازین معنی که گفتیم لازم آمد که هر چه عاقل بود وی ذاتی باشد موجود
چلایا عقلی اندر وی متفرق شود چنانکه چیزی اندر چیزی فرود آید
و متفرق شود تبسبه بدانکه صورت عقلی بوجهی رواست
که از صورت خارج حاصل شود اندر عقل چنانکه عقل استقادت
صورت اسباب کند از اسباب در رواست که اول صورت سابق شود
بودن اندر عقل و پس از آن صورت را وجود خارجی حاصل شود
چنانکه ما شکلی اندر بایم و بعد از آن او را بعمل بکنیم و بدانکه آنچه
واجب الوجود داد از موجودات بر سبیل عدم داد یعنی اول

دانی باشد و وجود خارجی بر آن برت شود تبسبه هر یکی
ازین دو قسم که گفتیم اگر آن صورت موجود است در اعیان و اگر نیست
رو باشد که آن جوهر را که پذیرای معقول است آن صورت حاصل
شود از سبب عقلی دیگر و آن سبب مصور است آن صورت را که موجود
است اندر اعیان و رواست که آن معنی مراد جوهر عقلی را از ذات
خود باشد نه از دیگران و اگر نه چیزی بودی عقول مفارق است نهایت
بودی واجب الوجود را واجب است که او را آن معنی از ذات خود
باشد (شافعی) واجب الوجود واجب باشد که بذات خویش
دانا بود و دانی وی بذات خویش نه از چیزی دیگر حاصل باشد
چنانکه بیان کرده شد و آنچه غیر ازوست بدانند اما باشد از آن
روی که او علت همه است و همه چیزها را از آن روی دانند که واجب
است بدان ترتیب است چنانکه واجب شده است خواه
عقلی بترتیب و اجرام فکری بترتیب (شافعی) اندر بیات
باری تعالی امر چیزها را از ذات خود در ذات خود فاضلتر و جلی
است اندر بابتدلی و در باقی امر چیزها و بعد از آن اندر بیات
خواهد عقلی مراد را با شرافت بودی بر ایشان و اندر بیات ایشان
مردی چیزها را که بعد از ایشان است از ذات خود از آن روی
باشد که علت مراد را بر آن ترتیب که گفتیم و بعد از آن اندر بیات
تسبیبی که از آن نقش و مبری است از جوهر عقلی که طایع است
از نقش اندر جوهر نفس خویش و چنانکه دانستند مبادی آن
نقش باشد که از جهت بدن بود و باشد که **و همه و تبسبه**

باشد لا توکونی لا الکر معقولات متحدی شود یا عاقل و بعضی
با دلری چون اندر عاقل بدیدانند متحد شوند چنانکه بیان کردی
لا اتحاد معقول با عاقل حالت و تو مسلم داشتی لا واجب الوجود
همه جبرهای داند پس لازم آید که واحد جز نباشد بل با بسیاری
اتحاد حاصل باشد، جواب گویم که چون بلری تعالی ذات
خود داند ذات خود بعد از این لازم آید که در دیگر چیزهاست
سبائی که عاقل است بذات خود از ذات خود ذات کادانا بود
بکثرت و چون حسن بود کثرت لازمی بود متناخورد و اصل اندر ذات
نباشد و نه مقوم و این کثرت بتزویب بود و کثرت لوازم از ذات
خواه مبین خواه نه اندر وحدت ذات او اثر نکند بل اولی را تعالی
کثرت لوازم عارض شود بعضی اضافی و بعضی نه و ساوی بسیار نیز
و بدین سبب او را نامها بسیار است لکن اینها نامی نندارد اندر
و حدایت ذاتی نندیده و اشاره بدانکه بعضی صفات
موجزها را چند وجه باشد یکی از آن چنان که چیزی جمید باشد
پس از آن سیاه شود و این همین وجهی است متفرقه و نه مضاد
و یکی دیگر آن چنانکه چیزی قادر باشد بر آن که جسمی الحساندان
جسم الکر معدوم شود حال باشد که گویند و قادر است بحسابدن
ان را از جسم معدوم است و لابد آن چیزی را استخالتی باشد از صفی
که او را بود اما در ذاتی تغییر بدید نباید که آن تغییر از روی
اضافت بود خلقت قسم اول زیرا که حال قادرین بل صفت
است و پیرا و اضافت که اول او را لاحق شود از آن که قادر است

بر

بامری کل است و آن چنانکه اجسام است بحالی و این اضافت او را
لازم اول است و در خول زید و عمر و سنک و درخت اندر آن اضافت
در خولی درمی است و ضرورت اول است و این اضافت متعلق بقا در
از آن روی که قادر است و نه حال قادرین از آن روی که قادرین است
متعلق است با این اضافت معین تعلق با از روی آید باشد اندر آن
که قادر است که اگر هرگز زید در آن مکان باشد و اضافت متعلق
بجانبیدن او نباشد هیچ زبان کند اندر آن که قادر است
بجانبیدن پس ازین لازم آید که اصل حال قادرین متغیر نشود
بغیر احوال ایج قدرت بر ویت از چیزهای نامقدور باشد
و متغیر شود و این قسم مقابل قسم پیشین است و از آن حیث
دیگری است که چیزی مثلا دانما باشد بدان که چیزی نیست و بعد
از آن چیز حادث شود بدان که هست و اندرین قسم هم اضافت
متغیر شود و هم صفت بصفات باونی متغیر شود زیرا که حال
عالمی چیزی اضافت علم محقق بود با آن چیزی تا اگر دانای وین
محسوس کل باشد از آن کافی نبود اندر آن که او عالم باشد بهر حال از
جزویات و تو میدانی که علم نتیجه علم دیگر است جز از علم مقدم
و نفس را هیاتی است نویسوان هیات را اضافتی است و مخصوص
جز از علم مقدم و هیاتی است که محقق آن علم است غیر از آن
هیات اول و نه جنایت که قادرین که یک هیاتند و او را اضافت
بسیار است و چون این صورت کردی بدان که اندرین قسم چون حال
بصفات الیه مختلف شود چنانکه معدوم شود بعد از وجود یا موجود

ص

شود بعد از عدم واجب اندک حال آن چیز کونی را از صفات است
 مختلف شود نه اندر اضاقت تنهابل اندر ان صفت که اضاقت
 وی را لازم است پس چون این بدانستی بدانکه هر چیزی که شاید
 که او موضوع تغییر باشد و او ثابتند و بر این بدل حالی عارض شود
 نه بر سبیل قسم اول نه بر سبیل قسم ثالث اما بر سبیل قسم دوم
 رو باشد اندر اضاقتی که موثر نبود اندر ذات فکریه حال
 بودن تو بر جانب راست چیزی یا بر جانب چپ چیزی اضاقت
 مختص است اما حال آن که تو قادری با عالمی آن بودن تحت اندر
 حالی متقدر اندر نفس تو و اضاقت تابع و لاحق است پس
 تو اندر عالمی و قادری خداوند حالی مصفاق باشی نه که خداوند
 اضاقت مختص باشی **اشارة** بدانکه چیزها جزوی باشند
 که انرا در پاندم جنانک کلمات در پاندم از آن روی با سباب
 واجب شوند و از اسباب منسوب باشد بمبدای انواع او
 در شخص بود و بدان اسباب مختص شود و جزوی باشد جنانک
 کسوف جزوی که او را اندر پاندم از جهت اسباب قوام آمدن
 اسباب آن و عقل از آن در پاندم جنانک جزویات را در پاندم و اندر
 یافت بواسطه اسباب اگر چه جزویت جز از اندر ریات جزوی
 زمانی است جنانک حکم کنند که کسوف النور حادث شد یا پیش
 ازین یا پس ازین زیرا که چون اسباب را در اندر مصادمات آن
 داند و تادری آن مصادمات بخیرهای که از وی اندر اندلیس
 بصورت امور جزوی را اندر یافته بود از آن روی که کلی است

جنانک داند که کسوفی جزوی عارض شود جزو ماه فلان بجای بود در
 فلان وقت در مقابله فلان چیز و این همه جزویت و تاجدی که هیچ
 عارضی از عوارض آن کسوف نباشد الا که در اندامها این همه
 جزو اندر و نگرانی لوی اینک آن کسوف اشاد و اشارت کنی بزمانی
 معین اگر چه جزویت آن جزوی که کل باشد زیرا که چون این معنی
 رواست که بر کسوفات بسیار افتد که هر یک را حال همان باشد که آن
 دیگر را حکم در آن نکرده و باز آنک عاقل کسوف را بدین صفات
 که لقیم داند باشد که آن کسوف واقع شود و مندر و یک عاقل حاصل
 باشد آن واقع شد یا نه و اگر چه معنوی کسوف بر آن صفات که
 لقیم او را حاصل است زیرا که این ادراکی دیگر است جزوی که حاصل
 شدن آن کسوف که مشخص بود بزمانی معین حاصل آید و بزوال
 آن زایل شود اما ادراک اول بر آن سبیل که لقیم همیشه ثابت
 باشند **تذکره** واجب الوجود واجب است که علم او بحر
 نه علمی زمانی باشد که حال و ماضی و مستقبل در او اندر جنانک هنوز شوقناز
 و اینک اشاد و اینک برخاست تا از آن لازم آید که صفت ذات
 وی معین شود بل واجب است که علم او جزویات بر وجهی مقدر
 باشد که عالی تر از زمان و درها شد و در وجهی است که عالم بود همیشه
 چیزها زیرا که هر چیزها از اول لازم است بواسطه یاقی واسطه که آن ترتیب
 و ان نهاد که واجب است اندر بودن چیزها از جزویات می رسد
 و معنی قدر اینست که تفصیل آن قصدا اولت رسیدنی و واجب
 که هر چه واجب شود در وجودی باید جنانک دانسته **اشارة** معنی عنایت

احاطت علم یاری است تعالی ۴۱۲ و بدانکه واجب است که همه بران
 صفات باشند لاهت تا بیکو توبین نظامن باشند و بدانکه از
 واجب است تا وجود موافق معلوم باشد بیکو توبین نظامی فی نفس
 و طلبی از و علم او بکیفیت صواب اندر ترتیب وجود همه از وضع بعض
 چیزست اندر همه اشیاء که با چیزهای ناممکن است اندر
 وجود از آن چیزهاست که رواست که وجود او از شر متعزلی باشد
 و از نساد دور باشد و از آن چیزهای چند هست که ممکن نیست که بران
 قضیت لاهت بیاید الا از آن شرکی عارض شود در حال
 از دعام حرکات و برهم اصافدن محرکات و اندر قسمت هست که
 چیزهای باشد که شر باشد علی الاطلاق یا اغلب اندر وی شر باشد
 و چون وجود محض میدا فیضان خیراتت فایض شدن قسم اول
 از وی واجب باشد هم چنان که جوهر عقلی و ابع بدان مابده و هم چنین
 واجب بود فیض قسم دوم از وی زیرا که وجود آن چیزها اندر وجود
 بسیارست از برای احتراز از شرکی اندک هست بکنند از شرکی
 بسیار باشد و مثال این قسم افردن اشیاست که این قضیت و آن
 یاری داذن که او راست اندر تمام وجود حاصل شود مگر با وی
 کالی باشد که مودی و معلوم بود مران چیزی را که با صادمت بوی
 رسد از اجسام حیوانی و غیران و هم چنین اجسام حیوانی ممکن
 نشود که او را این قضیت باشد که او راست مگر با کالی باشد
 که ممکن بود متادی شدن او اندر حرکات و سکونات که او راست
 باحوالی که چیزها مودی و معلوم رسد ۴ و نیز در باب اندک احوال

جانور و احوال حیرت های که اندر عالم است بدان که آمد که او را خطای
 اعتقاد اندر اعتقاد که زبان کار بود اندر معاد و اندر معرفت حق
 یا از جهت شهوت یا غضب که سبب حالی این معنی بر وی غالب شود
 و با فرط رسد و بعد از زبان کار باشد و آن وقت که گفتم از نایده
 که از و مقصود است حاصل شود مگر با وی بحالی باشد که سبب
 احوالی چند خطا اندر اعتقاد و علیه شهوت او را عارض بود
 و این معنی اندر اشخاصی باشد که کمتر از اشخاصی که سلامت اند
 و اندر اوقات کمتر از اوقات سلامت و چنانکه هست معلوم است
 اندر غنا بت اول و تو معنی عنایتی است این پس در آن که آن چیزها
 مقصود بود بعرض و چون چنین باشد شد در اصل باشد اندر قدر
 بعرض نه بدایت و کوی که رضا بدان حاصل باشد هم بعرض
 و هم در تنبیه باشد که تو کوی که بیشترین مردم غالب
 بریشان جهل است و طاعت دلوی غضب و شهوت پس جلوه
 درست باشد نسبت آن غضب بدان که اندک و نادرنند بشنود بدان
 که چنانکه احوال بدن اندر هیاتی که او راست سه گونه است اول
 آنکه بغایت باشد اندر صحت و بیکوی دوم حال آنکه بسیار
 باشد درین دو معنی سه ام حال آن که کسی که لا رشت باشد و بیمار
 و مستقام و اول دروم از سعادت دنیا و آن که تعلق بدن دارد
 بهرک تمام یا بند و سلامت باشد هم چنین حال نفس سه مرتبت
 است یکی حال آنکه با بغایت قضیت باشد در و اشرع و اطلاق
 بیکو و این کسی را درجه بالا از سعادت آن جهانی حاصل آید و دوم

حال انکس کا پروان درجہ بالا حاصل نباشد خصوصاً اندر معقولان
اما حیل و کن نہ جہانی باشد زبان کار اندر سعاد بل کا اعتقاد راست
دارد و اگر چه بر همان نہ اند و ذخیرہ اندر علم بسیار بہادہ باشد
لا بد ان سبب ویرا اندر سعاد نفسی عظیم باشد یا خود نفسی ساوہ
خیر و از دوا این کس از جملہ اہل سلالت باشد و از خیرات احسن
نہ ہوسہ نماند، و ان دلچون مستقام است یا چون بہا رو این است
کا اعتقاد و کن حق تعالی و ملائکہ و کاران جہانی مخالف و مضار حق
باشد و با این ہمہ شتر پروید فعل خود ہ یا کلن راستیہ شدہ
باشد و دانستہ لا خیر نفس در دانش راست است و در حال زندگی
درین جہان آرزو مند خصلد دانش بودہ باشد اما حاصل صبح
نکرہ ہ باشد این حسن کس عرضہ المورخ باشد در ان جہان چون
تصور این اقسام کردن بدان کا طرف اول و طرف سہم نادرست
و اندک و اچ بیانیہ است غالب و بسیار است و بیان کردیم کا این طرف
از سعادت محروم نیستند اگرچہ اندک باشد و چون طرف اول و اصل
نہ اند و بدان اصافت کنیم دستکاران را علیہ نام باشد قلیبہ
باشد کا اعتقاد کنی سعادت ان جہانی بیل نوع است و بر و نہ بنداری
کا سعادت جز باستکمال در علم حاصل نیاید و اگرچہ ان نوع کا بعلم
حاصل باشد شتر بقدر و فاضلتر باشد و کان سبکی کا تقاریق خطایی
و جہا ہم پوند کہ عصمت کائنات و بدان اچ سبب ہلاک ابدست
کو نہ از جہالت و بدان اشارت افتاد و اچ سبب عذاب کردد
است و اگرچہ ہمیشہ نباشد کو نہ از رد ایل است چنانکہ اگرچہ

مرد عالم بود اما استعمال شہوات بدن نگوارد و از ان پیش از قدر ہم
بکار دارد، و نوع جہل کا سبب ہلاک ابدست نادرست و زہار گوش
فرا کس مدہ کا دستکاری موقوف دارد بر عدد اندک چون کسانی کا در
دانش و اخلاق بیکریغایت رسیدہ باشند و از اہل عمل و خطا متمسک
و مانع دانند و ایشان را ہمیشہ معذب شناسند و رحمت خداوی
تعالی را فراخ دار و بدان خیال مکن و باشد کا تو زیادن پیلر اندرین
معنی بشنوی **و ہمہ و قلیبہ** کا باشد کا تو کو کن جہا کلن
شد کا قسم دوم از شتر پروید جواب نہ آنت کا اگر از شتر
پیرا پروید قسم دیگر باشد کہ ان قسم کا قلیم بل کا قسم اول باشد
و از ان فارغ شدیم و این قسم آنت کا اندر اصل وضع ممکن نیست
کا خیر بسیار باشد مگر کا خیالی بود کا از شتر بضرورت لازم بود
اندر حال مصادمائی کا پیوستد بر ان حرکات و احوال و چون
ازین معنی برکی باشد چیزی بود جز ان قسم و بدان مانند کا دانش
نہ آنت کا باشد و اب نہ ات باشد و این قسم فر و گذار شتہ شود و ان
بدین صفت است کا قلیم یعنی اگر باشد از و چیز بسیار باشد اما
لا بد شتر بعروض بعضی احوال لازم بود و چون حسن باشد اگر این
قسم بگذارد و اندر وجود نیارند لایق خود نباشد و ہمہ
و قلیبہ کا باشد کا تو کو کن اگر بود این ہمہ چیزها بقضا
و قدرت بس عقاب جہا است **جواب** کا ممل کن و بدان
کا عقاب مرفعل کا خطای کا اورا آنت ہم چنانست کا بیماری سر
بدن کا خصوصی کا اورا بود بر طعام خوردن و چون چنین باشد

این لازمی باشد از لوازم آن که احوال گذشته بدان انجامید
که از وقوع آن هیچ کزیر نبود و از افتادن آن تابع آن باشد که
باشد و اما اندک این عقاب جهتی دیگر بود از معاقبتی نه بدان
جهت که ما کفیم از خود حدیثی در است و بعد از آن از مسلم
دارند که عقوبت گشته است بیرون از ج ما کفیم آن همه
نکو باشد زیرا که واجب است که تحریف واجب است که
موجود باشد اندر اسبابی که ان ثابت برود و این معنی در بیشتر
احوال نافع باشد و تصدیق بدن معنی کردن موکد خوف
است پس اگر عارض شود که یکی از کتاب خطا و جریمه کند قصد
بحقق آن واجب باشد از بهر عرض عام و اگر آن حال ملایم
ان شخصیت و اگر مختار در جیم واجب نیست ، و اگر که جهت
نکرند که این معنی از آن واجب ایند جز جاب ان کس که مستی
است بدان اما چون در آن معسده حرز و مصلحتی باشد
عام کلی از برای محافظت بر کلی خودی نکرند چنانکه از برای
کل جزو نکرند و ازین سبب بکل اندام را چون دست پیرند و بدرد
آورند از برای همه بدن ، و اما آنچه گویند بعضی افعالی
ظلم است و بعضی عدل و ترا ظلم واجب است و در آن آنچه
مقابل است و واجب است و این معانی اولی است و واجب
نیستند و جوی کلی بل بیشتر اینها از مقدمات مشهور است
که اجماع بران از جهت طلب مصلحت است و رواست که بعضی
از آن حسب بعضی مردم برهانی باشد و چون حقایق را نکرند

و از

التفات جز بواسطه آن باشد و امثال آن در مقدمات بدان
التفات باشد و ترا صاف مقدماتی در دانسته
البط الشامن في الشهوة والسعادة **وهو** و تیسره
باشد که سابق باوهام عوام باشد که لذات قوی مستغلی لذات حسی
است و هر چه جز از لذات لذات ضعیف است و از جمله خیالات
است که هیچ حقیقت ندارد و ممکن است که تیسره کنند از جمله
ایشان کسی را که در اندک چیزی باشد و او را گویند که لذت
ترین چیزی از آن شایسته است که لذت مطعومات و منکر حیات
است و چیزها که بدین ماند و شامی دانند که آنکس که نکرند
از غلبه کردن چیزی و اگر چه کاری حسین باشد چون تر
و شطرنج باشد که از اطعموی یا منکوحی عارض شود و آنرا
پیدا کرد از جهت غلبه و همی که اندر عرض آن حاصل می کند
و رواست که مطعوی یا منکوحی عارض شود کسی را که طالب است
و ریاست باشد از ایشان در حشمت آورد و برای بر لغات
حشمت است از آن بر ایشان و ساعات حشمت بود بل اولی
نبرد و مقدم تر بود منکوح و مطعوم و کسانی که کریم تر باشند
لذات ایشان با نغای که بعضی رسد مقدم باشد بر ارزوها
حیوانی که اندر آن میان مردم منافقت بود و در آن اندر این
با خوشتر ایبار کنند و با نغام در آن شتابند و هم چنین نورال نفس
در مقابل نگاه داشت آب روی که سنگی برهنه را خواهد آورد و بعضی
سوک و هلاک شدن اندر مبارزت با هم سران مستحق ساسد و بعضی

یک نخاسد نماید بر عددی بسیار و بمرکب خطر نشیند از برای آن
بزرگ نامی که توقع حصول آن دارد از آن جهت و اگر چه بعد از مرگ
باشد و بنده از این معنی بونی می رسد پس از مرگ این سخن پیدا
شد که لذات باطن مستعمل است بر لذات حسی و این معنی که مسا
بیان کردیم مخصوص نیست بعاقلین بل کلا در حیوانات و این معنی
هم هست تا سگ صند در حال گریه می کشد و از بهر خداوند کارش
نگاه دارد و باشد که بر دوشش و بی برز و حیوانات را از صفت
بود فرزند را بر خود مقدم دارد و باشد که خاطر کند اندر حیوانات فرزند
بش از خاطر کردن اندر حیوانات خوشتر و چون لذات باطن
عظیم تر است از لذات ظاهر و اگر چه نه عقلا باشد پس لذات عقلی خود
چگونه باشد نقل نیست واجب نیست که مالکوش فوالکس
کنیم که گوید که اگر ما اندر جمله با شیخ که نه خویم و بیایم و نه عجا
کنیم ما را چه سعادت باشد و اگر این سخن گوید واجب است
که او را تنبیه کنی و بگویی که ای مسکین باشد که حال بدایه و عقول
واجب بالاتر از آنهاست لذت تو در حیوان است از حال چهار پایان بل که
چگونه یکی را با این دیگر نسبتی باشد که انرا اعتباری بود **مهمه ۴**
بدانکه لذات ادراک بر رسیدن است بدان چیز که بزرگتر در پائین
کمال و خیر است از آن روی که حیوانات و الم و درد هم ادراک در پائین
است بدان چیز که بزرگتر در پائین است و لذت و خیر و شاد
بفایده مختلف است و آن چیز که بزرگتر است شهود خیر است آن هم
خون مطعم و ملبس و ایست و واج بزرگتر است حیوانیت غلبه است

و استیلا افش بر چیزها و واج بزرگتر است حیوانیت بکل اعتبار
حق است و بکل اعتبار انفعال جمیل و از غلبه است بکل شکر است
و بیایان پس و کرات و در جلد است غفلا اندرین معنی
مختلف است و هر چیزی که بقیاس با چیزی که آن کالیت است بوی شخص
است و استعداد اول او را از برای آن است و بدانکه هر لذتی بود
چیز متعلق است بکالی که خیر بود و با ندر یافتن آن چیز از آن
روی که او را حیانت **و هم در مسئله ۴** باشد که بطن
برد که از کالات و خیرات چیزها باشد که بدان لذتی حاصل نیاید
لذتی مناسب او بود حیانت در حسی و سلامت که از حصول
آن لذت نباشد که از خوردن جلو ایستد جواب بعد از
ساخت و تسلیم آن که او می گوید لذت که گویم شرط لذت حصول
کالیت و شعور بدان و محسوسات چون مستقر شود شعور بدان
بنامد و باز آنکه بیاید و در خوردن حال باز ایستد کالیت طبیعی بر سینه
مفاد صفت در حسی آن پوشیده بود لذتی عظیم باشد **مهمه ۴**
باشد که چیزها لذت در سنده و انرا کاره باشد که حیوانیت بعضی از بهاران
که حلو اراد سخن در اندر نه بان که اشارت است به لذت و این
معنی طبعی کند اندر آن سخن که ما پیش ازین گفته بودیم که اندر آن
حال خیر نیست که در پائین است بدان شاعر نیست از آن روی که او
خیر است **مهمه ۴** چون خواهی که زیادت کنیم این سخن را با آن که
ایضا گفته اند در کتاب کاتبی است چون کسی را طاعت هم یاری دهد
گویم لذت ادراک خیر است از آن روی خاص حیوانیت که لذت در حالی که واج

شاعلی و مضادی نباشند زیرا که چون فارغ و سالم نباشند مگر
 بود لا شعور بشرط حاصل نبود اما آنکه به سلامت بود همچنان
 لا کسی با معده بیمار دارد لا ونی را از حلاوت نفرت باشد و اما آنکه
 فارغ نبود آنکس بغایت غمگین باشد از طعام لا درین حال
 متفر باشد از طعام لذت و هر یکی را ازین هر دو چون ایح مانع
 بود بر چیزی شهوت و لذت باز آید و آن چیزی را در آن حال
 مانع بود از معرفت می جست از تا بودن آن متادکی سود
 تلبیه و هم چنین باشد چون سبب موم حاصل باشد و قوت اندر
 یا بنده سابق بود و از کار افتاده جانک اندر آن حال نزدیک مرگ
 باشد یا از فعل باز داشته بود جانک در حال خدر و اندر آن حال
 ونی متالم نشود و چون قوت کبیر و مانع بر چیزی الم و در
 عظم باشد **فصل پنجم** اثبات لذتی در دست باشد بقس
 اما چون از معنی این ابراز و حق خوانند کسی را باشد او را بدان
 شوق نباشد و هم چنین المی سفت ثابت تواند بود اما چون
 از معنی این انقباسات خوانند کسی را بود نباشد و او بود
 لا در احتراز کردن از آن ریح مسالعت نماید مثال اول حال آنکه
 است لا باصل خلقت او عین افاده باشد چون لذت
 حیا یافته باشد او را بدان شوق نباشد مثال دوم حال
 آنکه است لا ریح بیماری نکشید باشد جمیع از چیزها تا ساز
 کار نکند و مسالعت در احتراز از بیماری نماید **فصل ششم** هر چه
 بدان لذت باشد آن چیز سبب کمالی باشد لا در یا بنده را حاصل

شود و آن کمال نسبت با آن در باشد و خبری باشد و هیچ
 شکی نیست لا کالات و اندر یا شوق آن متفاوت است مثلا کمال
 شهوت است لا آن اندام لا او را قوت ذوق است کیفیت حلاوت
 اندر و نی حاصل آید از آن ماده لا حلاوت در دست و اگر این
 معنی میزان قوت را حاصل آید نه از خارج لذت هم حاصل باشد
 و حال بوییدنی و آن بسیار بدنی همین است و کمال قوت عظمی
 اندر حاصل شدن کیفیت غلبه است او را بر دیگری با آن
 لا در یافته شود لا در یکی انگس ابروی خشم دارد حاصلست
 و کمال هم است لا کیفیت آن غلبه لا اسید دارد یا ایح از
 یا دکنند اندر و حاصل آید و حال هم توتهای بوی سست و کمال
 جوهر عاقل در است لا حلیت حق اول درون متمثل شود
 و بدان صفت لا ویرا مملی است لا از در یا بد بدان بهار کمال
 لا بوی تخصص است محلی شود و پس از آن هیئت وجود همه
 از جنات هست اندر و نی متمثل شود مجر از شوقی اندر این
 بعد از بارن تقالی اندر اجزای عقلی لذت و بعد از آن در حایات
 اسالی آنکه با جوامع سماوی آنکه می چیزهای دیگر و باید لا این
 تمثل تا خودی مستحکم شود لا مایز ذات نباشد و این معنی آن
 کمالی است با جوهر عقلی بدان بعمل بود و ایح پیش ازین گفتند
 کمال حیوانی است ، و اندر یا قوت عقلی از شوق حاصل است اندر
 کنه آن و محسوسات هم شوق است و عدد تقاضیل عقلیات
 متاهلی نیست و حیات محسوسات اندر اندر کمال و الی بسیار بود باشد

و اصغف بود و معلوم است که نسبت ازت بلذت نسبت اندر یافته
 بدر یافته دیگر نسبت اندر یافتن است با ندر یافتن دیگر و چون
 این اصل بدانی بدان که نسبت لذت عقل بلذت شهوتی نسبت
 جلالت باری است معالی و آن عقل کیفیت جلالت و هم چنین نسبت
 هر دو اندر یافت همین نسبت است، تنبیه ۴ درین حال
 که اندر بدنی و اندر شواغل و عواین او باندازه و بکمال خویش
 مشتاق نیستی در ارضه کمال خود در دنیا و در جور می شوی
 بدان که آن ازت نه ازوست و اندر تو بعضی از آن اسباب
 که تو بر آن تنبیه کردیم حاصل است **بسمه ۴** بدان که آن
 بار دارندگان موثر از کمال خویش چنانکه دانسته اند عالیانی
 است و هکایتی که موثقی تر الا حق می شود به مسایلی بدن از
 جهت پیوستگی و اگر این هیکت تکلن یا بدو بعد از آن که مفارقت
 افتاده باشد با ندر پس تو بعد از مفارقت هم چنان باستی که پیش
 از مفارقت بلای فوق آن باشد که پس از مفارقت هم چنان در بدن
 باشد که در تو متکلن شده باشد و تو بد آن مشغول باشی لکن آن درد
 نیک در نیای اما چون شواغل بر چیزد و از آن فراعنی حاصل آید
 او را از آن جهت که منافی است اندر یا بدو این معنی مقابل آن لذت
 است و وصف کردیم پیش ازین و این عظیم دردی و رنجی باشد
 و این الم اتش روحانی است و الم این اتش پیش از الم اتش جسمانی
 است **بسمه ۴** بدانکه در دنیا نفس هوسه از جنس نقصان
 استعداد کمالی است پس از مفارقت آید دار ندر زایل شود

و اما ارج سبب شواغل غریب بود ز ایل شود و هوسه عذابان
بسمه ۴ بدانکه در دنیا نقصان که کفیم نفسی بدان
 متادنی شود که از روزی کمال باشد و از روزی تابع تقوی
 باشد لا بکب حاصل شود اما ایلهان ازین عذاب فارغ اند
 و این چنین عذاب کسی را بود که چنانچه شد یا تعرض بود
 از ارج او را روشن شده است از حق و تمام حاصل نکرده و بدانکه
 بلاهت نزد بکتر است سخات از دانای با تمام **بسمه ۴** بدانکه
 عاربان بر هیتر کار خویش ایل بدن از کردن ایشان بر چیزد و شواغل
 منقطع شود و با عالم قدس و سعادت پیوندند و بکمال نزدیکند
 متشش شوند عظم تر لذتی اندر یا بند و توان لذت دانسته
بسمه ۴ این لذت که ما اندر اینم در آن حال که نفس در بدنت
 هم تو اندر بود و جوی از و صوم بل یا جماعتی یا همیشه اندر نامسل
 حضورت آید و از شواغل و فواع تعرض و درونی که آن بد اکتان
 دره ایشان در حال پیوندیدین از این لذت حطی تمام باشد و چون
 بر این اصرار نمایند و متکلن شود و ایشان از همه چیزان نشانند
بسمه ۴ بدانکه نفسها بسلاحت کارها دنیا و دنیا
 سخت دل و درشت فکر ده باشد چون قدر روحانی بشنود
 که اشارت احوال مبارکت کند او را طبعی رسد و شوی او را
 بدیدارند و وجدی سخت بوی رسد و لذتی مفرح تا آن حال بدید
 آید و باشد که آن حالت بد هشت و حیوت انجامد و این معنی
 از موه اندر کسی که او را این حالت در فاصلترین باغی باشد

عقل

ن

اورا بطلب کردن حق و هر که باعث و طلب حرات قناعت
جز بنامی بصیوت نکند و هر که باعث او طلب ستودن مردم
است و بر نوری هستن بر همایان خویش بدایح و بر او بدین سخن
و ساند قناعت کند و این حال را کفایت حال لذت عارفان است ۴
عنه ۵ اما البیان یعنی کسانی که نفس سازه دارند چون بر همین
کار باشند و از ردایل بالیره رها شدن ایشان از بدن معلول
باشد که لاین حال ایشان شد و باشد که معنی باشد از اجاوت
اجسامی که موضوع محیل ایشان باشد و متعین است که آن جسم جسمی
همانی باشد و چون آن نفس بر هیبر کار بود و بالیره او را همان
کشنده بدن عالم بنا شد و لذتی و الرجم اندک باشد او را حاصل
باشد و زو است که احوال جزوی از ارجح اعتقاد داشت در وقت
بیوندش بدن از کور و بعث و لذات بدان صفت که اعتقاد
دارند جمله و بر او بدین واسطه مشاهده میشود و ممکن است که
آخر کار وی را اهلیت سعادت تمام یافتن حاصل شود آن
سعادت را عارفان را باشد و این جمله را بر مردم انکالی است
اعتقاد داشته ۴ اما تا سخی و باز آمدن نفس اجسام از آن
جنس که پیش از مفارقت در آن بود محیل است و اگر نه لازم آمدن
که هر مزاجی را در نفس بودی یکی آن نفس با مستحقان بدن
و شایسته وی از سادگی فایض میشود و دوم آنکه بر سیدن تناسخ
بودی باز آمده است و این محال است پس تناسخ محال است و نیز
و لایق نیست که هر بنامی بکوی متصل شود و نه آنکه عدد کائنات

۱۰۶
از اجسام چند عدد و نفس مفارقت باشد و نه آنکه چند نفس مفارقت
مستحق بل بدین باشد که بوی متصل شوند یا مندرافع و منافع در بدن
و درین باب سخن فراج توان کرد و استغانت گفتار ما کردی
در جایها کسبه ایم ل نشان ۴ و نورالمنور چیزان مجزی اولست
تعالی بد آنست و بر آنکه ارج در یافته او است کامل ترا و همه
چیزها است و اندر یافت وی مران را تمام تر اندر یافتی است
و از هر آن کس که اندر یافته او کاملتر از همه چیزها است که از
طبیعت امکان و عدم بیزار است و امکان عدم هیچ شریک
و او را از این دریافت شاکلی و باز دارند نیست و بد آنکه عشق
حسوس حریص بقصور حضور چیزی و شوق حرکت کرد نیست
بنام کردن آن اینهاج و حوسنی آن هنگام که صورت متمثل بود
از یک وجه مثلا جناتک صورت که اندر حیا بود و متمثل باشد
از وجهی چنانکه اتفاق افتد که اندر حس متمثل باشد پس شوق
از وی آن باشد که تا آن چیز حسنی تمام مثل حسنی بدیداید و بدان
که هر که مشتاق بود وی چیزی در یافته است و چیزی از وی
فایت است و عشق چیزی دیگر است و اول تعالی لذاته عشق
است و لذاته معشوق است اگر در کوی را عشق وی باشد و اگر نباشد
و خود نیست که در کوی را این عشق نیست بل از وی معشوق است
لذاته از ذات خویش و این چیزها را بسیار جز از وی و تا عشق
اول و حوسنی او بدات خود عشق حواس قدسی است که بوی
مبتدع اند و بدات خود بدان روی که با اول مبتدع اند و نسبت شوق

بیاوردن و بخواهر عقاب آنگاه و بپزد در سبب زین را که گفتند
شوق حصولی و فواید خواهد و انجامد نیست و بعد ازین در
مورثت مورث عاشقان متناقصت و ایشان از آن روی که عاشق
اند چیزی دریافتند و بدان دریافتند که می مانند و از آن روی
لا مشتاق اند اصاف ایشان را در جمل باشد اما چون به از جهت
اوست هم لذت باشد و آن رج مانند در دارد بروج حکم و در غده
مثلا و این بوج بسبب محاکاة آنرا حاصل دور کند و چنین شوق
لا بد سبب حرکتی باشد و اگر این حرکت با ندریقت از مطرب
انجامد باطل شود زیرا که پس از رسیدن بمطلوب طلب محال
باشد و این در آن غایت خور می ممکن مران ضعف را واحد بود
و بدانکه نفوس بشری چون غبطه بزرگ اندر باید یعنی علوم
و معارف حاصل کند اندین سوان بزرگترین حال و این باشد
عاشق و مشتاق باشد و اندرین زندگی از علاقه شوق
نه همدگر اندر زندگی آخرت با چون نفس کامل باشد او را علاقه
شوق نباشد و بعد ازین مورث صنعتی از نفوس بشری است
که متولد باشد میان جهت ربوبیت و بودن در دنیا که در
و بعد ازین نفوس نفسهای است که در عالم طبیعت محسوس و سرنگون
اند و هرگز کردن ایشان از آن خواسته از ادنی نیاید بلکه
چون نظر کنی اندر چیزها و تامل کنی هر چیزی را از چیزها جهانی
کمالی معنی خاص بوی و او را عشق بانی ارادگی با طبیعت
بدان کمال چون رحمتی از عنایت اول انکالی باری مغزین شود

بدان سبب که عنایت است و توان دانسته و این سخن از چه محل
تفهم اما آن را در علوم معاصیل است **النظر الثاني** منع
ع مقامات العارفین و بدانکه عارفان را اندر زندگی
دینا در جانی و مقاماتی است خاص ایشان لا دیگران نیست
و خداوندی با ایشان اندر آن حال لا در سیرا همتی اندر آنرا
بوی کشیده اند و از آن برهنه شده اند و روی عالم قدس آورده
و ایشان را کارها نیست بوشیده اند در میان ایشان و کارها نیست
ظاهر که هر که انوار است بود آن را مستنکر داند و هر که بد آن عارف
باشد از اعظم دانند و ما مقصدان بر نحو خورایم و چون اندر چیزها
لا می شنوی بگوشی تو رسد قصه سلیمان و اسال بدان که
سلیمان مشایخ است لا از بهر نور زدند و اسال مشایخ است لا از برای
درجه تو زود در معرفت الی نور اهل حکمتی باید که این نفس
بکشانی ۴ فلسفه ۵ معرض از متاع دنیا و خوشبختی آن
اورا زاهد خوانند و انگری را لا مواظب باشد بر اوقات نفل
عبادت از نماز و روزه او را عابد خوانند و انگری را لا فکر خود چهره
کرده باشد بقدر جبروت و علمیتش متوجه شوق نور حق بود
اندر سو خود او را عارف خوانند و این احوال لا بوشمردیم بود لا
بعضی با بعضی متکلیف شود بلکه بدانکه زاهد نیز دلیل غیر
عارف معاملاتی است کونی لا متاع دنیا متاع آخرت می دهد
و متوکیل عارف تفریه و با کمبری است از هوس و سیرا مشغول
کنند از حق و تکلیف بر همه چیزها لا جز از حق است و عبادت پر

بنزد یکدیگر انکس عارف نیست هم معاملاتی است و کونی با علم اند
دنیای می کند از برای نزدیکی با حیرت بوی دهند و آن ثوابی شود دیگر
عارف عبادت دریا صفتی است همبندی او را و قوتها نفس او را چون
متوجه و محله تا در روی عادت شود باز گردیدن از جانب
غریب بجانب حق تا جایی رسد که این قوتها سالم و مطاوع شود
باطن شوند یعنی از هنگامی که نفس استیلا بمعقولات حق کند
از جهت مبادی و با این منارعت نکند تا نفس بحقل فعال بیونند
و چیزها در می یابد و نورانی بودن می یابد و این حال او را مملکه
شود مستقر تا هر وقت که خواهد او را اطلاع افتد بر نور حق
و هیچ ثوب او را مزاحمت نکند بل او را ایاری دهند تا به یک
خود متحرک باشد اندر سبک قدس ایشان چون تبار
مردم چنان افتاد که بتنهائی بکارهای خود و بمصالح کابون باز
گردد متغیر نباشد بل که در آن محتاج است با نیازی دیگر از
اینا جنس خویش و نیازمندست بمعارضه و معارضه که اندر
میان ایشان رود که هر یک از ایشان آن دیگر را از مهری قادرند
لا اگر همه او را بایستی کردن کارهای بسیار بر یک کس رحمت آوردند
و بدان وفا نتوانستنی کردن و اگر ممکن بودی که وفا کردی
دشوار بودی پس چون حال چنین است واجب بود که میان
مردم معاملاتی باشد و قانون عدلی باشد که شارع و معبر
انرا حفظ کند و این قانون میان ایشان بنهد و انکس این کار
می کند باید که معین باشد از دیگران بدان کوی اطاعت دارند

در این است باونی مخصوص باشد بعلاماتی که دلالت کند بر آن
که هیچ دینی می گوید و می کند از نزد یک خدا که خالی فرموده اند و واجب
است اندر آن شرع که اینکو کار را او بدکار را جز از این باشد از خدای
عالم پس چون چنین باشد واجب باشد شلخت جز از هفت ده
و شرع کننده و با معرفت سببی باید که باشد نگاه دارنده این
معرفت باشد پس عبادت نماز ایشان فرض کرد تا از عبادت
یا از آورنده مقبوع بود و چنان نهاد که مگر بود تا از یاد آوردن
بشکری که صوفی ماند و بدین وسایط دعوت سبب مفضی باشد
بعدلی که سبب قولم حیوة نوع مردم است و نیز انکس که این
عبادت بجای می آرد بعد از آن کوی را تعلق عظیم اندر دنیا حاصل
باشد مستحق ثواب بسیار باشد در آخرت و اگر عارفان این
عبادات بجای آورند ایشان از زیادت بر کردن آن این شقیق
که مخصوص بود بایشان حاصل آید اندر آن که ایشان روی بدان
آورده اند ۴ نظر کن بحکم صانع و بعد از آن بر حمت و رحمت
اوناهای بدی که از جانب ان میسر شوند و بعد از آن قدم بخت
دار و راست است ۵ اختصار ۴ بدانکه عارف خواهان حق
اول باشد نه از برای چیزی دیگر و هیچ چیز بر شناخت و بر عبادت
او اختیار نکند زیرا که مستحق عبادت است و عبادت وی سببی
است شریف بوی نه از برای طمع یا ترس و اگر جناس با عبادت
از برای طمع باشد یا از برای ترس بود لازم آید که این طم
دارند یا از آن ترسند داعی باشد بر عبادت و مطلوب آن بود

و حق نه عایت باشد اندر عبادت بل با واسطه بود چیزی دیگر
غیر از روان چنان عایت عبادت باشد و مطلوب بود عبادت
نه آن که او مطلوب ایشان **مثال** بدانکه انگش با حلال دل در کی
حق را بواسطه چیزی دیگر کند ازین وجه معلوم است زیرا که این
لذت بخت و خرمی گشوده است تا خواهان این باشد بل با عرض
و آن مقصود است بر لذات ناقصه و او از او مندانست و از هر دو
جز از آنست غافل است و مثل انگش با عارفان چون مثل
کو در کانت با عاقلان کار از موزه که چون کو در کان از آن خوشیها
که عاقلان بر تحصیل آن حریص باشند غافل باشند و خوشی
ایشان بر بازی مقصود بود و جز از آن چیزی دیگر نشانند
و بدان مشغول شدند ایشان را عجب آید از اهل جدا بودن
از آن بگردانند و از آن بفرقت جویند و بدین چیزها مشغول
شوند هم چنان انگش صفات نقصان بیو امر او درآمده باشد
و چشم او از مطالعت بخت حق دوخته باشند بدارد آنچه
لذت نوز و هو لذت دیگر وجود ندارد بهر دو دست در آن گشته
باشد و متراکب آن لذات در دستنی کار بود و از برای آن نگذارد
تا در آخرت اصناف آن بوی دهند و بویشدن بوی خدای را
تعالی و طاعت داشتن از برای آن باشد تا بوی را در آخرت
از آن ارزوهای حیوانی دهد و او را مطیع دهد شمع و مشرقی از حمت
هنی و سنگی بوی حمت کس چون از وی بیاشوری نظر او در دنیا
و آخرت مقصود بود بر خودش و جمل کردن و لذتی که تعلق دارد

سنگی مزج اما انگش مستقیم باشد و اندر راهها با واجب
الایثار است هدایت یافته بود لذات حق شناخته بود و عمل روی
خود بدان آورده و منزه بود بر انگش از راه راست با نمانده بود
و بعد از مشغول شده و لذات در روح را عایت نظر خود ساخته
و آنچه از آن بهره بوی طلب می کند او را هم میسر است بحسب
و عده **مثال** اول درجه حرکات عارفان را ارادت خوانند
و ارادت آن چیزیست که انگش مستقیم باشد یعنی برهانی با انگش
که نفس او بدان عقیده که او را حاصل است سکون یافته از خود بایزد
که او را رغبت باشد که دست در جمل الهی زند و سوا او کانت نفس
حرکت کند تا روح اتصال عین حمت در بایزد و مادام که درجه وی
ایست و بی برید باشد **مثال** بعد از این حال بر بد محتاج
باشد بر ریاضت و بدانکه ریاضت از برای سده عرض است یکی
انکه هیچ جز از حق است از راه احیاء بر گیرد دوم است که نفس
آماده را طاعت دار نفس مطمئنه گرداند تا قوی خلیل و هم متحد
شود بنوهای که مناسب است بر قدسی بود و از توهای که مناسب
کارها از برین باشد باز گردد و عرض سه ام است که سر و بی
لطیف شود بیداری را و عرض اول باری دهند بر آن دهند
حقیقی است و تو معنی دهد می دانی و عرض دومین معنی باشد
بر آن چند چیز یکی عبادت کردن با فکرت دوم الحاقی که استخادم
قوی نفسانی کند و آن سخن چنان باشد که آن سخن آن سخن دارد اندر
او هم مرفوع قبول آید انگش کلامی بنده دهند از گوینده باکل

بجاری ایچ و تفتی خوش و مستی راه ناپنده، و عرض سده ام حسین
باشد بران فکری لطیف و عشقی عقیق که فرمایند اندران شبایل
معتد بود نه سلطان شهوت **نشانه ۴** بدان که چون ارادت
در ریاضت بحدی رسد اندران وقت او را اخطائی نگیرد از نور حق بر رخ
هم جان که برقی که بدر فشد و اندر حال میبرد و نزدیک ایشان این حال را
اوقات خوانند و هر وقتی را در هر چه مختلف باشد یکی بوی و یکی بوی
و بعد از آن چون اندران باطن ایمان در دست مبالغت کشد ازین حال
او را بسیار بیداید **نشانه ۵** و بعد ازین حال بود که در اندر شود
تا آن حال بوی اندر آید و اگر چه در این باطن باشد و بحدی برسد که
اندر نزد از آن با حجاب قدس گردد و از کار قدسی چیزی بیاد آورد
و از حال بروی مستولی شود تا جان شود که بنداری اندر همه
چیزها حق را می بیند **نشانه ۶** و باشد که در رسد که این
غاشی بروی مستعلی و مستولی شود و او را اسکن نماید و غلغله
او ازین قرارین او آگاه باشد و او بر استوفز باشد اما چون ریاضت
در از شود این حال دین را از نور خویش نه برد و راه تلبیس و پوشیدن
بداند **نشانه ۷** بعد ازین ریاضت بوی بحدی رسد که وقت
و بی سکینه شود و ایچ چون بپورده بود مالوف شود و قرار گیرد
و ایچ هم چون برقی بود که بدر کشیدن و اندر حال فرو نشینی چون
نوری ثابت شود و وی را از آن موافقه مستقر حاصل آید و صحبت
این حال با وی مستقر اندرون مستقیم و بلند باشد که می و ایچ
این حال و چون از وی بر گردد و در وی بکار دید او در سر کردن

و اندوه ناک باشد **نشانه ۸** و باشد که اندرین حد آن حال را او را
اشد بروی ظاهر شود اما چون اندر میان کار شود که منظر ظاهر شود
چنان بود که وی غایبی بود حاضر و مقیم بود **نشانه ۹**
و باشد که اندرین حد آن معارفه گاهی او را میسر شود و اندک اندک
بدان حد رسد که هر گاه که خواهد باشد **نشانه ۱۰** و بعد
از آن ازین رتبت بای فرایش کند تا جان شود که آن حال موقوف
نباشد بر خواست او بل که عالی بود که چون چیزی را ملاحظه کند
ویرا بدان اعتباری حاصل آید و از آن با حجاب قدس گردد و اگر چه
اول آن ملاحظه نه از برای آن اعتبار بود اما جان شود که او را از این
تعمیر باشد از عالم زور بعالم حق تعالی مستقر و غافلان بر او
در آمده **نشانه ۱۱** و چون ریاضت ازین گذرد و بغیر رسد
سرمایه او این زرد زده شود که در بر او حق داشته و او در آن
اثار حق مشاهده می کند و کوی آن لذت بزرگ بروی می بیند
و خود خرم می باشد از آن روز که آثار حق اندرون بود و او را
درین حالت نظری با حق آید و تطهری با نفس خویش و هنوز میزد
باشد **نشانه ۱۲** بعد از آن از خواستن غایب شود و نظیر
و بی بر جانب قدس مقصود باشد و خویش نظر از آن روی کند
که نگرش حق بوی است نه از آن روی که ویرا آن رتبت حاصل
است و ایچ حقیقت رسد است **نشانه ۱۳** التفات عارف
بیاگیری و تنزه خویش شغلی است باز دارند او را از حق و اعتماد
وی بدان که نفس را بطاعت خود در آورده است عجز است و حرمتی

و نوح برینت ذات از آن لکن کما ان حال در اثر است و از سخن است
 و خیر است و روی به یکی خود سخن آوردن و سنگاری است نسیه
 ابتدا و معرفت منقطع گشتن و دست برداشتن است از هر چه حق
 است و بگذراشتن و انداختن جمله چیزها جز از او و بعد از آن باقی
 نمودن است و ابعان کردن در جمع و ان جمع صیغه حق است و از آن
 لا خواهان صیغه است و بعد از آن رسیدن است بیکلی و نگاه از
 است از آن است نسیه هر کس با اختیار معرفت کند از برای معرفت
 و بی مشرک بود و درین گفت با شد و هر که معرفت جان باید از الویا
 خود نمی باید بل تا معرفت را با بد بس حوض در غیر اصول درجات
 و مراتب اندرین باب گفتو از درجات اول است اما اختیار اختصاص
 کردیم زیرا که حدیث انرا تقسیم نتواند کردن و عبارت شرح آن شوند
 د ازین وقت از و حیرت چنان نماید و هر که خواهد که انرا بکل بداند
 جهد کند تا از اهل مشاهدت شود نه از اهل مشافهت و ان
 کسانی باشند که بعین آن رسیده انرا نشنوند نسیه عارف
 همیشه خرم و کشاده روین باشد و خندان و از تو واضح بچیل فرد
 مایه هم جان کند با بچیل که از پایه و ابسط او با جامل بچیل هم جان
 باشد لا با بزرگ مشهور و جلوه خوش باشد و وی خرم است سخن
 و بهه چیزای زیرا که وی اندر همه چیزها حق می بیند و جلوه بیکسان
 ندارد همه را و همه سز و بیک روین بر او برسد ان روین که همه اهل
 ترحم اند و بیاطل مشغول و اندرین باب میان خرد و بزرگ فوئی
 نیست نسیه عارف را احوالی است که اندران احوال هیچ

چیز نتواند کردن تا کمترین او را که نرم نکیف شاعلی دیگر و این حال
 در اوقات انزعاج سزاوستن سخن و این آن وقت است که وی را
 حجاب از نفس خوشتر یا از حرکت سزاوستن اظهار شود و ان نشن از سزاوستن
 است اما چون برسد با همی سخن مشغول شود و از همه چیزها
 اعراض نماید یا از غایت قوت هود و جانت را نتواند بود و یکی
 از ان ذکر شاعلی بیاید و هم چنین چون از جنبه حق مشغول شود
 و لباس برات بیوشد احوال هر چیز را فراموش کرد و همین کس
 خرم تر از خلق خدائی است بحال خویش نسیه بدانند
 عارف کان بر چیزها درازد و محسوس کارها نگیرد و اگر ستارگی
 بیند خشم او را در حرکت نیارزد و برابران کس حق است باشد
 زیرا که وی بیست بسو خدای تعالی اندر قدر و الکر اسیر
 معرفت کند تصحیح در حق کند و سختی و ملامت اندران
 کار ندارد اما اگر حرف بزرگ باشد و نا اهل کند در است
 که او را عیون باشد نسیه عارف دلیر باشد و جراحین
 بود و وی از مکرل برهیزد و سعی و جواد باشد و جراحین
 بود و وی از دوست و استر باطل دورست و کناها عفو
 کند و جراحین باشد و نفس او بزرگتر از است که هیچ رکت
 بشود او را میزج کند و کینه و حقد در یاد روین نماند و جرا
 چنین باشد و ذکر او سخن مشغول است نسیه بدانند
 عارفان اندر هم مختلف اند و اختلاف اندران بحسب اختلاف
 است در خواطر و اختلاف خواطر بحسب است که بزرگ دیگر

ایشان در اعیان اعتبار مختلف باشد باشد که نزد یکی عارف بد
عیشی و خوش عیشی یک چیز است و در و است که شکل عیشی اعتبار
کند و نیز باشد که نزد یکی او بوی خوش بوی ناخوش یکسان
بود و جگر کنی و باله و یکسان بشود، و بود که جگر کنی و در جاهلی
اعتبار کند و این آن هنگام باشد که در خاطر دین آن باشد که هر چه
حرف حق است و کمال دستخفست و باشد که ما را باشد بویست
و از هر چیزی اعتبار را بخ بهتر کند و نقطه و ناقص را از متن
دارد و این از وقت بود که اعتبار رحمت اخوان ظاهر کند و طلب
او اندر همه چیزها خیرا و آن چیزها باشد زیرا که صریح اندر نوع
خوشی بهتر بود او را بهره سزیت است از غناست او را بقالی
بس نزد یکی بود بدان که هوای او بود یک از واقف باشد
و این احوال افتد که اندر دو عارف مختلف بود و باشد که اندر
یک عارف بحسب در وقت مختلف بود بنسبه ۴ باشد که
عارف را عقلی بدید اید اندر آن چیز که وی در آن باشد
یا باشد که از همه چیزها غافل شود و اندر آن حال او در حکم
کسی باشد که بروی تکلیف بود و چگونه بروی تکلیف بود
و تکلیف آنکس را بود که تکلیف را دادند اندر آن حال که او را بد
و گرفتار اید که اگر تکلیف را ندانند **اشانه**، بزرگ
است جناب حق تعالی از آن در راه هدایت باشد با بران مطلع
شود جز یکی بس از یکی زیرا که ارجح این فن بران مشتمل است
مفعل نادان را محمله است و دانای محصل را عبرت است

هر که آن را بشنود و از آن بترسد که بود نماند بر نفس خویش نماند
که بکار مناسب او نیست و کل بیست و نماند خلق له؟ **النظر العاش**
در اسرار الایات **اشانه** ۴ چون بود رسد که عارفی ایصال
کرد از انونی که او را هر روزی مقدار بود مدتی که معتاد باشد
که اندر آن وقت از خود باز گیرد انرا صدق کن و منکر مدار
و اعتبار کن از آن بده طبیعت جانگ ترا از بس تر معلوم
شود بنسبه ۴ بیاد او را که قوتهای طبیعی که اندر ما است چون
مشغول باشد از غریب مواد محمود هضم مواد دردی کند و مواد
محمود محفوظ ماند و تحلیک کند ببرد و از بدل مستغنی باشد
و اگر درین حال غذا ازین کس منقطع شود مدتی دراز که اگر
در مثل آن مدت در حالی جز این حال که کمتر از آن باشد بیداری
غذا بیاند هلاک شود و چون درین حال باشد باقیستی غذا
حیات محفوظ ماند ۴ بنسبه ۴ نه تو اید اکت که هیاتی
که سابق باشد نفس باشد از آن هیاتی در قوتهای بدنی
افتد هم جناب را است که از هیاتی که سابق باشد بدین هیاتی
اندر ذات نفس بدید از این جمله ترا در علم نفس معلوم
شد و چرا چنین باشد و تو عالمی بزاج کبسی رشد که مستشعر
خوشی بود از فساد هضم و سقوط بهوت و عجز از افعال طبیعی
که بیش از آن می را بپس بود **اشانه** ۴ چون نفس مطمئنه
هفتونها بدنی را ریاضت دهد ایشان بی روی بندگی کند
اندر مقامی که نفس بود اگر ایشان حاجت باشد و آلوده

و هرگاه که جذب نفس بر ریاضت موافق باشد قوی شود اجذاب
و طاعت داری ایشان موافق قوی شود پس اشتغال از آن جهت
کاست بر آن کند قوی شود و چون چنین باشد افعال طبیعی که
مستور است بقوتها نفس بانی باز ایستند و اندرین حال
خلک موافق از آن باشد که اندر حال بیماری بود و چرا چنین
شود و بیماری گرم بسبب حرارت از خلیل خالی نباشد
و اگر چه نه تصرف طبیعت بود باز آنکه در بیماری مضاد است
که مسقط قوت است و در حال اجذاب قوی روی ایشان
موتس را از مسقط نیست پس در خون عارف اوج در خون بیمار
نمود باشد از مشغول شدن طبیعت از خلیل مادت و در چیز
دیگر باشد یکی تا بود خلیل از حمت سوا المزاج سار و دیگر
تا بود بیماری که مضاد قوت است و معنی سهام است و آن سکوت
بد نیست از حرکات خاص و بسبب بی روی کردن قوتها بدنی
مستقر است و این یکی باری دهند است و چون حال چنین باشد
عارف را اولیست باشد که قوت او باشد و اوج ترا حکایت کنند
ازین جنس مضاد مذهب طبیعت نیست چنانکه در کتب اشاریه
چون نورسند که عارفی بقوتی که او را است طاقت فعل داشت
که آن فعل از وسیع مثل او بیرون باشد انرا کار ممکن و باوردار
که بسبب آن راه نوالی یافت چون اعتبار مذهب طبیعت
کسی نیست بدانکه مردم را در حال اعتدال احوال
قوی باشد که مشتهای دارد و از آن به کرد نسبت با چیزی

که اندر آن تصرف کند باین را چنانکه در باشد که نفس او را همین
عارض شود و بدان سبب قوت او از آن مشتهای کمتر شود یا عاجز
اند از غش آن که پیش از آن بر آن قادر بود چنانکه عارضی که اندر
حال نفس و اندوه بدید اند و این اثر کند و باشد که او را همین عارض
شود که قوت او متضعف شود تا بدان قوت باضعاف
ان مستقل باشد چنانکه در حال ختم یا مناسفه یا خاک کردن
حال که پیش از مستی بود یا اندر آن حال که خرمی طریقال عارض
شود که مردم را اندرین احوال قوت متضعف بود و چون
این معنی بدانستی عیب نباشد که عارف را هفتی انور اند
در حال حضور چنانکه اندر خرمی بدید اند تا قوتها او را اندر آن
حال علیها بدید اند یا آن حال که در وقت مناسفه مردم را باشد
بوی در آید و قوتهای وی از حمت افروخته شود بل که عارف
عظیم تر و بزرگتر بود از آن که از طرف یا از ختم باشد و چرا چنین
نباشد و این معنی آنجا بصریح حق است و مبداء قوی و اصل رحمت
لشانه ۴ چون نورسند که عارفی از غیب خبر داد و در است
اند چنانکه او چیزی بشاری دهد یا اندر آن کند او را است
دان و ایمان بدان آوردن بر خود سخت مدار زیرا که انرا در مذهب
طبیعت استنباطی معلوم است **اشاره ۴** از مابین قیاس
هر دو بدان منطابق اند که نفس مردمی را هست آن که در وقت
خواب از غیب خبرها در آید و هیچ مانع نیست از انقضای آن کند
که در حال بیداری در ریاضت باشد مزاج بر و ال سیلی باشد

با بر خاستن از عالمی بود اما حرکت متعاقب و متعارف برین
معنی گواهند و هیچ کس از مردم نیست که این معنی نیارنموده باشد
لا از آن آزمایش بریده تصدیق این معنی تواند کرد مگر کسی
که فاسد المزاج بود و قوت عقل و فکر او خفته باشد و اما
فاسد این تشبیهات که پس ازین گویم ترا معلوم شود تشبیه
از گذشته دانسته که نفس جزئیات اندر عالم عقلی بوجهی
کلی منقوش است و تشبیه شده که اجسام اسرار انفسی
است که بدان ادراک جزئیات تواند کرد و ارادت جزوی
که مصدر آن رای جزویست ایشان ثابت است و هیچ عالمی
نیست ایشان را از تصور و لوازم جزوی یعنی وجود کائنات اندر
عالم عصاره که از لوازم حرکات اولی است پس از آن الراجح
ضرورت از نظران را روشن گردانیده است که آن معنی پوشیده است
الاسرار کسان که خداوند حکم بزرگ اند که اجسام احیان
بعد از تصور ایشان با آنها را چون بادی و اسباب وجود ایشان
انفیساً باطن دارند که منقطع اندر اجسام نیست بل بیان
ایشان علاوه است چنان علاوه که بیان نفس درین عالم است
و ایشان سبب آن علاوه کلی می باشد پس اجسام سبب را
ازین جهت زیادت معنی باشد از جهت دریافت لوازم سبب
تظاهر بود و رای رای کلی و رای جزوی و چون چنین باشد
لازم است که جزویات در عالم عقلی نقشی بود بوجهی کلی
در عالم نفسانی بر جزویات در انفسی بود همانی جزوی باشد

بوقت اهر و نقش هم باشند اندر عالم نفسانی و حقیقت این سخن
از گذشته معلوم شود **اشاره ۴** نفس ترا هست که نفس
شود و نفس از عالم حسی استعداد و بر خاستن بواجع و این
معنی دانسته پس منتظر بدان که بعضی از عیب از آن عالم منقش
شود و نیز اسباب زیادت کیم درین معنی **مفسده ۴** بد این
قوتها نفسانی بل دیگر آتشده و شتاز خاند تا چون چشم بر صورت
نفس را از شهود باز دارد و بعکس این و چون بجزد باشد عمل باطن
او را از حسی ظاهر باز دارد تا کوی می بیند و می شنود و بعکس این
و چون حسی باطن حسی شود نفس ظاهر عقل را بدان و اول در داند
و عقل از حرکات بکرانی که در آن محتاج است باشد بازماند و چنانکه
دیگر نیز عارض شود و آن کشتن نفس است تحت حرکت قوی
و آن هنگام آن افعال را بوی مخصوص است و او را آنهاست که باز دارد
و چون نفس بکلی بد از جنبه حسی باطن وی را در تحت تصرف
خویش آورد و هر اس ظاهر است بشود و از آن چیزی که نفس
نرسد که بدین کینند اول باشد تشبیه حسی سبب اول
نفس است که چون نفس در دین ترکن باید آن نفس در حکم شاهدت
بوز و روا باشد که نفس کشنده حسی از حسی زایل شود و صورت
از عالمی در حسی مشمول باشد و در آن زمان آن صورت در
حکم شاهدت بود نه متوجه و حدیث قطره باران فرو آمدن
و مانند کی این خط مستقیم و انشائی نقطه گردیده چون خط
دایره فراوانش کن و بدان که چون صورت در حسی مشمول

ممثل شود در حکم شامه بود خواه انداختن آن از تمام او محسوس
 خارجی بود و باقی ماندن آن با بقا محسوس یا ثابت آن بر اول محسوس
 و خواه آن رسم که در وقت افتد به جهت محسوس بود اگر ممکن باشد
 زیرا حکم هر دو یکی است اشاره ۴ باشد که قومی از بیماران و غیره در آن
 صورتها محسوس ظاهر حاضر مشاهدهت کنند که آنرا نسبتی با خارج
 نباشد پس انتقاش آن از سبب باطن باشد یا از سببی که به صورت اندر
 سبب باطن و حس مشترک افتد که از آن خود که اندر سبب محسوس خلیل در نوم
 است منتقل شود هم چنانکه از صورت که در سبب محسوس است و نوم است
 از لوح حس مشترک منتقل شود و این حال میان ایشان نزدیک
 حالی که میان آنها بود که در برابر یکدیگر در اندام سینه ۴ بدانند
 از دارنده از آن انتقاش دو شاغل اند که در سبب محسوس است و شاعلی
 اند لوح حس مشترک را از آن که دیگر در وقت رسمی و مثال صورتی
 افکند که وی از حال او را از خیال بر باید و او را از تعصب مینانند
 یا عقلی باطن یا او همی باطن که ضبط خیال کند و تصرف کردن او را
 و اندر چیزی که او را بکار آید و بر اشتغال کند بفرمان بردن
 مو او را از آن که تسلط شود بر حس مشترک در درین حال روح
 ممکن نباشد از آن که نقش او کند در وقت و بر این حرکت او ضعیف
 است و او تابع است نه مشرع و چون یکی از این دو شاغل باکن
 شود یکی شاعلی باشد و آن یکی شاعلی نباشد که عاجز نباشد
 از ضبط خلیل محسوس خلیل منتقل شود و بر حس مشترک و روشن کرد
 صورتها محسوس در وقت مشاهده شود اشاره ۴ بدانند جواب

شاعلی حس ظاهر است و این معنی پوشیده نیست و رواست که شاعلی
 ذات نفس اندر از آن جهت که او را جذب کند جانب طبیعت را طالب
 هضم کردن طعام است و تصرف در آن و طالب راحت و آسایش
 است از حرکات که در برین اجذاب دلیل لغت ایم و لغت ایم که اگر
 نفس مستعد بود باعمال نفس خویش طبیعت را شاعلی از از عمل او
 بوجهی چنانکه ترابری آن تفسیر کردیم پس از جواب طبیعت است
 که نفس الکلی بود بسیار که از آن طبیعت کشتی کاوی را از اعمال
 خاص خود باز دارند و بود باز اندر خواب بسیار میمانند و ترابری آن
 که بخت درستی و چون چنین باشد تو با خلد که در باطن اندر سلطنت
 ایشان قوی باشد و حس مشترک درین حال محال باشد پس در حس
 مشترک نقیصا خلیل روشن شود و مشاهدهت شود در جواب
 احوال که بپسند در حکم مشاهدهت بود اشاره ۴ چون بر
 اعضا درین بیماری استغولی شود نفس یکی جذب شود جهت
 بیماری و آن حال او را استغول اندازان ضبط که او را استغول موقوف
 مکنه را و چون این ضابطه ضعیف شود دور نباشد و سبب تریب
 که صورت خلد در حس مشترک روشن شود از سبب لغت و ضابطه
 سینه ۴ هرگاه که نفس قوی تر باشد تا در وقت از مجادله شکلی
 باشد پس ضبط جانبین تحت تر بود و هرگاه که نفس بود بعد از
 این بود و هرگاه که نفس قوی تر بود استغالی و شاعلی کمتر بود
 پس از جانب دیگر فضل بیشتر پس از و چون نفس شدید افزوده باشد
 این معنی در وقت قوی تر باشد و چون با قوت بر او بود و در وقت هرگاه

دارد از چیزهای که بعد از ریاضت بود و تصرف وی در آنچه مناسب
 وی است قوی تر بود **تنبیه** چون توانست حتی کم شود و شواغل
 کمتر ماند دور باشد تا نفس را قلته بود که از شغل خلیل رستگار
 یا بد جانب قدس و نقش غیب در وی بیدارید و انرا در عالم خلیل
 افکنند و بدان منتش شود و این معنی در حال خواب و در حال
 بیداری بود که شاعری حس را در دست گرفته خلیل زبیرا خلیل بود
 که بسبب بیداری است شود و از کار بازماند و بود که از بیداری
 حرکت هم است شود بسبب تخلل از روح که آن است پس بگردن
 شتابد و فراغت طلب کند پس نفس با آن مجذب شود جانب بالا
 و چون نفسی بر نفس طاری شود و در وی بیستند و قوت بخندید بود
 حرکت کند و او را بیدارید و این معنی با از جهت منبهمی باشد از این
 طاری و حرکت خلیل بعد از اسودن و است شدن و درین حال
 حرکت وی زود باشد مانند این تنبیه یا از آن جهت که نفس ناطقه
 وی را اسخدا م کند بطبع و درین معاون نفس است اندر آن وقت
 که مانند این معنی چیزی در آفتاب چون در آن حال است و اعلی از وی
 دور است خلیل او را قبول کند اندر لوح حس مشترک منتش شود
نشانه ۴ بدانند چون جوهر نفس قوی باشد و جوابی که او را
 کشند و تا تواند کرد دور باشد که از بودن نفس از غیب اندر وقت
 بیداری او را در آفتاب باشد که اثر آن نفس اندر کار او افتد و آنجا
 ایستد و بود که آن اثر مستولی شود و آن را در خیال روشن کردنند
 روشنی ظاهر و خیال اسم و حسب روی لوح حس مشترک که جهت

خود آورد و مثال آن نفس که اندر او است در حس مشترک بیدارید
 خصوصاً نفس ناطقه و پیرا در آن یاری دهد و او را از آن یاری
 ندارد و این معنی مانند فعل تو هم است در بیمار آن و مشور آن بل که
 این از بیداریست و چون این فعل از وی بیدارید از آن اثر مشاهده
 و منظور بود تا چون او از وی باشد یا مانند چیزی دیگر و او بود که
 مذکور شود و مثالی بود با همی تمام یا سختی باشد که نقلی خصص
 دارد و بود که این معنی اندر بزرگترین احوال وقت باشد
نکته ۴ جهت و سرشت قوت بخندید است که چیزها را احکامات
 کند از هیات تا که اندر ریاضت باشد از هیات مزاج و زود اسخدا
 کند از چیزی باشد آن یا بصدوی و با جمله آن چیزی که از وی
 نسبی باشد که از آن جهت اسخدا بوی زود شود که در و خصص
 هر یک را بد اسبابی جزو خواهد که همه اینها در این و او
 جهت و سرشت این قوت نه چنین بودی یاری که نفس او را
 در روشن شدن جز در وسیله بسبب اسخدا فکر توانستی بود
 و هم چنین اندر یاد آوردن چیزی که در اسوشن باشد یا دیگر بهمان
 و بدانکه این قوت به نفس که اندر آن بیدارید حرکت کند با اسخدا
 از آن بد بیدارن حیاتی که معنی مکتوبی را ضبط کند و ضبط او
 یا از قوتی باشد که از معارضه نفس بود یا از روشنی آن صوت
 باشد که در وی منتش شود یا بد وقت که سران را اندر غایت ثابت
 بود و مثالی باشد مگر این و این ساده و چون چنین باشد وی را
 تا با اید از تردد و اسخدا بد بیدارن بل که خیال را ضبط کند و او را

اندر موقع اج درونی روشن شده است بدارد و این می باشد که از
فعل حس نیز بود **لستانه** اثر روحانی که در وقت خواب بوقوت
بیداری منقلب حاصل شود باشد ضعیف بود و خیال و دریا
در حرکت نیارود و او را اثری نباشد و از آن قوی تر باشد و خیال
در جنبش آید بلی خیال از آن اسقال کند و آن نقش که اول درون برسد
بگذارد و قوت ذاکره از اضبط کند بل لا ان چیز اضبط کند
خیال بدان اسقال کند و این حکایت کند و باشد که از اثر بقای
قوی باشد و نفس در این حال که آن نقش درونی بیدار میسازد بود
بس از خود درونی بوسم شود و مثالی بود در وقت بیداری
وی را اندران باری دهد پس سم و مثال آن در ذکر حاصل آید
و بسبب اسقال خیال بشوش شود و عرض این معنی اندران
اشارت است و بس بل که اندر فکر که تو در حال بیداری هم باشد
که گاه باشد که آن فکر در قوت ذاکره مضبوط شود و باقی باشد
که وی را بگذارد و چیزی را دیگر شود که اندر خیال آید و آن هم را
فرا موش کند و تو محتاج شوی که آنرا تحلیل کنی بعلی و از آن
اثر نزدیکت که لیتیم آن اثر دیگر را یا از او آن که ازین بیدار اسقال
افتاد و هم چنین از آن بیدار دیگر هم برین بسبب و باشد که افتاد
کم کرده کند از مهم اول و باشد که هم خوشی که می باشد که تحلیل
و تاویل برین بسبب که لیتیم هم خوشی بیرون آید که نیتیم
از آن اثر هر چه از آن سخن بصورت اندر قوت ذاکره باشد که در حال
بیداری باشد و اگر در حال خواب و مستغرق باشد آن یا الهام بود

یا وحی صریح بود یا خواران باشد که تاویل و تعبیر محتاج نباشد و واضح
عین او باطل شود و از آن چیزها مانند کی باشد او بود یا از بسوی درو
حاصل آید بر این طریق که لیتیم لایه تاویل یا تعبیر محتاج بود و این
معنی حسب اشخاص و احوال و عادات مختلف است واضح و وحی
است محتاج تاویل است واضح حرمت محتاج تعبیر **لستانه**
باشد که بعضی طبایع استغاثت کند یا فعالی که حس را از آن حیث
بیدار آید و خیال را وقتیه حاصل شود و اندرین حال آن قوت مستعد
است که غیب بیدار درونی بیدار قوت غیب آورد او درونی نام و چون
و هم درون بیکل غرض معین آورده باشد مخصوص شود بدان سبب
بیدار قوت آن معین چنانکه روایت کند از جماعتی بزرگان چون
التجار کاهن کنند در دانستن حالی شش از افتادن آن کار کاهن
التجار کوه کنی حیث کند بقایه که از آن سخن زمان وی از دهان
بیرون آید و چنان شود که او را عشی رسد و بعد از آن از
خیال او افتد در بطن آورد و شنوندگان از اضبط می کنند تا بران
تدبیری بنا کنند و مثل آن که آنرا از وی چنین حالی خواهند
که استظاف کنند و بر استغول کنند تا بل چیزی شفاف لا شعور
بصر بود و یا مد هشت زن باشد از جهت شقایق هم چنانکه مشغول
شود یا دیگر چیزی سیاه بران یا چیزها زرد یا گردیده یا نظیر
بر آن چیزها حس را مشغول دارد و تعبیر کرد از او و روایت خیال را
در حرکت آورد او درونی که حیث از آن حاصل آید و بدان باشد که آن
معنی بر طریقی اجبار است نه بطبع و اندر چیزی حس و خیال و حث

ر بودن صورت غیب حاصل از این معانی بیشتر از کسانی که گویند
که در طبع او دهشت و تحیر نزدیکی باشد و بید رفتن تحتها بر آنگونه
و اسبخته اولی شود چنانکه البته آن و کوردگان و روانست که در آنگشتن
در سخنان مختلف درین باب معین است با ایهام آن که در یو اویت
و بالجهله هر چه در آن خیسری و نه همیشه باشد درین باب معین
است و چون درین حال و هم بر چیزی که گشته شود بزرگانی افعال
بدند اندیش بسیار روشن شدن غیب چون ظنی بود قوی و یلیا چون
خطای باشد که از جانی بشوند با او از دهند و غایب و یلیا باشد
که در بعضی جنان اید که چیزی معاینه می بند تا جان باشد که صورت
غیب مشاهده در باید تلبیه ۴ بدانکه آن چیزی که لا ما یوشیوم
و برفستی آن گواهی دادیم به بطریق انشاد امور و غنم انشاء
آن کرد که آن معنی ممکن است و کس و اگر چه آن چیز باشد معتد باشد
بل که چیز هایت که با زمانیش و مشاهده ثابت شد بعد از
شون طلب اسباب آن که در درواز سعادت بنا عظیم که اتفاق افتد
مرا آنکه که در دستوار بینان دلست است که این احوال ایشان را
عارض شود و از دیگران بخواهی این معنی بسیار هستند تا این
حال ایشان را از مایستی بود با ثبات کاری غیب که او را درستی
است و آن از مایش ایشان را داعی باشد بطلب کردن سبب آن
و چون سبب آن روشن شود نماید باشد بزرگ و تقوی طایفه باید
بوجود آن اسباب و هم بزرگمان بود و تعارضه عقل نکند اندراج
و این مغرب است و این معنی از بزرگترین بود که است و اگر وقت

قبضه روایات کم که درین اسب دیده ام و حکایت از راست گویان
تنبه ام سخن دراز که در آنکه با تحمل را تصدیق کند بر روی اسان
باشد که مفصل را بر تصدیق کند **نفسه ۴** بود که سوره سیده
باشد چیزی ها از عاربان بقلب عادی و تو بر د کردن آن شای و در روح
کلی و این معنی باشد است که گویند عاری از برای مردم باران خواست
و ایشان را با از آن دادند یا بیمار آن را شفا خواست ایشان شفا
امدیا بر فرزند و علامه کردند خسف و زلزله ایشان را اهلان کرد
یا بوجهی دیگر هلاک شدند یا ایشان را دعا کرد تا او با و سرک و طوفان
و اوقات دیگر از ایشان مندرج گشت یا در دکان ایشان را در میان بود که
شدند یا سرخان از ایشان فریاد بر و مانند چنین چیزها که از
قبیل شمع حرف باشد چون اشعری نوشتند که در و شتاب مکن که در
اسر و طبیعت مانند این احوال را از بسیاری است و باشد که سر افشند
که قصه بعضی از آن بر تو خوانم **تذکره و بنفسه ۴** نه ترا در روشن
شد که نفس اطمینان را بیوند با بدن نه بیوند اطباع است بل که کور نه
دیگر است از بیوند و دانسته که اگر چه جوهر نفس باین تر است مکن
هیات عقل از آن روز که اثری از آن ببدن ادا کند تا اگر چیزی
بمثل بر سر دور دیوار خند چنانکه در بیان قضایا باشد و در و منده
بر آن خوب در لغت درین بابی و اوقات آن اثری کند که اگر بقدر
کلی که از خوب بر زمین نماند باشد و او بر آن بود اثر کند **۴**
و بدانکه او هم مردم را در بعضی مزاج یا بیک دفعه یا در ایخ اثرهای
است عظیم و باشد که از آن ابتدا بیمار بر زمین آید یا به شدن

عقد

از بیماری بس خون حال چنین است دور مشتاس که بعضی نفسها را
ملکه بود از آن نفس بی اثر از بدن خویش تعدی کند و در دیگر
جزها اثر کند و آن قوت بدان حد باشد که قوت نفس عالیه
بر آن اثر کند در بدن آوردن کیفیت مزاجی خاصه ملکه
وی ممکن گشته باشد در هر کردن قوتها بدنی که او را
باشد پس قوتها از دیگری قوتها او را از قوت غضب
و خوف لشاره ۴ این قوت نفس کفیه باشد نفس را
حسب مزاج اصلی حاصل باشد از جهت او در کردن هیاتی
نفسانی که نفس شخصی را بود از آن رو که با آن شخص است
و باشد که نوعی از کسب بدست آید و از آن نفس احسان کند که
چون محرک آن بود از غایت آتیرگی هم چنانکه اولیا ابرار را باشد
لشاره ۵ انگلی که این نوعی در شش نفس وی افتد و بعد
از آن او رشید و صبر باشد و نفس خود را با کبره کند و بی سهری
باشد خداوند محیی یا ولی باشد خداوند کرامت و ترک کردن
وی مرتفع خود را درین معنی زیادتی آورد بر اج مقضایست
و نهادن بود پس غایت اقصی رسد و از آن کس را این معنی تفقد
و وی شور باشد و استعمال نفس خود در شوکت و انگلی ساخری
بلید باشد که بلیدی نفس وی علوای آن اندرین معنی بشکند
و از آن جهت حد با کار شورا رسیدن لشاره ۴ چشم بد
رسیدن کس از این نوعی است که ما القیم و حسب آن حالتی است نفسانی
معنی که موثرا بدی در آن چیزی که از آن معنی عیب باشد

از جهت آن حاجتی که او را بود و این معنی انگلی را شکست آید که
بندار که موثرا در اجسام باید که ملائی او بود یا فرستاده جزوی
بود یا کیفیت برین فوسته بواسطه چنین دیگر و هر با خان
مانا مل کند بداند که این معنی شرطیت در نا شیر تقسیمه
بدان که او را غریب که در عالم بدید آید از سه مبدأ باشد یکی
هیات نفسان چنانکه بیان کردیم دوم خواص اجسام عضوی
چنانکه جذب مغناطیس آهن را است قوتی که بوی مخصوص است
سه لم قوتها استانی که میان ایشان بیان مزاجها ارضی مخصوص
هیاتی در میان ایشان و بیان قوتها نفس ارضی مخصوص
انفعالی یا انفعالی مناسبی برود بدان سبب آثار غریب بدید
آید و بحر از قبیل قسم اولت بل که بحرات در کرامات و تبرجات
از قبیل قسم دوم است و طلسمات از قبیل قسم سهام استیم
تصمیمه ۴ زهار زهار نباید که از بوی بود و بزاری چنین
تو از عامیان از دانی که هر چیزی را منکر بشود زیرا که آن سگباران
و غیرت و حماقت در دروغ دانستن چیزی که حال آن تر است شده
است که تر از حماقت نیست بر است دانستن چیزی که پیش تو نیست
درستی از ظاهر نیست بل که بوی تو واجب است که دست در میان
توقف زنی که وجه اج نشنوی ترا منکر آید مگر با استخالت
از چیزی ترا مبرهن شود و صواب ترا است که امثال این احوال
در بعضی امکان بگذاری مادام که برهان تو از آن باز نماند
و بدانی که در طبیعت غایب است و در قوتها با آن افعال آید در قوتها

زیرین که متفعل اند اجزاء است بر علی ۴
حاشیه و وصیة ۵ ای برادر بدان لا اندرین اشارات
 محض کردیم ترا از زبده حق و اختیار نقتد حکمت در کلمات لطیف
 در دهان تو نهادیم پس او را روش دار و بران تجلی کن هر کسائی
 لا قدران ندانند یا نادان باشند و آن کسائی که لفظت کبریا
 ندارند و حکمت عادت نکرده باشند و از کسائی که میل ایشان
 ناکان بود یا از کراهان متفلسفه باشند و از فریبگان
 ایشان و آل کسائی را ایمنی کبابی سیرت و سیرت او
 و بنوقف او از آن که سواس بوی شتاب و نطق کردن او
 سخن بخشم رضا و صدق و اشق باشی ایچ از تو خواهد این معنی
 بوی ده بتدایح معرفت محبت او فراست بکار در ارجح و حق را
 اموحی انرا لا بوی خواهی اموحی و عهد کن با وی بخدای عالم
 و بسوگند از نواظره که از آن بیرون آمدن تواند که او نیز یاد بران
 هان سیرت برزد لا تو با وی برزیدی پس ای این علم را فاش کن
 و ضایع کرد ای خدای بسیار تو **والفی بالله وکیلا**

سیرت شد ترجمت کتاب اشارات
 و سه هفت بقدر روح فرام این نسیبند
 روزی که چهاردهم ماه جمادی الاول
 سنه احدی و ثانی و ثانی

فایده ای با طرح المقولات الخمس فاطمور باس المقولات
 العشر بار برینا من العبارات انزلو طفا الفاس ۴
 طویفا الجدل و بطور فی الخطایه بطور فی الشفس
 سوفطیفا السوفطیفا
فایده

الشدة هو ان يكون امر الرأیین اسرع و یسید بعد اتخاذها
 في المسافة والشروع في الرئی والعدة ان يكون احد الرأیین
 اکثر عدد الریایات علی التوالی المدة هو ان يكون احد
 الرأیین اطول زمانا فی الرئی الی الجوبعد الاشارة الشروع
فایده

یقال للشی لا نهاییه له علی وجهین احدهما التلب والثانی العدول
 اما التلب یعنی ان الشی لا یلزم له معنی الحقة النهاية انی لیس
 یلم كالبارئ واما العدول فهو ان يكون الشی کلمة لكن تتوعنه
 النهاية وهذا الیقا علی وجهین احدهما ان يكون من شأنه ان یعرض
 له نهاية للکعبین من ورة بالفضل مثل الذابن والثانی الخطایة الثانی

کیف التورر باقیال واحسن اذا تاملت مقاب اقبال

ان اللیالی للانام مناعل نظرون وتشرقینها الاعمال
 فقصار عن مع الموم طویلة وطوالین مع السورر نقصان

Handwritten notes in the top left corner, possibly bleed-through from the reverse side.

Handwritten notes in the top left area, below the first section.

Handwritten notes in the middle left area, including the word 'مستغنی' (Mustaghni).

Handwritten notes in the bottom left area, including the number '2386/2' and the word 'فایه' (Fayeh).

Main body of handwritten text in the center, featuring large calligraphic characters and smaller annotations.

Large, mostly blank area on the right side of the page, showing significant wear and discoloration.

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله المتعال جلال احدية من شانه المشرق في الجوارز القدر اعلا
 صمدته من مناسبه الاوصاف والخواص والمزود بسوره سورته من معلية
 المشرق والنواظر المسبحي بكل ولا تمنع مما حذر الانبياء المطار
 العظيم العظيم الذي ايدت عن علمه من من شتود عاب السلا
 مكتوبات الضار العظيم الذي شرف في مطالعته انوار كبريائه انما الاوائل
 في حكايا الاولين والاولاه على محمد المبعوث الى الاصابع والكبار والسفيع
 المسبح في الشياير والكبار وعلى ارضه وسلم تسليما كما اننا انما
 فالمازالت المرفق الى على مجلس الصدا العبادل في الدلة والدين
 نظام الاسام والمساكين عبد المالح اعز الله انصاره وفضاعف
 افاق قدره وهو الذي حيدر الله سميت الى النفس القدسيه والرياسة القسرية
 وجعله يرفع المناقب النفسانية والفضائل الانسانية صفت
 للكتاب الذي لا يحيط بمضمونه الا الاقرب من اهل الانبياء
 جمعيت فيه فضل افكار المنقذين والمتأخرن والممكنين سميت به انوار
 القواعد في اسرار الكبرياء رسالت الله تعالى ان يعصم من الفوائد في

الرواه وسيدت بالانسانه على الابانة انه خير موقف ومعنى علم الكلام
 قريب من اركان الاوث في المقدمات وهي تلك الاولي
 في العلم الاولية اذا ادرت بحقيقة فاما ان نعت بومنا من حدي
 ان من علم عليها الابا في الامالاسات وهو تصور او حكم عليها انفي
 ابيات وهو الصدق القول في التصورات وعندك ان
 سامها من مكتب لو جين الاول ان المطلوب ان لم يكن
 مسعود ايه استحال طلبه لان بالاسعور به التها لا صدر النفس طالبه
 ان كان مسعود ايه استحال طلبه ان تحصيل الحاصل حال فان طلب
 هو مسعود به من وجه دون وجه قلت والوجه المسعود به من وجه
 غير مسعود به فالاول لا يمكن طلبه لخصوله والساني لا يمكن
 طلبه لانه غير مسعود به مطلقا الساني ان يعرف المايبه اما ان
 تكون بنفسها او بما يكون داخل فيها او بما يكون خارج عنها او بما يكون
 من المشرق اما يعرف بنفسها ففي حال لان المعرفة معلوم قبل المعرفة
 فلو عرف الشيء بنفسه لزم بقدم العلم به على العلم به وهو حال واما معرفتها
 بالاسرار والاطلة فيها ففي حال لان يعرف اما ان يكون مجموع كل النور وهو بالكل
 لا نفس ذلك المجموع فتعرفت بذلك المجموع يعرف الشيء به وهو حال
 المعنى احد اسرار وهو حال لان يعرف المايبه المايبه لا يمكن الا بواسطة

تعريف ابري سا ولو كان وجود من الما عليه معرفتها ان ذل الوجود معرفتها جميع اجزا
الما عليه فكل من معرفتها نفسها وهو حال او اسبابها او ذل مقتضى كون الشيء
معرفتها ما يكون حاجتها عنه وذلك هو القسم الثالث وهو حال ان الما ليتها
المختلفة تجوز اسما في ازم واحد اذا كان كذل والوصف الخارج الصلة في
ما ليس للوصف به ان يكون الا اذا عرف ان ذل الوصف هو الوصف
به ذل كل ما عداه لكن العلم بهذا الوصف على تصور ذل الوصف به ذل
تصوره على ما عداه وذلك حال اما الوجود فلا يلزم منه الدور واما السات
فلا تدعى بغير تصور جميع الما ليات التي لانها لما على سبيل التعيين
واما تعريفها بانها كمن الوجود والناج فتلان ما تقدم من الاقسام مقتضى
طالانه لا يقال كمن لجل النفس ما لية لتصور ما لية المثل والروح فالتصور
فيه لا نحول ذل اما لية نصير اللفظ او لية المتصور الوجودان بل
الوجود المتصور وكان تصديق بنية ظهور الانسان المتصور ان يتصور
ما ادركه حسه او حده من صورة النفس واللم واللذ او من بديه العقل
لتصور الوجود والوحده واللكه او ما يركبها العقل والحال او الوجود من بديه
الاقسام واما ما عداه فلا يتصور البتة والاسبقا بحقيقة بعدد العاقلون
ان التصور قد يكون مكتسب انفقوا على ان كذا ليس كذل والالذم
الدور والاسلسل بل الابد من تصورات بنيه من الاكتساب الضابط

ان كل تصور قد يكون معرفته عليه تقديره عند اكتسابه فهو معرفته
اما الذي يعرفه فبديه تصديق مكتوب فلا يكون مكتسب اذ لا يكون مكتسبا
والمعنى الذي لا يمكن ان يكون الكاتب نفس الما لية بل ان يكون
نفس مجموع اجزاء اية فهو الوجود التام او بعض اجزائه المتساوية وهو الوجود
القاص او الاجز الخارجى وسماه الوصف الناقص او ما يركب من الوجود
والخارجى وهو الوصف التام تد بيات السطح الذي لا يركب
تد بيات لا يعرف ولا يعرف به والمركب الذي لا يركب عنه تد بيات يعرف
ولا يعرف به البسيط الذي يركب عنه تد بيات يعرف ويعرف به والركب
تد بيات الاقسام التعريفات الجديدة تد بيات الاحتراز عن التعريفات
كما هو عليه وما هو حاجتي عنه وعن تعريف الشيء نفسه وبما لا يعرف الابه
اما بديه راطة او بحراب ح تد بيات عدم الجبره اذ علم على الاحتراز ان العلم
المعرفه ويقدم الاعرف اولى القول التي تتلذذات وهي
تلتذذت بتصورها بديه ولا نظرية والادارة سلسل وما حال ان بل ابد من الابد
الى ما يكون عسا عن الاكتساب وهو اما الحساب كما علم بان
الشمس ممتدة وان اجاره او الوجود انيات العلم كل احد بديه
بديه وهي تلتذذت النفع لانياسه مستر كة او الابدات كالعالمان
الشي اما ان يكون واما ان يكون كمن يتلذذت مقام صاد اصل العلم فورا او بجا
الفرقة الاولى المعرفون بالحيات والبدييات وهم الاكثرون

الفرقه السابعة القادحون في الحيات وراحتوا عليه
 اما ان يمتد في الجوزيات او في الكليات اما في الجوزيات
 فمستعمل لان حكمه في معرض الفلأوا اذا كان كذلك
 مقبولان الاول حمله اوجه احد ما ان البتير قد يدرك
 الصنف ككبيرا كما يرى التار المعد في الظلمة غنطيه وكما ترى العنيد
 في السباك اجاصه وطا اذا قرنت اطرافه المقام الى الحسن فان اراما
 كاسوار وود يدرك الجب و صنف اراكاليس من البعد وقد يدرك
 الواحد من كما اذا عرفت احد من العنيد ويظنون الى القدر كما تراه قز
 وكان حق الحول وكا اذا مضت الى الماعند طلع القدر كما ترى في العمود
 الى او على السباك اخبر وقد يربى في الكسرة واصلا كما لرجلها
 اخبرنا من مراكف الى محيط الخطوط كمنه منقار في
 بالوان مختلفه فاذا استدارت سريتا رابتها الما والسباك
 من كل الزاين وقد تترك المعجون موجودا لا يستوي في السباك
 التي يربها صاحب حفة اليد والسعد وكما ترى في القطر السباك
 كالخط المستقيم وسئلنا انما انما في السباك
 المحل ساكنة كالمثل الساكن ميو كالواكب النفسه فانه يساكن
 السباك الساكن ميو كالواكب السباك كذا وقد تترك المحل

الحية ميو كالواكب المحل الى حبه ميو كالواكب ميو كالواكب
 اليها اذا ساكنة ميو كالواكب وان كان الكواكب ميو كالواكب الى الحيات
 وقد يربى في الجوزيات كما يربى في الغيم وان كان ساكنة الى الحيات
 كان التيم ساكنة اليه وقد يربى في السباك الا سجاو التي على طرف
 الا سجاو اذا نظرت الى المراه راس الوجه طويلا او ريبا وموحيها
 لسب اسلاف السباك المراه وكل ذلك يدل على الحسن لا يفوت
 في السباك ان الحسن قد يخدم بالاستقامه او على النقيض لا يمكن
 كذا لان الحسن لا يفوت من السن وصله وانما يحصل الاتساق من السن
 وصله فينتج يدروا الى الامثال يظن الحسن وجوده او احكامه في السباك
 ولذلك فان الالوان عريبا فيه عند اصل السن تدل على السباك
 حالها الامع ان البصر فيكم بوجود لون واحد مستقيم اذا حلت ذلك
 في السباك انما الالوان لا معنى بل الله تعالى قد جعل السباك
 في السباك ميو كالواكب يظننا الحسن ساكنة مستقيم
 ويب ان علم الحسن بالسباك مقبول وبالذات السباك قد لا
 في السباك ميو كالواكب يظننا الحسن ساكنة مستقيم
 في السباك ميو كالواكب يظننا الحسن ساكنة مستقيم
 في السباك ميو كالواكب يظننا الحسن ساكنة مستقيم
 في السباك ميو كالواكب يظننا الحسن ساكنة مستقيم

ووضوحها من حيثها وبتدليل على انه مجرد ان يحد من الاشياء
بشيء ما ليس موجود في الخارج موجودا او اذا اجاز ان قد يكون
مكونا من مركبات مما يسهل اقسامها فان قلت الموجب لذلك
العلم هو الفرض فعند الصحيح لا يجوز لو وجد قلب الشفاء السبب الواحد
لا يوجب انفسا الحكم بل هذا الاجمال لا يدفع الا الحصر اسباب
ذات الشغل الكاذب ثم يسان اسبابها ثم يسان ان السبب
الجزء حصوله ولا ينافيه عند انفسا اسباب لكن كل واحد من
هذه المقدمات مما لا يمكن اسبابها الا بالنظر الدقيق وانك قد تعلم
ان لا يخرج الجسم لو خرج السبب من الموجود المحسوسات الا بعد
التي علمت بالادلة وذلك لا يمكن ان يخرج الحكم عن مقتضى
حسبها انما ترى البلج في غاية البيان ثم اذ انما الصانع
للنظر اليه راينا مركبا من اجزاء صغار وكل واحد
من تلك الاجزاء اسباب ظاهريه الالوان والبلج ونفسه
عز وجل مع ان اراه لونا ملونا البيضا وليس الواحد
ان يقول ان ذلك انما كان العكاس للشمس عن سماع بعض
للجهد الجهدية التي بعض لاننا نقول هذا لا يندرج في عرضنا

ان الذي ذكرته ليس الامان العسله التي لا يطا من الابد
مع انه ليس بالمتين ونحن ما سمعنا الا هذا القدر وانما الواج
للمدقون ترى سبب مع ان كل واحد من اجزائه سفات قال
عن اللون ولم يحدث فيما بينهما فعل والفعال وانما فانما ترى موضع
س من الزجاج المحين السفات اسمن مع انه ليس لتلك
الا هو المحققين سبب ذلك الشق والوجود ملون والزجاج غير ملون
فعلينا انما ترى السبب ملون مع انه في نفسه غير ملون فثبت
بما الوجه ان حكم الجسم باطلا وقد يكون حقا واذا كان كذلك
لم يحد الاعتماد على حمله اذ لا سببا له بل لا بد من اجزائه
لما حقا عن مرآته وعلى هذا التقدير للعين الحسنة والاعمال
الذاتية وهو المطلوب وانما الكلمات فليس
فيها شيئا اليه فان الحس لا سببا لهذا الكلي او هذا الجهد
انما وصف الاعظم فغير مدرك بالحس وبعد ان يكون ذلك
كما لو وصف مدركا لكن المدرك هو ان هذا الذي اعظم من هذا الجهد وانما ان
ان كل كمال اعظم من خبره فغير مدرك بالحس ولو ادرك كل ما في الوجود
من الكليات والاحد الان هو لنا كل ذلك وليس كذا ليس المراد
منه كل ما هو في الوجود الخارج من كل احواله فقط بل كل ما لو وجد في الخارج

لصدق عليه انه فرد من افراد المذمومين والاولاد ووقوع الاجناس
 به وببب ان الحسن الحقون على اعطاء الكليات الفيدوه الثالثة
 الا ان يعرفون بالحسنات ومقدحون في البدنات بالالمعقبات
 نوع المحسنات ولذلك فان من فقد المالكه والعين والاصل
 من بعد الفروع ثم الذي يدل على ضعف البدنات وجوه اخرى
 ان اجل البدنات العلم ان السبق اما ان يكون واما ان يكون
 ثم هذه القصد لتب تفتيد فاذا لم يكن اقوى الاولاد
 علينا فاعلم باضعفها اما ان الاولاد اما المعولن على البدنات
 لا كونها امثلة اربعة اوجهها ان السبق والنبات والجماد
 والاربعين والنبات ان الفل اعظم من الجود وبالنبات ان السبا
 مساوية ليس واحد منها وبه ولا يعرف ان الجسم الواحد الا ان
 الواحد لا يكون في مكانين مثا او وجدنا هذه السبا الا خبره
 على الاولاد اما قولنا ان اعظم من الجود فلانه لو لم يكن الجود
 على الجود في كل وجود جزو الخبر وعدمه مساوية واحد
 في ذل الجود والخبر كونه موجودا ومعدوما معا وتوانا
 السبا المساوية ليس واحد منها وبه لانه لو لم يكن لان الالف
 المحكوم عليه بانه مساوي السواد والاشكال ورحب به في علمه

مساوي ليس سوادا تحت ان لا يكون سوادا اقله كان الالف مساويا
 في نفس سوادا وان يكون سوادا بجميع النعم والنبات واما قولنا
 الجسم الواحد في ان الواحد لا يكون في مكانين فلانه لو جاز ذلك لما جاز الجسم
 الواحد في مكانين في ذلك بين مسابقتين من الجسمين اللذان حصل ذلك
 وحده ان يثبت وجود الجسم اخر عن عدمه فبذلك علم ان
 موجود معدوم مقلات ان كل عاقل يعلم بالبدنات العقل حصة
 الجسم وان لم يخطرها الله للوجه الذي ذكرها انما هو
 لا شك ان حالم العقل لا يصفه الغضا اعز سوف على الوجه
 في ذلك ولذا يقولون لو لم يكن الجسم من الجود والنبات والاشكال
 ما كانت البدنات لو كان السبا الواحد مساويا لمختلفين الحاق ذلك مخالفا
 لخاصته وهو في الاسماء التي ذكرها في اولها من الجود والنبات
 التي في ذلك لخصتها ولكن يفرق في عقولهم لا يعرفونها
 طالعنا في هذا ان اجل البدنات التي لم تكن النعم والنبات
 في مكانين ولا في مكانين واما ان هذه العنصر ان يكون
 في وجودها ان هذا التصديق في قوت على تصور اصل
 الجسم والسبا في ذلك ووافقه لان المنصور لا بد وان يكون
 في ذلك والسبا في ذلك في ذلك في ذلك في ذلك في ذلك

